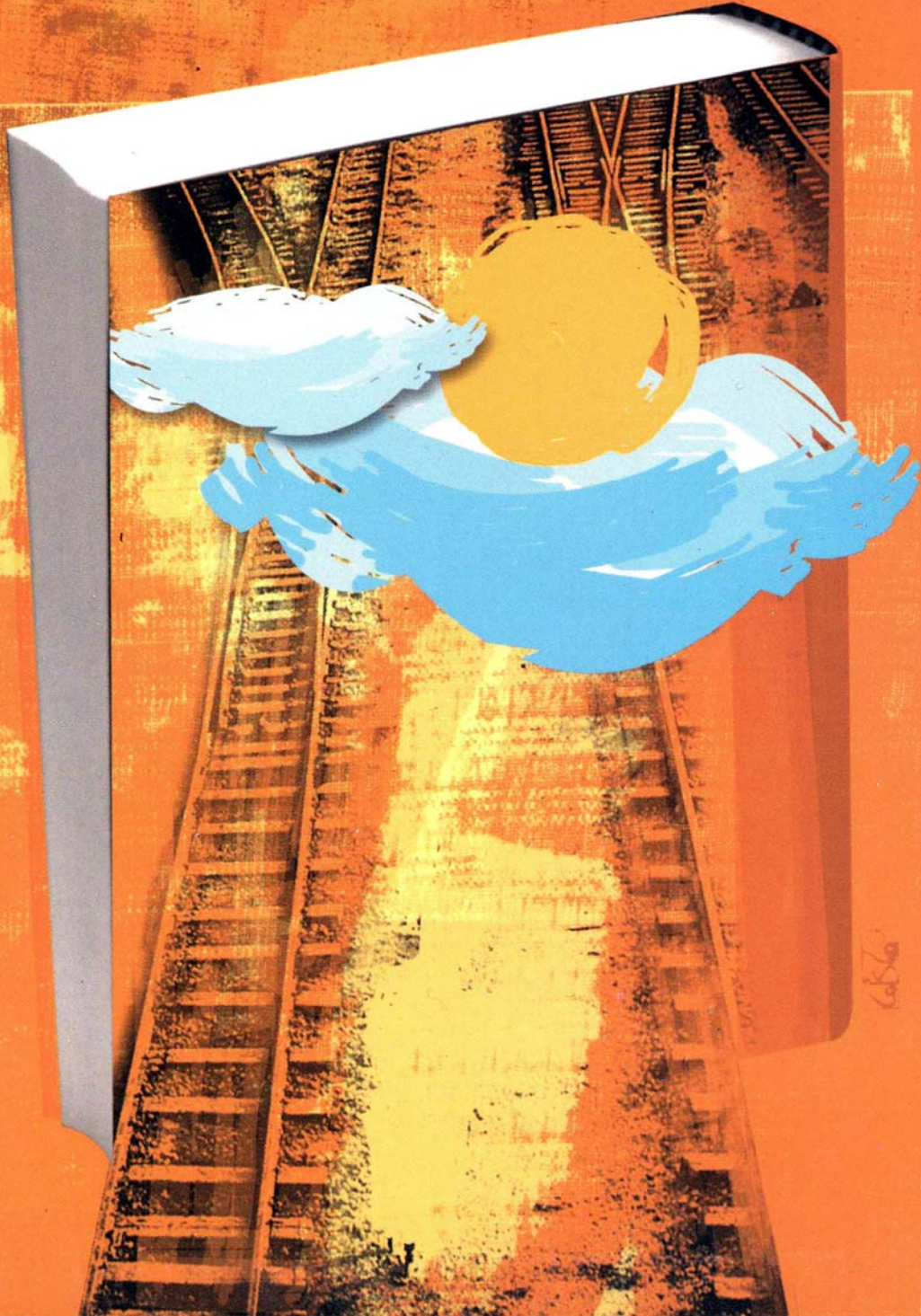


اورھان پاموکی

زندگی کے سفر

ترجمہ ارسلان فصیحی



زندگی نو



ادبیات جهان - ۱۷

رمان - ۱۴

ترجمه‌ای برای
همراه زندگی‌ام.
ا. ف

پاموک، اورهان، ۱۹۵۲ - Pamuk, Orhan

زندگی نو / اورهان پاموک؛ ترجمه ارسلان فصیحی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۱.
۳۴۳ ص. - (ادبیات جهان؛ ۱۷. رمان؛ ۱۴)

ISBN 978-964-311-255-4

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *Yeni Hayat = The New Life.*

۱. داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰. الف. فصیحی، ارسلان، ۱۳۴۰ - مترجم.
ب. عنوان.

۸ ز ۲ پ / PL ۲۴۸ ۸۹۴/۳۵۳۳

۱۳۷۹ ز ۲۵۶ پ

۸۳۹۲-۷۹م

کتابخانه ملی ایران

زندگی نو



اورهان پاموک

ترجمہ ارسلان فصیحی

انتشارات ققنوس

تہران ، ۱۳۸۹

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Yeni Hayat

Orhan Pamuk

İletişim Yayınları

56. baskı 1996

Türkçeden Farsçaya Çeviren:

Arslan Fasihi



انتشارات ققنوس

تهران ، خیابان انقلاب ، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۰۷ ، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

اورهان پاموک

زندگی نو

ترجمه ارسلان فصیحی

چاپ پنجم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۸۹

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۳۱۱ - ۲۵۵ - ۴

ISBN: 978 - 964 - 311 - 255 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۵۵۰۰ تومان

دیگران، با آن که به این داستان‌ها گوش سپرده‌اند،
هیچ‌گاه چنین ماجرای را از سر نگذرانده‌اند.
نوالیس



فصل یکم



روزی کتابی خواندم و کلّ زندگی ام عوض شد. کتاب چنان نیرویی داشت که حتی وقتی اولین صفحه‌هایش را می‌خواندم، در اعماق وجودم گمان کردم تنم از میز و صندلی‌ای که رویش نشسته‌ام جدا شده و دور می‌شود. اما با آن‌که گمان می‌کردم تنم از من جدا و دور شده، گویی با تمام وجود و همه چیزم، بیش از هر زمان دیگر، روی صندلی و پشت میز بودم و کتاب نه فقط بر روحم، بلکه بر همه چیزهایی که مرا ساخته بودند، تأثیر می‌گذاشت. این تأثیر آن قدر قوی بود که گمان کردم از صفحه‌های کتابی که می‌خوانم نور فوران می‌کند و به صورتم می‌پاشد: نوری که در آن واحد هم عقلم را به کلی گند می‌کرد و هم صیقلش می‌داد و بر نیرویش می‌افزود. با خود گفتم با این نور خودم را از نو می‌سازم، پی بردم که با این نور از راه به در می‌شوم، در پرتو این نور سایه‌های زندگی‌ای را حس کردم که بعدها می‌شناختم و نزدیکش می‌شدم. پشت میز نشسته بودم، با

گوشه‌ای از عِلم می‌فهمیدم که نشسته‌ام، صفحه‌ها را ورق می‌زدم و همان طور که کل زندگی‌ام داشت عوض می‌شد، کلمه‌ها و صفحه‌های تازه را می‌خواندم. مدتی بعد، در مقابل چیزهایی که به سرم می‌آمد خودم را چنان بی‌دست و پا و درمانده حس کردم که انگار برای در امان ماندن از نیرویی که از کتاب فوران می‌کرد در یک آن به طور غریزی صورتم را از صفحه‌ها پس کشیدم. آن وقت بود که ترسان و لرزان پی بردم دنیای اطرافم هم از سر تا پا عوض شده. احساس تنهایی چنان در برم گرفت که تا آن موقع نظیرش را حس نکرده بودم. گویی در سرزمینی که نه زبان، نه آداب و رسوم و نه جغرافیایش را می‌دانستم، تک و تنها مانده بودم.

درماندگی ناشی از این حس تنهایی در یک آن مرا هرچه بیشتر به کتاب پیوند داد. در سرزمینی جدید افتاده بودم و این کتاب بنا بود کارهایی را که می‌بایست در آن‌جا انجام می‌دادم؛ چیزهایی را که می‌خواستم باور کنم؛ چیزهایی را که در آینده می‌دیدم؛ و نیز مسیر زندگی آینده‌ام را نشانم دهد. صفحه‌ها را که تک‌تک ورق می‌زدم، کتاب را هم مثل جزوهٔ راهنمای سرزمینی وحشی و بیگانه می‌خواندم. دلم می‌خواست بگویم به من کمک کن؛ کمک کن تا بی‌قضا و بلا، زندگی‌م را پیدا کنم. اما این را هم می‌دانستم که این زندگی را نیز کلمه‌های کتاب راهنمایش ساخته‌اند. کلمه‌ها را که تک‌تک می‌خواندم، از طرفی می‌کوشیدم راهم را پیدا کنم، و از طرف دیگر معجزه‌های خیال را، که در آینده کاملاً گمراهم می‌کرد، یک به یک و با شگفتی می‌آفریدم.

در تمام این مدت، کتاب روی میزم بود و با آن‌که به صورتم نور می‌پاشید، همچون شیئی آشنا، مثل بقیهٔ اسباب و اثاثیهٔ اتاقم، به نظر می‌آمد. این را وقتی حس کردم که شگفتزده و شادمانه به پیشواز

زندگی نو، دنیای نئی شتافتم که به رویم گشوده شده بود: کتابی که زندگی‌ام را چنین دگرگون می‌کرد، شیئی عادی بود. همان طور که پنجره‌ها و درهای ذهنم را به روی معجزه‌ها و واژه‌های زندگی تازه‌ای باز می‌کردم که کلمه‌ها به من وعده می‌دادند، دوباره به تصادفی می‌اندیشیدم که سبب شد به سوی کتاب کشیده شوم. اما این خیالی بود بر رویهٔ عقلم که توانِ راهیابی به ژرفا را نداشت. بازگشتم به این خیال در خلالِ خواندن کتاب، انگار زاییدهٔ نوعی ترس بود: دنیای نئی که کتاب به رویم گشوده بود آن قدر بیگانه، آن قدر عجیب و شگفت بود، که برای مدفون نشدن در این عالم، با نگرانی بر آن شدم تا چیزهایی مربوط به زمانِ حال حس کنم. چون این ترس در وجودم جا خوش می‌کرد که اگر سرم را از روی کتاب بردارم و به اتاقم، به کمد، به رختخوابم نگاه کنم و از پنجره هم نگاهی به بیرون بیندازم، دیگر نتوانم دنیا را همان طور بیابم که رهایش کرده بودم.

دقیقه‌ها و صفحه‌ها از پی هم رفتند، از دور قطارها گذشتند، بیرون رفتن مادرم را از خانه، و خیلی بعد بازگشتش را حس کردم؛ همهٔ همیشگی شهر را، زنگولهٔ ماست‌فروش را که از جلو در می‌گذشت و موتور ماشین‌ها را حس کردم و همهٔ صداها را آشنا را چنان شنیدم که گویی صداهایی بیگانه‌اند. مدتی گمان کردم که بیرون باران می‌بارد، اما صدای دخترهایی به گوش رسید که طناب‌بازی می‌کردند. گمان کردم که هوا دارد صاف و روشن می‌شود، اما قطره‌های باران روی شیشهٔ پنجره‌ام ضرب گرفتند. صفحهٔ بعد را خواندم، صفحه‌ای دیگر، صفحه‌های دیگر؛ نوری را دیدم که از آستانِ زندگی دیگر می‌تراوید؛ دانسته‌ها و ندانسته‌هایم را دیدم؛ زندگی خودم را دیدم و راهی را که گمان می‌کردم زندگی‌ام در پیش می‌گیرد....

صفحه‌های کتاب را که آهسته آهسته ورق می‌زدم، دنیایی که قبلاً از وجودش هیچ خبری نداشتم، در باره‌اش هیچ نیندیشیده بودم و اصلاً متوجهش نشده بودم، در روحم نفوذ کرد و ماندگار شد. خیلی چیزها که تا آن وقت می‌دانستم و در باره‌اش فکر کرده بودم به جزئیاتی بی‌اهمیت تبدیل شد و ندانسته‌هایم از نهانگاه بیرون آمدند و اشاراتی به سویم فرستادند. اگر موقع خواندن کتاب به من می‌گفتند که بگو این‌ها چیستند، انگار نمی‌توانستم، چون هرچه بیش‌تر می‌خواندم می‌فهمیدم که در راهی بی‌بازگشت آهسته آهسته ره می‌سپرم، حس می‌کردم که علاقه و کنجکاوی‌ام نسبت به برخی چیزهای گذشته از میان می‌رود، اما زندگی‌تویی که پیش رویم گشوده می‌شد چنان هیجان‌زده و نگرانم می‌کرد که هر چیز موجود در نظرم ارزش کنجکاوی را می‌یافت. وقتی هیجان این کنجکاوی سبب شد بلرزم و شروع کنم به تکان دادن پاهایم، فراوانی، غنا و پیچیدگی رویدادهای آینده در درونم به نوعی هراس بدل شد.

همراه با این هراس، در پرتو نوری که از کتاب فوران می‌کرد و به صورتم می‌پاشید، اتاق‌هایی کهنه دیدم، اتوبوس‌های لجام‌گسیخته، آدم‌های خسته، حروف رنگ و رورفته، شهرها و زندگی‌های گمشده؛ و اشباح را دیدم. سفر بود، سفر مدام؛ همه چیز سفر بود. در این سفر نگاهی دیدم که مدام از پی‌ام می‌آمد، طوری وانمود می‌کرد که گویی در نامحتمل‌ترین جاها جلوم سبز خواهد شد، بعد ناپدید می‌شد و ناگزیرم می‌کرد دنبالش بگردم؛ نگاهی که دیرزمانی بود از گناه پاک شده بود.... می‌خواستم آن نگاه باشم. می‌خواستم در دنیایی باشم که آن نگاه ناظرش بود. این‌ها را به حدی خواستم که چیزی نمانده بود باور کنم در آن دنیا زندگی می‌کنم. نه، نیازی به باور کردن نبود؛ من آن‌جا زندگی می‌کردم. لابد کتاب هم، چون من آن‌جا زندگی می‌کردم، از من می‌گفت.

از من می‌گفت چون یکی پیش از من چیزهایی را که من فکر می‌کردم، فکر کرده و نوشته بود.

این شد که فهمیدم کلمه‌ها حتماً از چیزهایی که برایم تعریف می‌کنند کاملاً جدایند. چون از همان اول متوجه شده بودم که کتاب را برای من نوشته‌اند. برای همین بود که هر کلمه و هر عبارت موقع خواندن به درونم نفوذ می‌کرد. نه به این دلیل که کلمه‌هایی خارق‌العاده و درخشان بودند: نه؛ از آن رو که احساس می‌کردم کتاب از من می‌گوید. این را هم نفهمیدم که چطور دستخوش این احساس شده‌ام. شاید هم نفهمیدم و فراموش کردم؛ چون می‌کوشیدم میان قاتل‌ها، تصادف‌ها، مرگ‌ها و اشاره‌های گمشده، راهم را بیابم.

بیش‌تر که خواندم، دیدگاه من به حرف‌های کتاب و حرف‌های کتاب هم به دیدگاه من تبدیل شد. چشم‌هایم که از نور خیره شده بود دیگر نمی‌توانست دنیایی را که در کتاب بود از کتابی که در دنیا بود تشخیص دهد. انگار دنیای یگانه، هر چیز موجود، هر رنگ و هر شیئی که ممکن بود در آینده وجود داشته باشد، توی کتاب و لابه‌لای کلمه‌ها بود و من، در حال خواندن، هر چیزی را که ممکن بود به وجود بیاید، با عقلم، شادمانه و شگفت‌زده تجسم می‌کردم. هرچه بیش‌تر می‌خواندم می‌فهمیدم که چیزی که کتاب ابتدا مثل نجوا، بعد با نوعی زُق‌زُق کردن، بعد هم با خشونت بی‌پروا نشان می‌دهد، سال‌ها آن‌جا، در اعماق روحم آرمیده بوده. کتاب گنجی گمشده را که قرن‌ها در اعماق آب خوابیده بود، پیدا می‌کرد و بیرون می‌کشید و من می‌خواستم بگویم چیزهایی که لابه‌لای سطور و کلمات یافته‌ام اکنون دیگر از آن من است. جایی در صفحه‌های آخر حتی خواستم بگویم من هم در این باره فکر کرده بودم. بعد، وقتی کاملاً به دنیایی وارد شدم که کتاب تعریف می‌کرد،

مرگ را دیدم که مثل فرشته‌ای از درون تاریکی و تاریک روشن درمی آید؛
مرگ خودم را....

در یک آن فهمیدم زندگی‌ام چنان غنایی یافته که حتی فکرش را هم نمی‌کردم. آن موقع از این نمی‌ترسیدم که وقتی به دنیا، اسباب و اثاثیه، اتاقم و کوچه نگاه می‌کنم نتوانم چیزهایی را ببینم که کتاب تعریف می‌کرد؛ فقط دور ماندن از کتاب بود که می‌ترساندم. کتاب را بین دو دست گرفتم و به همان کاری دست زدم که دوران بچگی پس از خواندنِ رمانی مصور می‌کردم؛ بوی کاغذ و مرکب را که از میان صفحه‌ها بلند می‌شد بو کردم. همان بو را می‌داد.

از پشت میز برخاستم و مثل دوران بچگی به طرف پنجره رفتم، پیشانی‌ام را به شیشه سرد تکیه دادم، بیرون را نگاه کردم، کوچه را. کامیونی که پنج ساعت قبل، بعد از ظهر که برای اولین بار کتاب را روی میز گذاشته و شروع کرده بودم به خواندن، کنار پیاده‌روی روبرو نگه داشته بود، راهش را کشیده و رفته بود، اما اسباب و اثاثش را خالی کرده بودند و کمد‌های آینه‌دار، میزهای سنگین، عسلی‌ها، جعبه‌ها و چراغ‌های پایه‌دار را پایین آورده بودند؛ خانواده‌ای جدید در آپارتمانِ خالیِ روبرو ساکن شده بود. چون پرده‌ها را نزده بودند، در نور لامپی لخت و پرنور می‌توانستم پدر و مادری میانسال و دختر و پسر هم‌سن و سال خودم را ببینم که جلو تلویزیونِ روشن شام می‌خوردند. موهای دختر خرمایی بود، صفحه تلویزیون سبز.

مدتی به این همسایه‌های جدید نگاه کردم؛ شاید چون جدید بودند از تماشا کردنشان خوشم می‌آمد؛ این کار انگار به شکلی محافظتم می‌کرد. نمی‌خواستم با این واقعیت روبرو شوم که دنیای کهنه و آشنای اطرافم سراسر عوض شده، اما دیگر می‌فهمیدم که نه کوچه‌ها همان کوچه‌های

قدیمی و نه اتاقم همان اتاق سابق است و نه مادرم و دوستانم همان آدم‌های قبلی‌اند. حتماً نوعی دشمنی، تهدیدی که نمی‌توانستم درست درکش کنم و چیزی ترس‌آور در همه‌شان بود. از جلو پنجره یک قدم عقب رفتم، اما نتوانستم سراغ کتاب هم بروم که از روی میز صدایم می‌کرد. چیزی که زندگی‌ام را از راه به در برده بود آن‌جا، پشت سرم، روی میز منتظر بود. اگر پشتم را هم می‌کردم فرقی نمی‌کرد، شروع همه چیز آن‌جا، لابه‌لای سطرهای کتاب بود و من دیگر باید از آن راه می‌رفتم. لابد جدا شدنم از زندگی قبلی یک آن به نظرم چنان ترسناک رسیده بود که مثل آدم‌هایی که، در نتیجهٔ فلاکت، زندگی‌شان به شکلی بازگشت‌ناپذیر تغییر می‌کند، خواستم با این خیال آرامشم را بازیابم که جریان زندگی‌ام مثل سابق ادامه می‌یابد و تصادف، فلاکت یا، چه می‌دانم، آن چیز ترسناکی که سرم آمده بود، وجود ندارد. اما وجود کتابی را که پشت سرم، روی میز، هنوز باز بود، چنان حس می‌کردم که حتی در مخیله‌ام نگنجید که شاید زندگی‌ام مثل سابق ادامه پیدا کند.

کمی بعد که مادرم برای شام صدایم کرد، از اتاقم بیرون آمدم و مثل آدمی ناشی که می‌کوشد به زندگی‌ای نو عادت کند، پشت میز نشستم و سعی کردم سر صحبت را با او باز کنم. تلویزیون روشن بود، توی بشقاب‌ها چغرتمه، پیازچه با روغن زیتون، سالاد سبز و سیب بود. مادرم از همسایه‌هایی که تازه به آپارتمان روبرویی اسباب‌کشی کرده بودند، از این‌که، «آفرین»، تمام بعد از ظهر نشسته‌ام و درس خوانده‌ام، از کوچه و بازار، از باران، از خبر تلویزیون و از آدمی که خبر را گفته بود حرف زد. مادرم را دوست داشتم، زنی زیبا، با نزاکت، ملایم و فهمیده بود؛ از این‌که کتاب را خوانده‌ام و به دنیایی متفاوت با دنیای او وارد شده‌ام، احساس گناه کردم.

از طرفی با خود می‌گفتم اگر کتاب را برای همه نوشته باشند، زندگی نمی‌تواند مثل سابق این طور سنگین و بی‌پروا ادامه یابد. از طرف دیگر، این فکر هم که کتاب را فقط برای من نوشته‌اند، برای دانشجوی اهلِ منطقی مثل من، که در رشته مهندسی درس می‌خواند، فکر درستی شمرده نمی‌شد. پس همه چیز چطور می‌توانست مثل سابق بماند؟ حتی از تصور این‌که کتاب رازی است که فقط برای من ساخته و پرداخته شده، ترسیدم. بعد خواستم به مادرم در شستن ظرف‌ها کمک کنم، لمسش کنم و دنیای درونم را به زمانِ حال منتقل کنم.

گفت: «دست نزن عزیزم، خودم دارم می‌شورم.»

مدتی تلویزیون تماشا کردم. شاید می‌توانستم به دنیایی که آن‌جا بود وارد شوم؛ شاید هم با یک لگد تلویزیون را ناکار می‌کردم. اما چیزی که تماشا می‌کردم تلویزیون ما و توی خانه ما بود؛ با نوعی الهه روبرو بودم، نوعی چراغ. کتم را پوشیدم، کفش‌ها را پايم کردم.

گفتم: «می‌روم بیرون.»

مادرم گفت: «کی برمی‌گردی؟ منتظرت بمانم؟»

«منتظرم نباش، و گرنه جلو تلویزیون خوابت می‌برد.»

«چراغ اتاقت را خاموش کرده‌ای؟»

بعد، مثل وارد شدن به کوچه‌های سرزمینی بیگانه، به محله خودم که بیست و دو سال بود در آن زندگی می‌کردم، به کوچه‌های بچگی‌ام وارد شدم. وقتی سرمای مرطوب دسامبر را مثل بادی ملایم روی صورتم حس کردم، با خود گفتم شاید چند چیز هست که از دنیای کهنه به دنیای نو آمده. انگار قرار بود این را موقع راه رفتن توی کوچه‌ها و پیاده‌روهایی ببینم که زندگی‌ام را ساخته‌اند. دلم می‌خواست بدوم.

از پیاده‌روهایی تاریک، از میانِ بشکه‌های بزرگ زباله و چاله‌های پر از

گل، از کنار دیوار به سرعت راه رفتم و در هر قدمی که برمی‌داشتم، می‌دیدم دنیایی نو در حال شکل گرفتن است. درخت‌های چنار و سپیدار دوران کودکی‌ام همان درخت‌های چنار و سپیدار بودند، اما نیروی خاطره‌ها و تداعی‌هایی که آن‌ها را به من پیوند می‌داد، از دست رفته بود. به درخت‌های خسته، خانه‌های آشنای دو طبقه، آپارتمان‌های کثیفی که ساختنشان را از کندن پی تا کار گذاشتنِ سفال‌های سقف در بیچگی دیده بودم و بعدها در آن‌ها با دوستانِ جدیدم بازی کرده بودم، طوری نگاه می‌کردم که انگار بخش‌های جدایی‌ناپذیر زندگی‌ام نیستند، بلکه عکس‌هایی‌اند که فراموش کرده‌ام چه موقع و چگونه گرفته شده‌اند: آن‌ها را از روی سایه‌هاشان، پنجره‌های روشنشان، درخت‌های باغچه‌شان، یا از روی حروف و اشاره‌های درِ ورودیشان به جا می‌آوردم، اما نیرویشان را در درونم اصلاً حس نمی‌کردم. دنیای کهنه آن‌جا، روبرویم، کنارم، توی کوچه‌ها در قالبِ ویتترین‌های آشنای بقالی، نانوايي میدان ارنکوی^۱ که هنوز چراغش روشن بود، صندوق‌های دکانِ میوه‌فروشی، چرخ‌های دستی، قنادی «زندگی»، کامیون‌های کهنه، مشماها و چهره‌های ناشناس و خسته در اطرافم بود. در برابر این سایه‌ها که در نورِ شب به آرامی می‌لرزیدند، نیمه‌ای از دلم همچون یخ سرد شده بود. در آن‌جا، انگار که گناهی را پنهان کرده باشم، کتاب را حمل می‌کردم. از کوچه‌های آشنا، از اندوه درخت‌های خیس، از چراغ میوه‌فروشی‌ها و قصابی‌ها و حروفِ نئون که از چاله‌های آبِ پیاده‌روها و از آسفالت منعکس می‌شدند، از همه این‌ها می‌خواستم فرار کنم. بادی ملایم وزید، قطره‌های آب از شاخه‌ها فرو ریخت، همه‌ای شنیدم و مطمئن شدم کتاب رازی است که به من داده‌اند. ترسیدم، خواستم با کسی حرف بزنم. رفتم به

«قهوه‌خانه جوانان» در میدان ایستگاه که هنوز هم بعضی بچه‌های محل عصرها برای ورق بازی، تماشای مسابقه فوتبال از تلویزیون و دیدن همدیگر به آنجا می‌آمدند. دانشجویی که توی کفاشی پدرش کار می‌کرد با یکی دیگر از بچه‌های محل، که در لیگ آماتور توپ می‌زد، پشت میز عقبی، زیر نور سیاه و سفید تلویزیون، نشسته بودند و گپ می‌زدند. جلوشان روزنامه‌هایی دیدم که از بس خوانده بودند ورق‌هاشان از هم جدا شده بود؛ دو استکان چای، چند نخ سیگار و یک بطری آبجو هم دیدم که از بقالی خریده بودند و روی یکی از صندلی‌ها قایم کرده بودند. می‌خواستم با کسی مدتی طولانی، شاید ساعت‌ها، حرف بزنم، اما خیلی زود فهمیدم که نمی‌توانم با آن‌ها هم‌صحبت شوم. در یک آن غمی وجودم را فراگرفت و کم مانده بود اشکم سرازیر شود، اما با غرور تکانی به خود دادم: عیبی ندارد؛ باید از میان سایه‌هایی که در دنیای توی کتاب زندگی می‌کنند، کسانی را انتخاب کنم و روحم را به رویشان بگشایم.

می‌خواستم باور کنم که به تمامی صاحب آینده خود هستم، اما می‌دانستم که حالا کتاب صاحب من است. کتاب به این اکتفا نکرده بود که مثل راز و گناه به درونم نفوذ کند؛ مثل توی خواب، مرا به نوعی بی‌زبانی هم کشانده بود. کجا بودند شبیه‌هایی که بتوانم با آن‌ها صحبت کنم، کجا بود سرزمینی که بتوانم در آن رؤیایی را بیابم که قلبم را به خود می‌خواند، کجایند آدم‌های دیگری که کتاب را خوانده‌اند؟

از خط آهن گذشتم، زدم توی پس‌کوچه‌ها؛ برگ‌های زردی را که ریخته و به آسفالت چسبیده بود، له کردم. ناگهان از درونم خوش‌بینی ژرفی سر بر آورد: اگر مدام این طور راه بروم، اگر تند بروم، اگر اصلاً نایستم، اگر به سفر بروم، انگار به دنیای توی کتاب می‌رسم. دنیای نو که تلاؤیش را در درونم حس می‌کردم، جایی در دوردست‌ها، شاید در

سرزمینی دست‌نیافتنی بود، اما پی می‌بردم که با حرکت کردن به آن نزدیک می‌شوم، دست کم زندگی کهنه‌ام را پشت سر می‌گذارم. وقتی به ساحل رسیدم از این‌که دریا چنین سیاه می‌نمود، حیرت کردم. چرا قبلاً متوجه نشده بودم که دریا این قدر تاریک و ظالم و بی‌رحم است؟ انگار اشیاء زبانی داشتند و در سکوتی گذرا، که کتاب مرا به درونش کشانده بود، لااقل شروع کرده بودم به شنیدن این زبان. یک آن سنگینی دریا را، که به آرامی تکان می‌خورد، مثل مرگ بی‌بازگشت خودم که موقع خواندن کتاب با آن رو در رو شده بودم، در درونم حس کردم، اما این «پایان همه چیز» نبود که لابد موقع مرگ واقعی حس می‌شود؛ در درونم کنجکاوی و هیجان کسی که تازه شروع به زندگی کرده در جنب و جوش بود.

توی ساحل بالا و پایین رفتم. موقع بچگی در این جا، بعد از طوفان لودوس^۱ با بچه‌های محل بین قوطی‌های کنسرو، توپ‌های پلاستیکی، بطری‌ها، دمپایی‌های پلاژ، گیره‌ها، لامپ‌ها و عروسک‌های پلاستیکی، که دریا پس می‌داد، دنبال چیزی می‌گشتیم: شیئی سحرآمیز که جزئی از یک گنج باشد، چیزی نو و براق که خودمان هم نمی‌دانستیم چیست. در یک آن حس کردم اگر نگاهم، که نور کتاب روشنش کرده، چیزی عادی از دنیای کهنه را بیابد و براندازش کند، می‌تواند آن را به همان شیء سحرآمیز تبدیل کند که دنبالش بودم. اما در همان لحظه این احساس که کتاب توی دنیا تک و تنه‌ایم گذاشته، چنان وجودم را فراگرفت که گمان کردم دریای تاریک یک‌دفعه بلند می‌شود و مرا در کام می‌کشد و می‌بلعد. ترس برم داشت، تندتند راه رفتم، اما نه برای آن‌که در هر گام به واقعیت پیوستن دنیایی نو را ببینم، بلکه برای این‌که هرچه زودتر توی

۱. Lodos fırtınası، طوفانی که باد جنوبی ایجاد می‌کند. - م.

اتاقم با کتابم تنها بمانم. تندتند که راه می‌رفتم چیزی نگذشت که خود را مثل کسی می‌دیدم که از نوری ساخته شده که از کتاب فوران می‌کند. این آرامم می‌کرد.

پدرم دوست خوبی داشت که هم‌سن و سال خودش بود و مثل خودش سال‌ها در راه‌آهن دولتی کار کرده و تا رتبهٔ بازرس اداره ترفیع گرفته بود. توی مجلهٔ راه‌آهن در بارهٔ تبِ راه‌آهن مقاله می‌نوشت. در ضمن، رمانِ کودکان هم می‌نوشت و نقاشی کتاب‌هایش را هم خودش می‌کشید و در مجموعهٔ «ماجراهای کودکانِ روزگار نو» منتشر می‌کرد. روزهایی هم که کتاب‌های پرتو و پیترا کامر در آمریکا را می‌خواندم، که عمو رفقی راه‌آهنی به من هدیه داده بود، بارها شده بود که بخوام دوان دوان به خانه برگردم و خودم را در کتابی غرق کنم، اما پایانِ آن کتاب‌های کودکانه همیشه یک جور بود. آن‌جا، درست مثل فیلم‌ها، می‌نوشت «پایان» و وقتی این پنج حرف را می‌خواندم نه تنها مرزهای کشوری را می‌دیدم که آرزو داشتم داخلش باشم، بلکه با ناراحتی می‌فهمیدم که آن دیار سحرآمیز را عمو رفقی راه‌آهنی از خودش در آورده. اما این بار می‌دانستم توی کتابی که برای دوباره خواندنش دوان دوان به خانه می‌روم همه چیز واقعی است، برای همین کتاب را در درونم حمل می‌کردم، برای همین به نظرم می‌آمد کوچه‌های خیزی که به سرعت پشت سر می‌گذارم واقعی نیستند و انگار قسمتی از تکلیفِ شبی‌اند که یکی برای مجازات کردند داده. چون فکر می‌کردم کتاب می‌گوید که برای چه در این دنیا هستم.

از خط آهن گذشته بودم و داشتم از کنار مسجد دور می‌زدم که دیدم چیزی نمانده پایم را توی چاله آبی بگذارم؛ برای همین پریدم. پایم گیر کرد. سکندری رفتم. زمین خوردم و دراز به دراز روی آسفالت پهن شدم.

می خواستم زود بلند شوم و به راهم ادامه دهم که پیرمردی ریشو، که دیده بود زمین خورده‌ام و روی زمین ولو شده‌ام، گفت: «پسرم، مواظب باش، کم مانده بود زمین بخوری. چیزیت که نشده؟» گفتم: «چرا، شده. دیروز بابام مرد. امروز دفنش کردیم. آدم مزخرفی بود، مدام مشروب می خورد و مادرم را کتک می زد. نمی خواست ما این جا باشیم. من سال ها تو ویران باغ زندگی کردم.»

این شهر ویران باغ دیگر از کجا به ذهنم رسیده بود؟ شاید پیرمرد هم ملتفت شده بود که هیچ کدام از حرف هایم راست نیست، اما یکهو حس کردم که خیلی باهوشم. درست نفهمیدم دروغی که پرانده بودم، یا کتابی که خوانده بودم، یا این که خیلی ساده، صورت پیرمرد که حاج و واج مانده بود باعث شد با خود بگویم: «نترس، نترس و برو! آن دنیا، دنیای توی کتاب، دنیای واقعی است!» اما می ترسیدم....

چرا؟

چون شنیده بودم چه بلاهایی سر آدم هایی مثل من آمده که با خواندنِ یک کتاب زندگیشان از مسیرش خارج شده. سرگذشت کسانی را شنیده بودم که کتابِ اصول مقدماتی فلسفه را خوانده، به تک تک کلمه های کتابی که در عرض یک شب خوانده بودند حق داده، روز بعد عضوِ «پیشاهنگ نوین پرولتاریای انقلابی» شده، سه روز بعد در جریان سرقت از بانک گیر افتاده و ده سال آب خنک خورده بودند. این را هم می دانستم که بعضی آدم ها یکی از کتاب های اسلام و اخلاقِ نو یا خیانت غریزدگی را می خوانند، در عرض یک شب از میخانه به مسجد می روند، روی قالی های سرد، میان بوی گلاب، منتظر مرگی می نشینند که پنجاه سال بعد به سراغشان می آید. کسانی را هم می شناختم که اسیر کتاب هایی مثل آزادی عشق یا خودشناسی می شوند. بیش تر این ها کسانی بودند که

به طور ذاتی می‌توانستند طالع‌بینی را باور داشته باشند، اما آن‌ها هم با کمال صمیمیت می‌گفتند: «این کتاب در عرض یک شب زندگی‌ام را به کلی عوض کرد!»

راستش، پستی این چشم‌اندازهای ترس‌آور نبود که فکرم را مشغول می‌کرد: از تنهایی می‌ترسیدم. از این می‌ترسیدم که همان کاری را بکنم که احمقی مثل من به احتمال زیاد می‌کرد، می‌ترسیدم برداشت نادرستی از کتاب کرده باشم؛ از سطحی بودن، یا نبودن می‌ترسیدم، یعنی از این‌که نتوانم مثل همه باشم؛ از خفه شدن در عشق می‌ترسیدم؛ از این می‌ترسیدم که راز همه چیز را بفهمم و یک عمر این راز را برای کسانی که اصلاً نمی‌خواهند از آن سر در بیاورند تعریف کنم و مسخره به نظر آیم و آخر سر متوجه شوم که دنیا از آنچه فکر می‌کردم هم ظالم‌تر است و از این می‌ترسیدم که نتوانم خودم را در دل هیچ دختر زیبایی جا بکنم. این را اصلاً درک نمی‌کردم که اگر نوشته‌های کتاب درست است، اگر زندگی همان طور است که توی آن صفحه‌ها خوانده‌ام، اگر چنان دنیایی ممکن است، پس چرا هنوز همه به مسجد می‌روند، توی قهوه‌خانه و راجی می‌کنند و چُرت می‌زنند و هر شب در این ساعت برای منفجر نشدن از دلتنگی جلو تلویزیون می‌نشینند. این آدم‌ها پرده‌ها را هم تا آخر نمی‌کشند، چون ممکن است توی کوچه هم، مثل توی تلویزیون، چیز کمابیش جالبی باشد، مثلاً شاید ماشینی به سرعت بگذرد، یا اسبی شیهه بکشد، یا مستی نعره بزند.

یادم نیست کی متوجه شدم آپارتمان طبقه دومی که از پرده نیمه‌بازش مدتی طولانی داخلش را نگاه می‌کردم، آپارتمان عمو رفقی راه‌آهنی است. بی آن‌که متوجه شوم متوجه شده بودم؛ شاید شب همان روزی که زندگی‌ام با خواندن یک کتاب از سر تا پا عوض شد، به او سلامی غریزی

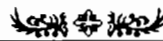
می‌فرستادم. خواستی غریب در ذهنم بود: می‌خواستم یک بار دیگر چیزهایی را ببینم که وقتی آخرین بار با پدرم پیشش رفته بودیم، توی خانه‌اش دیده بودم: قناری‌های توی قفس، فشارسنج روی دیوار، عکس قطارهایی که با سلیقه قاب کرده و به دیوار زده بودند، بوفه ویتترین‌داری که در یک نیمه‌اش سرویس لیکور، واگن‌های مینیاتوری، قنددان نقره‌ای، بلیت‌سوراخ‌کن کنترلچی، مدال‌های خدمت در راه‌آهن و در نیمه دیگرش چهل پنجاه جلد کتاب را جا داده بودند، سماوری را که رویش گذاشته بودند و خاک می‌خورد، ورق‌های بازی روی میز... از لای پرده نیمه‌باز روشنایی تلویزیون توی اتاق را می‌دیدم، اما خودش را نه.

نمی‌دانم چطور شد یکهو تصمیم گرفتم و از دیواری که باغچه آپارتمان را از پیاده‌رو جدا می‌کرد، بالا رفتم و کله خاله راتبه، بیوه عمو رفقی راه‌آهنی، و تلویزیونی را که تماشا می‌کرد، دیدم. روی مبل خالی شوهرش چهل و پنج درجه چرخیده و نشسته بود و درست مثل مادرم سرش را میان شانه‌هایش فرو برده بود، اما به جای آن‌که مثل مادرم بافتنی بیافد، سیگار کاه‌دود می‌کرد.

پدرم پارسال از مرض قلبی مرد، عمو رفقی راه‌آهنی هم یک سال قبل از او مرده بود، اما مرگش طبیعی نبود. شبی وقتی به قهوه‌خانه می‌رفته، به طرفش شلیک کرده و کشته بودندش. قاتل را نتوانستند بگیرند. چو افتاده بود که قضیه حسادت در میان بوده، اما پدرم در آخرین سال زندگی‌اش این شایعه را اصلاً باور نکرد. بچه نداشتند.

نیمه شب، خیلی بعد از خوابیدن مادرم، پشت میزم شق و رق نشسته بودم و همان طور که به کتاب که بین ساعد و آرنج و دست‌هایم بود نگاه می‌کردم آخرین چراغ‌های محله و شهر را، اندوه کوچه‌های خالی و خیس را، صدای شربت‌فروش را که برای آخرین بار می‌گذشت، یکی دو کلاغ

را که بی‌موقع می‌خواندند، تلق و تلق صبورانه قطارهای باری دور و دراز را که بعد از آخرین قطار حومه شهر، شروع به حرکت کرده بودند، هر چیزی را که باعث می‌شد محله‌مان نیمه شب‌ها محله آشنای من باشد، آهسته آهسته، با هیجان، جوش و خروش و شادی فراموش کردم و خود را در بست به نوری سپردم که از کتاب فوران می‌کرد. به این ترتیب همه چیزهایی که تا آن روز زندگی و خیالاتم را می‌ساختند: غذای ظهرها، سردر سینماها، همکلاسی‌ها، روزنامه‌ها، نوشابه‌ها، مسابقه‌های فوتبال، نیمکت‌های کلاس، کِشتی‌ها، دخترهای خوشگل، خیالات خوشبختی، محبوب آینده‌ام، زنم، میزِ کارم، صبح‌ها، صبحانه‌ها، بلیت‌های اتوبوس، دلتنگی‌های جزئی، تکالیفِ نیمه‌تمام استاتیک، شلوارهای کهنه‌ام، صورتم، پیژامه‌هایم، شب‌هایم، مجله‌هایی که اسبابِ خودارضایی‌ام بودند، سیگارهایم، حتی رختخواب وفادارم که درست پشت سرم برای برآوردنِ مطمئن‌ترین فراموشی انتظارم را می‌کشید، همه از ذهنم پاک شدند و خودم را در حال گردش در آن‌جا، در سرزمینی یافتم که از نور ساخته شده.



فصل دوم



روز بعد عاشق شدم. عشق به اندازه نوری که از کتاب فوران می‌کرد
تکان‌دهنده بود و با تمام هیبتش به من ثابت کرد که زندگی‌ام خیلی وقت
است از راه به در شده.

صبح، به محض بیدار شدن، حوادث روز گذشته را از نظر گذراندم و
بی‌درنگ فهمیدم سرزمینی نو که به رویم گشوده شده خیالی آنی نیست،
چیزی است که به قدر تن و دست و پاهایم واقعی است. برای رهایی از
احساس تحمل‌ناپذیر تنهایی در این عالم نو که داخلش افتاده بودم، باید
دیگران را، شبیه‌هایم را پیدا می‌کردم.

شب برف باریده، و جلو پنجره، روی پیاده‌رو و پشت بام‌ها را پوشانده
بود. کتاب که همان طور باز روی میز مانده بود در نوری سفید و وهمناک
که از بیرون می‌تابید، ساده‌تر و معصوم‌تر از آنچه بود به نظر می‌رسید،
این هم ترسناکش می‌کرد.

با این همه، توانستم مثل هر روز صبح با مادرم صبحانه بخورم، بوی نان برشته را بیلعم، روزنامه ملیت را ورق بزنم و به مقاله جلال سالک^۱ نگاهی بیندازم. انگار که همه چیز مثل سابق است، طبق معمول، از پنیر توی سفره خوردم و موقع خوردن چای به چهره خوش بین مادرم لبخند زدم. تق و تقی فنجان و قوری و قاشق، صدای کامیون پرتقال فروش توی کوچه انگار می خواستند به من بفهمانند که زندگی ممکن است مثل سابق جریان یابد، اما فریب نخوردم. آن قدر مطمئن بودم دنیا از سر تا پا عوض شده که پوشیدن پالتوی سنگین و کهنه پدرم موقع بیرون رفتن از خانه در من حس کهنگی را برنمیگذاشت.

پیاده به طرف ایستگاه راه افتادم، سوار قطار شدم، از قطار پیاده شدم، به کشتی رسیدم، در کاراکوی^۲ به اسکله پریدم، با دست ها و آرنج ها کشتی گرفتم، از پله ها بالا رفتم، توی اتوبوس پریدم، به میدان تقسیم^۳ رسیدم و موقعی که قدم زنان به طرف تاش قیشلا^۴ می رفتم یک آن ایستادم و به کولی های گلفروش نگاه کردم. آیا می توانستم باور کنم که ممکن است زندگی مثل سابق ادامه یابد، آیا می توانستم فراموش کنم که کتاب را خوانده ام؟ این فکر یک آن به نظرم چنان ترسناک رسید که دلم خواست بدوم.

سرِ درس مقاومت شکل هایی را که روی تخته می کشیدند، عددها و فرمول هایی را که می نوشتند با جدیت به دفترم منتقل کردم. وقتی هم که روی تخته چیزی نوشته نمی شد، دست به سینه می نشستم و به صدای نرم استاد کچل گوش می دادم. درست نفهمیدم که واقعاً گوش می دادم، یا این که مثل بقیه دانشجوهای دانشکده عمران دانشگاه فنی ادای گوش

۱. یکی از قهرمانان کتاب سیاه، رمان دیگر اورهان پاموک. - م.

2. Karaköy

3. Taksim

4. Taşkışla

دادن را درمی‌آوردم. وقتی حس کردم که دنیای کهنه، دنیای آشنا، به نحوی تحمل‌ناپذیر آکنده از نومیدی است، قلبم شروع کرد به تندتند زدن؛ انگار که دوا قاطی خونم کرده باشند، سرم گیج رفت و بالذت حس کردم نیروی نوری که از کتاب فوران می‌کرد و به صورتم می‌پاشید آهسته‌آهسته از پس گردنم به تمام تنم پخش می‌شود. دنیای نو خیلی وقت بود که مهر باطل بر هر چیز موجود زده و حتی زمان حال را به زمان گذشته تبدیل کرده بود. هر چیزی که می‌دیدم و لمس می‌کردم به طرزی رقت‌انگیز کهنه بود.

کتاب را اولین بار دست یکی از دخترهای دانشکده معماری دیده بودم. می‌خواست از بوفه طبقه پایین چیزی بخرد و توی کیفش دنبال پول می‌گشت، اما چون دست دیگریش پر بود نمی‌توانست کیف را خوب بگردد. چیزی که در دست داشت همین کتاب بود و برای آزاد کردن دستش مجبور شد لحظه‌ای روی میز من بگذاردش. این شد که یک آن چشمم به کتاب افتاد. تصادفی که زندگی‌ام را به کلی عوض کرد، به همین سادگی بود. بعد، دختر کتاب را قاپید و توی کیفش انداخت. بعد از ظهر که به خانه برمی‌گشتم، سر راه توی بساط کتابفروشی بین مجلدهای کهنه، رساله‌ها، کتاب‌های شعر و فال‌بینی و رمان‌های عشقی و سیاسی تا چشمم دوباره به همان کتاب افتاد، خریدمش.

تا زنگ ناهار را زدند بیش‌تر کلاس برای رسیدن به صف غذاخوری دویدند، من ساکت سر جایم نشستم. توی راهروها گشتم، رفتم پایین توی بوفه، از حیاط گزاشتم، از بین ستون‌ها جلو رفتم، به کلاس‌های خالی سرک کشیدم، از پنجره‌ها به درخت‌های برف‌گرفته پارک روبرو نگاه کردم، توی دستشویی آب خوردم. همه تاش قیشلا را زیر پا گذاشتم. اثری از دختر نبود، اما نگرانی هم به خود راه نمی‌دادم.

بعد از ناهار راهروها شلوغ‌تر شد. توی راهروهای دانشکده معماری گشتم، به آتلیه‌ها رفتم، کسانی را که روی میز طراحی سر پول بازی می‌کردند، تماشا کردم، گوشه‌ای نشستم و صفحه‌های تکه‌تکه شده روزنامه را جمع کردم و خواندم. باز توی راهروها گشتم، از پله‌ها پایین رفتم، از پله‌ها بالا آمدم؛ به حرف‌های کسانی که درباره فوتبال، سیاست و برنامه‌های دیشب تلویزیون و راجی می‌کردند، گوش دادم؛ به جمعی پیوستم که تصمیم یکی از ستاره‌های سینما برای بچه‌دار شدن مایه تفریحشان شده بود؛ به کسانی که می‌خواستند، سیگار و فندک دادم؛ یکی داشت لطیفه‌ای تعریف می‌کرد، گوش دادم؛ و وقتی این کارها را می‌کردم، هر از گاه که یکی جلوم را می‌گرفت و می‌پرسید «فلانی را دیده‌ای؟» با خوشرویی جواب می‌دادم. گاه که نمی‌توانستم یکی دو دوست برای گپ زدن، پنجره‌ای برای نگاه کردن، یا مقصدی برای رفتن پیدا کنم، طوری وانمود می‌کردم که انگار موضوعی بسیار مهم یادم آمده و خیلی عجله دارم و با قاطعیت و سرعت به طرفی می‌رفتم. اما چون جهتی که می‌رفتم نامشخص بود، وقتی جلو در کتابخانه می‌رسیدم، یا به پاگرد پلکان پا می‌گذاشتم، یا وقتی به یکی که سیگار می‌خواست برمی‌خوردم، جهتم را عوض می‌کردم و می‌رفتم توی شلوغی؛ بعضی وقت‌ها هم برای گیراندن سیگاری دیگر می‌ایستادم. در این حیص و بیص می‌خواستم به اطلاعیه‌ای که تازه به تابلو اعلانات زده بودند نگاهی بیندازم که یکهو دلم تند تند تپید و فلنگ را بست، و مرا بی‌هیچ چاره‌ای تنها گذاشت: آن‌جا بود، دختری که کتاب را دستش دیده بودم، توی شلوغی، داشت از من دور می‌شد و نمی‌دانم چرا، انگار که خواب ببینم، به آرامی راه می‌رفت و صدایم می‌کرد. هوش از سرم پرید، دیگر خودم نبودم؛ این را خیلی خوب می‌دانستم، خودم را رها کردم و دنبالش دویدم.

لباس رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت که به سفیدی می‌زد، اما نه سفید بود و نه هیچ رنگ دیگری. پیش از آن‌که به راه‌پله برسد به او رسیدم و از نزدیک که به صورتش نگاه کردم نوری به صورتم خورد که مثل نوری که از کتاب فوران می‌کرد قوی اما لطیف بود. توی این دنیا بودم و در آستانه زندگی نو. آن‌جا، جلو پله‌های چرک گرفته بودم و داخل زندگی توی کتاب. به این نور که نگاه کردم فهمیدم دلم اصلاً و ابداً به حرفم گوش نخواهد داد.

به او گفتم کتاب را خوانده‌ام. گفتم کتاب را دست او دیده‌ام و بعد از آن خوانده‌ام. قبل از خواندن کتاب دنیایی داشتم و بعد از خواندن کتاب دنیایی دیگر دارم. الان باید حرف بزنیم، چون توی این دنیا تک و تنها مانده‌ام.

گفت: «الان درس دارم.»

دلم دوچندان حیرت کرد. شاید هم دختر فهمید که حیرت کرده‌ام، چون لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

بعد با قاطعیت گفت: «باشد، یک کلاس خالی پیدا کنیم و حرف بزنیم.»

توی طبقه دوم کلاس خالی پیدا کردیم. موقعی که تو می‌رفتم پاهایم لرزید. درست نمی‌دانستم چطور صحبت را به آن‌جا بکشانم که دنیایی را دیده‌ام که کتاب به من وعده داده. کتاب با من حرف زده بود، پیچ‌کنان؛ و انگار که رازی را بگشاید دنیایی را به رویم گشوده بود. دختر گفت که اسمش جانان است، من هم مال خودم را گفتم.

پرسید: «چه چیزی تو را به کتاب وابسته کرده؟»

انگار از روی الهام خواستم بگویم «این که تو کتاب را خوانده‌ای»، ای فرشته. این فرشته دیگر از کجا پیدایش شد! حسابی قاطی کرده بودم؛

اغلب سیم‌هایم قاطی می‌کند، اما بعد یکی به دادم می‌رسد؛ شاید هم فرشته.

گفتم: «بعد از خواندن کتاب، زندگی‌ام به کلی عوض شد. اتاق و خانه و دنیایی که در آن زندگی می‌کردم دیگر اتاق و خانه و دنیای من نبود، احساس کردم توی دنیایی بیگانه بی‌جا و مکان مانده‌ام. کتاب را دفعه اول دست تو دیدم، حتماً تو هم کتاب را خوانده‌ای. برایم از دنیایی که رفته‌ای و برگشته‌ای حرف بزن. به من بگو که برای رفتن به آن دنیا چه باید بکنم. برایم توضیح بده که چرا الان، هنوز این جا هستیم. بگو که این دنیا چطور می‌تواند مثل خانه خودم آشنا باشد، و خانه خودم مثل همه دنیا غریبه.»

کسی چه می‌داند، شاید با این آهنگ و با همین وزن به حرف زدن ادامه می‌دادم، اما یک لحظه انگار چشم‌هایم خیره شد. نورِ برفی و سربیِ ظهر زمستان از بیرون چنان راست و درخشان می‌تابید که انگار شیشه‌های کلاسِ کوچک، که بوی گچ می‌داد، از یخ بود. ترسان از نگاه کردن به چهره‌اش، به چهره‌اش نگاه کردم.

پرسید: «برای رفتن به دنیای توی کتاب چه کاری حاضری بکنی؟»

صورتش رنگ‌پریده بود، ابروها و گیسوانش خرمایی، نگاهش لطیف؛ اگر از این دنیا بود، بیش از هر چیز از خاطرات این دنیا ساخته شده بود؛ اگر از آینده بود، بیش از هر چیز ترس و اندوه آینده را با خود داشت.

نگاه می‌کردم، بی آن که بفهمم نگاه می‌کنم. طوری که انگار می‌ترسیدم اگر بیش‌تر نگاهش کنم یکدفعه واقعی شود.

گفتم: «برای پیدا کردنِ دنیای توی کتاب هر کاری حاضرم بکنم.»

تبسمی نامحسوس کرد و نگاه دلنشینش را به من دوخت. وقتی دختری فوق‌العاده زیبا، دختری دوست‌داشتنی به آدم این طور نگاه می‌کند، چطور باید بود؟ کبریت را چطور باید گرفت، سیگار را چطور

باید روشن کرد، از پنجره چطور باید نگاه کرد، با او چطور باید حرف زد، جلو او چطور باید ایستاد، چطور باید نفس کشید؟ این چیزها را سرِ کلاس اصلاً یاد نمی‌دهند. و آدم‌هایی مثلِ من در چنین مواقعی، برای پنهان کردنِ تپش قلبشان به خود می‌پیچند.

از من پرسید: «منظورت چیست از این‌که هر کاری حاضری بکنی؟»
گفتم: «هر کاری...» و سکوت کردم، در حالی که به تپش قلبم گوش می‌دادم.

نمی‌دانم چرا سفرهایی طولانی، خیلی طولانی و پایان‌ناپذیر به ذهنم آمد، باران‌های افسانه‌ای که بی‌وقفه می‌بارند، کوچه‌های گمشده که همه به یکدیگر راه دارند، درخت‌های اندوهگین، روده‌های گل‌آلود، باغ‌ها، سرزمین‌ها. برای این‌که روزی در آغوشش بگیرم باید به این سرزمین‌ها می‌رفتم.

«مثلاً برای مردن حاضری؟»

«حاضرم.»

«حتی اگر بدانی کسانی هستند که آن‌هایی را که کتاب را خوانده‌اند می‌کشند؟»

کوشیدم لبخند بزنم، چون که مهندس بعد از این درونم می‌گفت «این که چیزی بیش از یک کتاب نیست!» اما جانان چشمانش را با تمام دقت به من دوخته بود. با نگرانی با خود گفتم اگر یک بی‌دقتی بکنم، اگر حرفی اشتباه بزنم هیچ گاه نمی‌توانم نه به دنیا و نه به او نزدیک شوم.

درست نفهمیدم ادای کی را در آوردم و گفتم: «گمان نمی‌کنم کسی مرا بکشد. تازه اگر این طور هم بود، راستش از مرگ نمی‌ترسیدم.»

چشمان عسلی‌اش در میانِ نورِ گچی‌رنگی که از پنجره می‌تابید، یک آن برق زد.

« به نظر تو آن دنیا وجود دارد، یا این که خیالی است که بافته اند و توی یک کتاب نوشته اند؟ »

گفتم: « آن دنیا وجود دارد! تو هم آن قدر خوشگلی که حتماً از آن جا آمده ای، می دانم. »

تند دو قدم به طرفم برداشت. سرم را از دو طرف گرفت. چشم هایم را بستم و بعد تا خواستم با دست هایم بگیرم، خودش را عقب کشید. گفت: « خیلی دل و جرئت داری. »

بوی اسطوخودوس، بوی ادکلن را حس کردم. مثل مست ها یکی دو قدم به طرفش برداشتم. دو دانشجو جیغ و دادکنان از جلو در می گذشتند. گفت: « حالا خواهش می کنم بایست و به حرف هایم گوش بده. این هایی را که به من گفتی باید به محمد هم بگویی. او به دنیایی که کتاب تعریف می کند رفته و برگشته. از آن جا آمده، می داند؛ می فهمی؟ اما فکر نمی کند کسی دیگر هم بتواند کتاب را باور کند و به آن جا برود. ماجراهای وحشتناکی را پشت سر گذاشته، اعتقادش را از دست داده. همین حرف ها را به او هم می زنی؟ »

« محمد کیست؟ »

« ده دقیقه دیگر، قبل از شروع درس اول، دم درِ کلاس ۲۰۱ باش. »

این را گفت و یکهو از در رفت بیرون و ناپدید شد.

اتاق خالی ماند، انگار من هم آن جا نبودم، ماتم برده بود. کسی مرا آن طور نبوسیده بود، کسی آن طور نگاهم نکرده بود. الان هم تک و تنها مانده بودم. می ترسیدم؛ با خود گفتم که دیگر او را نمی بینم، دیگر درست و حسابی به این دنیا پا نمی گذارم. خواستم دنبالش بدم، اما قلبم آن قدر تند می زد که ترسیدم نفسم بالا نیاید. نوری سفید، سفید سفید،

نه فقط چشمانم، که عqlم را هم کور کرده بود. لحظه‌ای با خود گفتم به خاطر کتاب است؛ و با تمام وجود فهمیدم که کتاب را خیلی دوست دارم و خیلی دلم می‌خواهد که بتوانم آن‌جا، در آن دنیا باشم؛ همین باعث شد که لحظه‌ای گمان کنم اشک از چشمانم سرازیر خواهد شد. کتاب، حضور آن کتاب سرپا نگهم می‌داشت. می‌دانستم که آن دختر حتماً یک بار دیگر در آغوشم می‌گیرد. با خود گفتم تمامی دنیا رهایم کرده و راهش را کشیده و رفته.

از آن‌جا، از پنجره صداهایی می‌آمد، بیرون را نگاه کردم. یک دسته دانشجوی عمران توی پارک پایینی داشتند جیغ و دادکنان برف‌بازی می‌کردند. نگاهشان کردم، بی‌آن‌که آنچه را نگاه می‌کردم ببینم و بفهمم. بچه نبودم دیگر. از دست رفته بودم.

برای همه ما پیش می‌آید و پیش آمده که روزی، روزی خیلی عادی، همان طور که توی کله‌مان خبرهای روزنامه، سر و صدای ماشین‌ها و حرف‌های غم‌آلود دَوَران می‌کند و توی جیبمان بلیت کهنه سینما و توتونی که از سیگار ریخته، و گمان می‌کنیم که توی این دنیا عادی‌ترین گام‌هایمان را برمی‌داریم، در یک آن متوجه می‌شویم که در اصل خیلی وقت است که به جایی دیگر رفته‌ایم و اصلاً این‌جا، در جایی نیستیم که قدم‌هایمان ما را می‌برند. خیلی وقت بود از دست رفته بودم؛ پشت شیشه‌های یخی، توی رنگی پژمرده، آب شده و رفته بودم. پس برای برگشتن و قدم گذاشتن به هر زمینی، هر دنیایی باید دختری را، آن دختر را، در آغوش گرفت و عشقش را به دست آورد. دلم که مدام می‌تپید، چه زود این ادا و اطوارها را یاد گرفته بود! عاشق شده بودم، می‌خواستم خود را به دست معیار بی‌معیار دلم بسپارم، به ساعت نگاه کردم، هشت دقیقه مانده بود.

همان طور که به شکلی غریب حس می‌کردم یک تن، یک زندگی، یک صورت و یک سرگذشت دارم، مثل شبیح توی راهروهای سقف‌بلند راه رفتم. آیا ممکن بود توی شلوغی به او بربخورم، اگر برمی‌خوردم چه می‌توانستم بگویم، صورتم چطور بود؟ نمی‌توانستم به یاد آورم. به دستشویی نزدیک راه‌پله رفتم. دهنم را به شیر تکیه دادم و آب خوردم. به آینه، به لبانم که کمی قبل بوسیده شده بود، نگاه کردم. من عاشق شده‌ام مادر، دارم از دست می‌روم مادر، می‌ترسم مادر؛ اما به خاطر او حاضرم هر کاری بکنم. این محمد دیگر کیست؟ از جانان می‌پرسم، می‌پرسم چرا می‌ترسد، چه کسانی می‌خواهند آن‌هایی را که کتاب را خوانده‌اند بکشند؛ من از چیزی نمی‌ترسم؛ بله، اگر مثل من کتاب را فهمیده باشی و باور کرده باشی تو هم نمی‌ترسی.

وقتی به شلوغی راهرو برخورددم یکهو دوباره دیدم که به سرعت راه می‌روم و طوری وانمود می‌کنم که انگار کاری خیلی فوری دارم. به طبقه دوم رفتم، کنار پنجره‌های بلند رو به حیاط خلوت حوض‌دار، راه رفتم؛ راه رفتم در حالی که خود را پشت سر می‌گذاشتم و فقط به جانان می‌اندیشیدم. از جلو کلاس خودم، از میان همکلاسی‌ها گذشتم. می‌دانید، کمی قبل دختری خوشگل مرا چنان بوسید که؟ پاهایم با گام‌هایی شتابان مرا به سمت آینده‌ام می‌بردند. در آن آینده جنگل‌های تاریک، اتاق‌های هتل، خیالات بنفش و آبی، زندگی، آرامش و مرگ بود.

سه دقیقه مانده به شروع درس، همین که جلو کلاس ۲۰۱ رسیدم، پیش از آن‌که جانان را ببینم، فهمیدم محمد کیست. رنگ به رخ نداشت، مثل من لاغر و دراز بود و غرق در فکر و عوالم خودش و خسته. یادم آمد که انگار قبلاً هم او را با جانان دیده بودم. با خود گفتم از من پیش‌تر

می‌داند، بیشتر از من زندگی کرده و حتی یکی دو سال از من بزرگ‌تر است.

نمی‌دانم مرا چطور شناخت. به گوشه‌ای، بین کمد‌ها رفتم.
گفت: «شنیده‌ام کتاب را خوانده‌ای. چه چیزی در آن پیدا کرده‌ای؟»
«زندگی نو.»

«باورش داری؟»

«باور دارم.»

پوست صورتش چنان خسته می‌نمود که از ماجراهایی که پشت سر گذاشته بود ترسیدم.

گفت: «بین، به من گوش کن. من هم باور کرده بودم. گمان کرده بودم آن دنیا را پیدا می‌کنم. سوار اتوبوس‌ها شدم، از اتوبوس‌ها پیاده شدم، شهر به شهر گشتم، تصور کردم آن سرزمین، آن آدم‌ها و آن کوچه‌ها را پیدا می‌کنم. حرفم را باور کن، دست آخر، چیزی جز مرگ نیست. آدم‌ها را بی‌رحمانه می‌کشند، حتی همین الان ممکن است مراقبان باشند.»
جانان گفت: «ترسانش.»

سکوت شد. محمد لحظه‌ای نگاه کرد، طوری که انگار سال‌هاست می‌شناسدم. بعد، با خود گفتم نویدش کرده‌ام.

همان طور که به جانان نگاه می‌کردم گفتم: «نمی‌ترسم.» بعد مثل آدم‌های مصممِ توی فیلم‌ها افزودم: «می‌توانم تا آخرش بروم.»
تن و بدنِ خارق‌العادهٔ جانان در دو قدمی‌ام بود؛ بینمان، اما نزدیک‌تر به او.

محمد گفت: «چیزی وجود ندارد که تا آخرش بروی. یک کتاب است. یکی نشسته و نوشته. یک خیال است. جز دوباره و دوباره خواندنِ آن، کار دیگری نمی‌شود کرد.»

جانان به من گفت: «حرف‌هایی را که به من زدی، به او هم بزن.»
 گفتم: «آن دنیا وجود دارد.» خواستم دستِ زیبا و بلندِ جانان را بگیرم
 و بکشم؛ جلو خودم را گرفتم. «آن دنیا را پیدا می‌کنم.»
 «همچو دنیا مُنیایی وجود ندارد. فکر کن که پیرمردی خرفت از همان
 بازی‌هایی در آورده که قبلاً برای بچه‌ها در می‌آورد. پیرمرد گفته که
 روزی، همان طور که بچه‌ها را سرگرم می‌کرد، برای آدم بزرگ‌ها هم
 کتابی می‌نویسد. فکر نمی‌کنم خودش هم معنایش را بداند. اگر بخوانی
 سرگرم می‌شوی، اگر باور کنی زندگی‌ات از مسیر خارج می‌شود.»
 مثل آدم‌های مصمم و احمقِ توی فیلم‌ها گفتم: «آن‌جا دنیایی هست و
 مطمئنم که بالاخره راهی پیدا می‌کنم و به آن‌جا می‌روم.»
 «پس خدا حافظ...»

رویش را برگرداند؛ به جانان طوری نگاه کرد که انگار می‌گفت: «بهت
 گفته بودم.» داشت می‌رفت که ایستاد و پرسید:
 «از کجا این قدر مطمئنی که آن زندگی وجود دارد؟»
 «چون به نظرم می‌رسد کتاب، سرگذشت مرا تعریف می‌کند.»
 لبخندی دوستانه زد، پشت کرد و رفت.
 به جانان گفتم: «تو نرو؛ دوستش داری؟»
 «راستش از تو خوشش آمده؛ نه به خاطر خودش، به خاطر من و
 کسانی مثل تو می‌ترسد.»

«دوستش داری؟ همه چیز را برایم تعریف کن، بعد برو.»
 گفتم: «به من احتیاج دارد.»
 این حرف را توی فیلم‌ها آن قدر شنیده بودم که جوابش را خودبخود و
 با اعتقاد و هیجان دادم:
 «اگر ترکم کنی می‌میرم.»

لبخند زد و همراه شلوغی رفت توی کلاسِ دویست و یک. یک آن به سرم زد که پشت سرشان بروم توی کلاس. از پنجره‌های بزرگِ رو به راهروی کلاس آن دو را دیدم که بین دانشجوها - که همگی لباس سبز و خاکستری رنگ و رو رفته و بلوجین به تن داشتند - برای خود نیمکتی پیدا کردند و نشستند. بی آن که حرفی بزنند منتظر شروع درس بودند که جانان با حرکت ملایم دست گیسوان خرمایی‌اش را پشت گوش‌هایش جمع کرد و گوشه‌ای دیگر از قلبم آب شد و رفت. برخلاف حرف‌هایی که توی فیلم‌ها در بارهٔ عشق می‌زنند، خودم را بدبخت‌ترین موجود عالم حس کردم و به جایی رفتم که پاهایم می‌بردند.

در بارهٔ من چه فکری می‌کند، دیوارِ خانه‌شان چه رنگی است، با پدرش چه حرف‌هایی می‌زند، آیا حمامشان تر و تمیز است، برادر و خواهر دارد، صبحانه چه می‌خورد، آیا همدیگر را دوست دارند، اگر دوست دارند پس چرا مرا بوسید؟

کلاس کوچکی که مرا در آن بوسید، خالی بود. مثل لشکری شکست خورده اما مصمم به نبردی نو، داخل شدم. انعکاس صدای پاهایم در کلاسِ خالی، باز شدن پاکت سیگار با دست‌های مفلوک و گناهکارم، بوی گچ، نوری سفید و سرد چون یخ. پیشانی‌ام را به شیشه تکیه دادم. آیا این بود زندگی نو که صبح خود را در آستانه‌اش دیده بودم؟ چیزهایی که توی سرم می‌گذشت خسته‌ام کرده بود، با این همه، مهندس بعد از اینِ منطقی در گوشه‌ای از ذهنم داشت حساب و کتاب می‌کرد: حالش را ندارم که سرِ کلاس خودمان بروم؛ اگر جای تو باشم منتظر می‌مانم تا دو ساعت دیگر از کلاس بیایند بیرون. دو ساعت!

پیشانی‌ام همچنان به شیشهٔ سرد تکیه داده بود، نمی‌دانم چه مدت گذشت، دلم به حال خودم می‌سوخت، خوشم می‌آمد از این که دلم به

حال خودم بسوزد و گمان می‌کردم که اشک در چشمانم جمع خواهد شد. همان وقت برف همراه با بادی ملایم نم‌نمک باریدن گرفت. آن پایین، در دامنه مشرف به دولماباغچه^۱، میان درخت‌های چنار و بلوط همه چیز چقدر آرام بود! با خود گفتم درخت‌ها نمی‌دانند که درختند. از میان شاخه‌های برف گرفته‌شان کلاغ‌ها پر زدند و رفتند. با حیرت نگاه کردم. دانه‌های برف را تماشا کردم. آرام آرام و رقص‌کنان پایین می‌آمدند و انگار در نقطه‌ای مردد می‌ماندند و شیشه‌هایشان را سیر می‌کردند. بعد همان طور که بین مردها بودند، بادی نامحسوس می‌وزید و آن‌ها را با خود می‌برد. گهگاه دانه برفی پس از لحظه‌ای پیچ و تاب در خلأ، یک آن در هوا بی حرکت می‌ماند، بعد انگار که از چیزی صرف نظر کرده و فکرش را تغییر داده باشد، عقب‌گرد می‌کرد و آهسته آهسته رو به آسمان اوج می‌گرفت. دانه‌های برف زیادی را دیدم که در حقیقت، پیش از آن‌که روی گِل‌ها، پارک، آسفالت یا روی درخت‌ها بنشینند به عقب، به آسمان برمی‌گشتند. چه کسی می‌دانست، چه کسی به آن‌ها دقت کرده بود؟

چه کسی به این موضوع دقت کرده بود که گوشه تیز مثلثی، که مثل ادامه پارک است و راه آسفالت از دو طرفش می‌گذرد، اشاره به قلعه دختر دارد؟ چه کسی دیده بود درخت‌های کاج کنار پیاده‌رو در اثر باد شرقی در طی سال‌ها با تقارنی بی نقص خم شده‌اند و روی ایستگاه مینی‌بوس یک هشت‌گوش ساخته‌اند؟ چه کسی آن مرد را دیده بود که توی پیاده‌رو کیسه پلاستیکی صورتی‌رنگی در دست گرفته و منتظر است، و چه کسی به یاد آورده بود که نیمی از اهالی استانبول، کیسه پلاستیکی در دست، راه می‌روند؟ چه کسی در پارک‌های مرده و پوشیده از برف و خاکستر شهر به رد پای سگ‌های گرسنه و آدم‌هایی که بطری خالی جمع می‌کنند نگاه

کرده و به اشاره‌های تو اندیشیده بود، ای فرشته؛ بی آن که اصلاً بداند تو کیستی؟ آیا قرار بود این گونه شاهدِ دنیای تویی باشم که کتابی که دو روز قبل از بساطِ کتابفروشی آن پیاده‌رو خریده بودم، مثل گشودن رازی به رویم گشوده بود؟

تویی همان پیاده‌رو و در دلِ نوری سربی، و برفی که دم به دم شدیدتر می‌شد اول چشمانم نه، دلِ نگرانم متوجه جانان شد. پالتویی بنفش تنش بود، پس دلم پیش از آن که خودم بفهمم به پالتو شک کرده بود. کنارش محمد، با کتی سربی، مثل ارواح خبیث، بی آن که روی برف ردی به جا بگذارد، راه می‌رفت. ندایی درونی گفت دنبالشان برو.

جایی که دو روز قبل بساطِ کتابفروشی پهن بود، ایستادند و شروع کردند به حرف زدن. جز حرف زدن، از حرکاتِ دستشان و از شکنندگی و عقب‌نشینی جانان معلوم بود که بحث می‌کنند، مثلِ عشاقی که به جر و بحث عادت دارند.

بعد دوباره شروع کردند به راه رفتن و دوباره ایستادند. خیلی دور بودم، اما این بار، از طرز ایستادنشان و از نگاهِ عابران، با خونسردی می‌توانستم بفهمم که بحثشان شدت گرفته.

این هم زیاد طول نکشید. جانان برگشت به طرفِ تاش‌قیشلا. همان طور که به طرفِ من می‌آمد، محمد لحظه‌ای از پشتِ سر نگاهش کرد و راهش را به طرفِ میدان تقسیم ادامه داد. دلم باز هم میزانش را گم کرد.

آن وقت بود که دیدم مردی که کیسهٔ پلاستیکی صورتی دستش بود و توی ایستگاهِ مینی‌بوس ساری‌یر^۱ منتظر ایستاده بود، دارد از خیابان رد می‌شود. حالِ چشمانم که روی ظرافتِ گام‌های سایهٔ زیبای بنفش‌پوش

متمرکز شده بود، طوری نبود که بتواند به یکی که از خیابان رد می شد دقت کند، اما در حرکاتِ مردی که کیسه پلاستیکی دستش بود و دوان دوان از خیابان می گذشت چیزی بود که مثلِ نُتِ خارج در قطعه موسیقی آدم را متوجه خود می کرد. دو قدم مانده به پیاده رو، از توی کیسه صورتی چیزی در آورد؛ یک اسلحه، و به طرف محمد گرفت. او هم دیدش.

اول تکان و گلوله خوردنِ محمد را دیدم. بعد صدای شلیک را شنیدم. پشت سرش صدای شلیک دوم را هم شنیدم. گمان می کردم صدای سومین شلیک را هم خواهم شنید که محمد تلوتلو خورد و افتاد. آن مرد کیسه پلاستیکی اش را انداخت و به طرف پارک دوید.

جانان با همان گام های غمگین، ظریف، کوچک و پرنده وارش به من نزدیک می شد. صدای گلوله را نشنیده بود. کامیونی پر از پرتقال که داخلش را برف پوشانده بود با سر و صدا و شادی واردِ تقاطع شد. انگار دنیا به حرکت در آمد.

توی ایستگاه مینی بوس جنب و جوشی دیدم. محمد داشت از زمین بلند می شد. در دوردست، مردی که کیسه پلاستیکی دستش نبود، توی پارکِ برف گرفته، مثل دلچکی که می خواهد بچه ها را شاد کند، جست و خیزکنان به پایین، به طرفِ استادیوم اینونو^۱ می دوید، دو سگ بازیگوش و شاد هم دنبالش بودند.

باید می دویدم، پایین می رفتم، سر راهِ جانان را می گرفتم و خبر می دادم، اما ایستادم و تلوتلو خوردنِ محمد و نگاه حیرت زده اش را به اطراف نظاره کردم. چقدر؟ مدتی، مدتی طولانی، تا وقتی که جانان از نبش تاش قیشلا گذشت و از زاویه دیدِ من خارج شد.

دویدم، از پله ها پایین رفتم، از لابه لای پلیس های مخفی، دانشجو ها و

دربان‌ها گذشتم. وقتی به درِ اصلی رسیدم، نه جانان بود و نه اثری از او. رو به بالا به سرعت راه رفتم، جانان را نتوانستم ببینم. کمی بعد که به تقاطع رسیدم چیزی به چشمم نخورد که با چیزهایی که کمی قبل دیده بودم مربوط باشد، به کسی هم برخورددم. محمد هم آن‌جا نبود، از کیسه پلاستیکی هم که مرد هفت‌تیر به دست انداخته بود، اثری نبود.

برف در جایی که محمد گلوله خورده و افتاده بود آب شده و گِل درست کرده بود. بچه دوساله‌ای که عرقچین به سر داشت همراه مادر خوشپوش و زیبایش از آن‌جا می‌گذشت.

بچه گفت: «خرگوش کجا فرار کرد مامان، خرگوش کجا رفته بود؟» با نگرانی به آن طرف خیابان، به سوی ایستگاه مینی‌بوس ساری‌پر دویدم. دنیا باز هم در سکوت برفی و بی‌اعتنای درخت‌ها غرق شده بود. توی ایستگاه مینی‌بوس دو راننده را دیدم که مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشند به هم شبیه بودند؛ هر دوشان از سؤال‌هایم تعجب کردند: از چیزی خبر نداشتند. قهوه‌چی هم که به آن‌ها چای می‌داد و قیافه‌اش به راهزن‌ها می‌مانست، صدای گلوله را نشنیده بود. تازه، انگار قصد هم نداشت از چیزی تعجب کند. چماقدار ایستگاه هم که سوتی در دست داشت طوری نگاهم کرد که انگار مجرم منم و من ماشه را کشیده‌ام. کلاغ‌ها به درخت کاجی که بالای سرم بود هجوم آوردند. سرم را توی مینی‌بوسی کردم که داشت راه می‌افتاد، با نگرانی سؤال‌هایم را پرسیدم. پیرزنی گفت:

«کمی قبل دختر و پسری آن‌جا جلو یک تاکسی را گرفتند و سوار شدند.»

انگشتش میدان تقسیم را نشان می‌داد. با آن‌که می‌دانستم احمقانه است، به آن طرف دویدم. در ازدحام میدان، لابه‌لای فروشنده‌ها،

ماشین‌ها و مغازه‌ها، با خود گفتم توی دنیا تک و تنها مانده‌ام. می‌خواستم وارد بیک‌اوغلو^۱ بشوم که یکهو یادم افتاد؛ از خیابان سیراسلویلر^۲ به طرف بیمارستان سوانح یک‌نفس دویدم، مثل مریضی اورژانسی از در اورژانس وارد بوی اتر وید شدم.

مردان متشخص غرقه در خونی را دیدم که شلوارشان پاره شده بود و پاچه‌هایشان را بالا زده بودند. آدم‌های گرفتار سوءهاضمه و مسموم شده‌ای با صورت بنفش دیدم که معده‌شان را شست و شو داده، روی کاناپه خوابانده و برای هواخوری بین گلدان‌های سیکلامن برف‌گرفته رهایشان کرده بودند. مرد میانسال چاق و موقری را راهنمایی کردم که برای نجات از خونریزی بازویش را با طناب رخت محکم بسته بود و سر طناب توی دستش بود و دنبال دکتر کشیک می‌گشت. دوستانی قدیمی را دیدم که پس از آن‌که همدیگر را با چاقو زده و چاقو را در خانه جا گذاشته بودند، جلو پلیس کشیک نشسته بودند و در حالی که مؤدبانه بازجویی پس می‌دادند از این‌که چاقو را فراموش کرده‌اند عذر می‌خواستند. منتظر نوبتم ماندم. پیش از آن‌که از پلیس‌ها پرسم، پرستارها گفتند: دانشجوی گلوله‌خورده با دختری موخرمایی؟ نه امروز همچو کسانی این‌جا نیامده‌اند.

بعد به بیمارستان شهرداری بیک‌اوغلو هم سر زدم و انگار همان دوستانی را که همدیگر را با چاقو زده بودند؛ همان دخترهایی را که با خوردن تنبور^۳ خودکشی کرده بودند؛ همان پادوهای را که دستشان لای ماشین یا انگشتشان زیر سوزن مانده بود؛ و همان مسافرانی را دیدم که بین اتوبوس و ایستگاه یا بین کشتی و اسکله مانده بودند. دفترها را به

۱. Beyoğlu، یکی از محله‌های مشهور و قدیمی استانبول. - م.

دقت بررسی کردم، به پلیسی که به شکم شک کرده بود سین جیم شفاهی پس دادم و بعد از آن که ادکلن اسطوخودوسی را - که پدری خوشبخت که داشت به طبقه بالا، به زایشگاه می رفت توی دست همه مان ریخته بود - بو کردم ترسیدم که بزنم زیر گریه.

هوا که داشت تاریک می شد به محل حادثه برگشتم. از لابه لای مینی بوس ها گذشتم و رفتم توی پارک کوچک. کلاغ ها اول با عصبانیت بالای سرم پرواز کردند، بعد رفتند لای شاخه ها و زاغ سیاهم را چوب زدند. شاید میان سر و صدای شهر بودم، اما مثل قاتلی که یکی را با چاقو زده و گوشه ای پنهان شده، توی گوشم سکوتی حس می کردم. آن دورها، چراغ های زرد کم نور کلاسی که جانان مرا در آن بوسید، روشن بود؛ لابد آن جا هنوز درس ادامه داشت. درخت هایی که صبح بی چارگیشان مرا به حیرت آورده بود، به انبوهی پوست زمخت و بی رحم تبدیل شده بودند. همان طور که به برف های توی کفشم فشار می آوردم، راه رفتم و رد پای مردی را پیدا کردم که کیسه پلاستیکی دستش نبود و چهار ساعت قبل توی این برف مثل دلچکی شاد جست و خیز کنان می دوید. برای این که از بودن رد پاها کاملاً مطمئن شوم، آن ها را تا راه پایینی تعقیب کردم، بعد از همان راه برگشتم و دوباره که داشتم بالا می رفتم دیدم که خیلی وقت است رد پای مردی که کیسه پلاستیکی دستش نبود با رد پای من قاطی شده. در همین موقع دو سگ سیاه که مثل من گناهکار، مثل من شاهد بودند از میان بوته ها درآمدند و ترسان فرار کردند. لحظه ای ایستادم و به آسمان نگاه کردم؛ به اندازه سگ ها سیاه بود.

توی خانه، موقع شام خوردن با مادرم، تلویزیون تماشا کردیم. اخبار روی صفحه تلویزیون، آدم هایی که گهگاه دیده می شدند، خبرهای جنایت، تصادف، آتش سوزی و سوء قصد به نظرم مثل امواج طوفان در

بخشی کوچک از دریا که در دل کوه‌ها دیده شود، دور و نامفهوم بودند. با این همه این خواست در درونم در جنب و جوش بود که بخشی از آن دریای سربی باشم و «آن‌جا» به سر برم. بین تصاویر کمابیش موج‌دار تلویزیون سیاه و سفیدی که آنتنش خوب تنظیم شده بود، کسی از دانشجوی گلوله خورده حرفی نزد.

بعد از غذا رفتم توی اتاقم. کتاب روی میز همان طور که رهایش کرده بودم، با صفحات باز، چنان ایستاده بود که ترساندم. در دعوت کتاب و خواستی که از درونم سر برمی داشت و می گفت به آن بازگرد و در برابرش کاملاً تسلیم شو، نیروی خشنی نهفته بود. با خود گفتم که نمی توانم جلو خودم را بگیرم، برای همین از خانه بیرون زدم. از میان کوچه های پوشیده از گل و برف تا دریا راه رفتم. تاریکی دریا به من نیرو داد.

همین که به خانه برگشتم، به کمک این نیرو سر میز نشستم و مثل تسلیم کردن تنم به چیزی مقدس، صورتم را با جسارت جلو نوری گرفتم که از کتاب فوران می کرد. نور ابتدا قوی نبود، اما کلمه ها را هرچه بیش تر خواندم و صفحه ها را هرچه بیش تر ورق زدم با چنان عمقی مرا در میان گرفت که حس کردم تمام هستی ام آب می شود و می رود. خواست مقاومت ناپذیر زندگی کردن و دویدن، توی شکمم دردی ایجاد کرده بود؛ درد بی صبری و هیجان. همان طور که این درد را حس می کردم، تا صبح خواندم.



فصل سوم



روزهای بعد به جستجوی جانان گذشت. فردای آن روز سر و کله‌اش در تاش‌قیشلا پیدا نشد، روز بعد هم همان طور، روز بعدی هم. اوایل به نظرم می‌رسید که نبودنش قابل درک است، با خود می‌گفتم که می‌آید، اما دنیای کهنه هم آهسته آهسته زیر پایم را خالی می‌کرد. جستجو کردن، پاییدن و امیدوار شدن خسته‌ام کرده بود؛ دیوانه‌وار عاشق بودم، علاوه بر این، تحت تأثیر کتاب که هر شب تا صبح می‌خواندمش، حس می‌کردم تک و تنها مانده‌ام. با ناراحتی می‌فهمیدم که این دنیا از دسته‌ای تصاویر پشت سر هم، سلسله اشاراتی که به غلط تفسیرشان کرده‌اند و مجموعه‌ای از عادت‌ها که کورکورانه پذیرفته‌اند تشکیل شده، و دنیا و زندگی اصلی، درون این‌ها یا بیرونشان، اما جایی همین نزدیکی‌هاست. فهمیده بودم که کس دیگری جز جانان راه را نشانم نخواهد داد.

تمام روزنامه‌ها، ویژه‌نامه‌های شهر و هفته‌نامه‌ها را خواندم که

جنايات سياسى ، قتل‌هاى زاييدهٔ مستى ، تصادف‌هاى خونين و آتش‌سوزى‌ها را با جزئياتش شرح مى‌دهند ، اما سرنخى پيدا نکردم . پس از آن‌که تمام شب کتاب را مى‌خواندم ، نزديک ظهر به تاش‌قیشلا مى‌آمدم و با اين فکر که الان مى‌بينمش و شايد تا حالا آمده باشد ، توى راهروها بالا و پايين مى‌رفتم ، گهگاه به بوفه سر مى‌زدم ، از پله‌ها پايين مى‌آمدم ، از پله‌ها بالا مى‌رفتم ، مى‌ايستادم و نگاهی به حياط مى‌انداختم ، کتابخانه را گز مى‌کردم ، از بين ستون‌ها مى‌گذشتم ، جلو کلاسى مى‌ايستادم که مرا در آن بوسيد ، اگر حوصله داشتم سر کلاس مى‌رفتم و سرم را کمی گرم مى‌کردم و براى تکرار کردن همان کارها از کلاس بيرون مى‌آمدم . جز گشتن ، منتظر بودن و شب‌ها کتاب را از نو خواندن کار ديگرى نداشتم .

يك هفته بعد کوشيدم با همکلاسى‌هاى جانان قاطى شوم . خودم هم حدس مى‌زدم که محمد و او دوستان زيادى نداشته باشند . يکى دو نفر بودند که مى‌دانستند محمد در هتلى نزديک ميدان تقسيم منشيگرى مى‌کند ، شب‌ها هم نگهبانى مى‌دهد و همان‌جا هم مى‌ماند ، اما کسى در اين باره حرفى نزد که چرا اين روزها به تاش‌قیشلا سر نمى‌زند . دختری که لحن خصمانه‌اى داشت و در دبیرستان با جانان همکلاسى بوده اما زياد دوست نشده بودند ، گفت که در نيشان‌تاشى مى‌نشينند . کس ديگرى که مى‌گفتند با هم تا صبح روى نقشهٔ پروژه‌ها کار مى‌کرده‌اند ، گفت که برادرِ خوش‌تيپ و موقرى دارد که از خودش بزرگ‌تر است و در دفترِ پدرش کار مى‌کند ؛ به نظر مى‌آمد که در مورد برادرش بيش‌تر از خودِ جانان کنجکاو است . نشانى را از او نگرفتم ؛ به دفترِ ثبت‌نام رفتم و گفتم که به مناسبت سال نو مى‌خواهم براى همکلاسى‌هايم کارت تبريک بفرستم و نشانى را گرفتم .

شب‌ها تا صبح ، تا وقتى دردِ چشم و بى‌خوابى امانم را ببرد ، کتاب را

می خواندم. گاه ضمن مطالعه، نوری که از کتاب به صورتم می زد به نظرم چنان نیرومند، چنان درخشان می آمد که با خود می گفتم نه تنها روحم، که تنم هم که پشت میز نشسته، آب می شود و می رود و همه چیزهایی که مرا ساخته اند همراه نوری که از کتاب فوران می کند محو و نابود می شوند. آنگاه پیش چشمانم این منظره جان می گرفت که نوری که مرا در میان گرفته و بزرگ شده، ابتدا مثل نوری است که از شکافی زیرزمینی می تراود، اما بعد در حالی که رفته رفته نیرومندتر و گسترده تر می شد، دنیا را در بر می گرفت و من هم در آن دنیا جایی برای خود داشتم: لحظه ای خیال می کردم توی کوچه های این سرزمین، که به نظرم می رسید آدم های جسور و جدیدش را، درخت های بی مرگ و شهرهای گمشده اش را می بینم، با جانان روبرو می شوم و در آغوشم می گیرد.

شبی، اواخر دسامبر، به محله جانان، به نشان تاشی رفتم. توی خیابان اصلی، مدتی طولانی با بی قراری میان ویتترین هایی که برای سال نو نورباران شده بودند و زنان شیکپوشی گشتم که همراه بچه هایشان از خرید برمی گشتند؛ جلو ویتترین ساندویچ فروشی هایی که تازه باز شده بودند، روزنامه فروشی ها، قنادی ها و لباسفروشی ها پرسه زدم.

وقتی مغازه ها را بستند و خیابان های شلوغ خالی شد، توی یکی از پس کوچه ها در آپارتمانی را زدم. خدمتکاری در را باز کرد؛ گفتم همکلاسی جانانم؛ رفت تو؛ از تلویزیونی روشن صدای سخنرانی سیاسی می آمد؛ پچ پچی شنیدم. پدر قدبلندش که دستمال کاغذی سفیدی به دست و پیراهنی سفید به تن داشت، دم در آمد؛ تعارف کرد که بروم تو: مادری کنجکاو و آرایش کرده، برادر خوش تیپ و میز غذاخوری ای که گوشه چهارمش خالی مانده. تلویزیون داشت اخبار می گفت.

گفتم که در دانشکده معماری با جانان همکلاسی‌ام، به دانشکده نمی‌آید، همه همکلاسی‌ها نگران شده‌اند، آن‌هایی هم که تلفن کرده‌اند جواب قانع کننده‌ای نگرفته‌اند، در ضمن، من پیش او یک تکلیف استاتیک هم دارم که مجبورم تمامش کنم و از این‌که ناچارم پس بگیرمش، عذر می‌خواهم. با پالتوی رنگ و رو رفته پدر خدایا مرزم که روی دست چپم بود، لابد مثل گرگی لجوج به نظر می‌آمدم که توی پوست رنگ باخته بره‌ای رفته.

پدر جانان این طور شروع کرد: «پسرم، به نظر بچه خوبی می‌آیی.» گفت که با من روراست خواهد بود و خواست که من هم به سؤال‌هایش، «لطفاً»، روراست جواب بدهم. پرسید به دیدگاهی سیاسی، چپ یا راست، مذهبی یا سوسیالیست، احساس نزدیکی می‌کنی؟ نه! با سازمان‌های سیاسی توی دانشگاه یا بیرون از آن ارتباط داری؟ نه، همچو ارتباطی هم ندارم.

سکوت شد. ابروهای مادر با نوعی حس تأیید و نزدیکی بالا رفت. چشم‌های پدر که مثل چشم‌های جانان عسلی بود، روی تصاویر ویلان تلویزیون گشت، لحظه‌ای به سرزمین‌هایی دوردست رفت که وجود ندارند، و با گرفتن تصمیم به طرف من برگشت.

گفت جانان خانه را ترک کرده، ناپدید شده. اما شاید نشود به این ناپدید شدن گفت. دو سه روز یک بار تلفن می‌کند؛ از همه‌ای که توی تلفن شنیده می‌شود معلوم است از شهری دور زنگ می‌زند و می‌گوید حالش خوب است و نگرانش نشوند، بعد بی‌آن که پر حرفی کند و به سؤال‌ها و اصرار پدرش و التماس مادرش اهمیتی بدهد تلفن را قطع می‌کند. در این وضعیت حق داشتند که شک کنند از دخترشان برای کارهای پنهانی سازمانی سیاسی استفاده می‌شود. فکر کرده بودند که به

پلیس خبر بدهند، اما چون همیشه به هوش جانان اطمینان داشته‌اند و مطمئن بودند که عقلش را به کار می‌اندازد و خودش را از مخمصه‌ای که گرفتارش شده نجات می‌دهد، از این کار منصرف شده بودند. مادر که همه جایم، از سر و لباس تا موهایم، از یادگاری پدرم که روی پشتی مبلی انداخته بودم تا کفش‌هایم را با نگاهش کاویده بود، با صدایی بغض‌آلود خواهش کرد که اگر اطلاعی دارم یا حدسی می‌زنم که وضعیت را روشن می‌کند، فوری بگویم.

خود را بهت‌زده نشان دادم و گفتم که هیچ فکری ندارم، عرض کنم که، هیچ حدسی هم نمی‌زنم. همه‌مان لحظه‌ای به بشقاب بورک^۱ و سالاد هویج روی میز خیره شدیم. برادر خوش‌تیپ که مدام در رفت و آمد بود با معذرت‌خواهی گفت که تکلیف استاتیک نیمه‌کاره‌ام را پیدا نکرده. با ایما و اشاره فهماندم که اگر خودم اتاق را بگردم، شاید بتوانم پیدایش کنم، اما به جای آن‌که اتاق خواب دختر گمشده‌شان را نشانم دهند به این کفایت کردند که به جای خالی او سر سفره اشاره کنند، آن هم نه با اصرار زیاد. عاشقی مغرور بودم، نپذیرفتم؛ و داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که با دیدن قاب عکسی که روی پیانو بود، پشیمان شدم. عکس، جانان نه ساله را نشان می‌داد که موهایش را بافته‌اند و گمان کنم برای تئاتر دبستان لباسی تحفه غرب، لباس فرشته مهربان با بال‌های کوچک، را به تن کرده و با نگاه غمگین کودکانه‌ای کنار پدر و مادرش ایستاده و تبسمی نامحسوس بر لب دارد.

بیرون هوا چقدر خصمانه و سرد بود، کوچه‌های تاریک چقدر بی‌رحم! در یک آن فهمیدم سگ‌های ولگرد که گله‌گله می‌گذشتند، چرا این قدر به هم می‌چسبند. مادرم را که جلو تلویزیون خوابش برده بود، با

۱. börek، نوعی پیراشکی گوشت - م.

مهربانی بیدار کردم، گردنِ پژمرده‌اش را لمس کردم، بویِش را استشمام کردم، خواستم که بغلم کند. وقتی به اتاقم رفتم یک بار دیگر حس کردم که زندگیِ اصلی‌ام خیلی زود شروع خواهد شد.

کتاب را خواندم. کتاب را با احترام و در حالی خواندم که در مقابلش سر فرود آورده بودم و می‌خواستم مرا از این دیار بردارد و ببرد. پیش چشمانم سرزمین‌های نو، آدم‌های نو و تصاویر نو ظاهر شد. ابرهائی دیدم به رنگ آتش، دریا‌هایی تاریک، درخت‌هایی بنفش، موج‌هایی سرخ. بعد، مثل بعضی صبح‌های بهاری، درست پس از باران و در آمدن آفتاب، که آپارتمان‌های چرک گرفته، کوچه‌های لعنتی و پنجره‌های مرده در برابر گام‌های خوش‌بین و مصمم من پس می‌نشینند و باز می‌شوند، خیالات درهم و برهمی که جلو چشمِ عقلم را گرفته بودند به آرامی گشوده شدند و عشق در نوری سفید سفید در مقابلم ظاهر شد. توی بغلش بچه‌ای کوچک بود؛ همان دختری که عکسش را توی قابِ عکس روی پیانو دیده بودم.

دختر تبسم‌کنان به من نگاه کرد، شاید می‌خواست چیزی بگوید، شاید هم گفته بود و من نشنیده بودم. لحظه‌ای حس کردم درمانده‌ام. ندایی درونی گفت که هیچ گاه جزئی از این عکس زیبا نخواهم شد؛ با ناراحتی به او حق دادم. همان لحظه حسِ پشیمانی هم وجودم را فراگرفت. در این حین با سوزشی درونی دیدم که آن دو، با نوعی اوجگیریِ شگرف، ناپدید شدند.

این خیالات یک آن در درونم چنان وحشتی برانگیخت که، مثل روزی که برای اولین بار خواندمش، انگار برای در امان ماندن از نوری که از صفحه‌ها فوران می‌کرد، با ترس و لرز صورتم را از صفحه‌ها پس کشیدم. در میان سکوتِ اتاقم، آرامشی که می‌زم به من می‌بخشید، بی‌حرکتی

دست و پایم، وسایلم، پاکت سیگارم، قیچی‌ام، کتاب‌های درسی‌ام، پرده‌ها و رختخوابم با اندوه دیدم که تنم این‌جا، داخلِ زندگی‌ای دیگر ماتش برده.

می‌خواستم تنم که گرمایش را حس می‌کردم و ضربان نبضش را می‌شنیدم، از این دنیا دور شود، اما از طرف دیگر صداها، توی آپارتمان و صدای شربت‌فروش را می‌شنیدم که از بیرون، از دوردست می‌آمد، و ملتفت می‌شدم که نیمه‌شب توی این دنیا نشستن و کتاب خواندن و در این لحظه بودن هم چیزهایی تحمل‌پذیرند. مدتی فقط به این صداها - بوق ماشین‌هایی که خیلی دور بودند، پارس سگ‌ها، بادی نامحسوس، حرف‌های دو نفر که از کوچه می‌گذشتند (یکیشان گفت تا فردا صبح) و سر و صدای یکی از آن قطارهای باری دور و دراز که یکهو بر صداها شب حاکم می‌شوند - گوش دادم. خیلی بعد، وقتی برای لحظه‌ای همه چیز چنان شد که انگار در سکوتی مطلق ذوب می‌شود، ناگهان خیالی جلو چشمم پدیدار شد و فهمیدم که کتاب چگونه به روحم نفوذ می‌کند. وقتی داشتم صورتم را به طرف نوری می‌گرفتم که از کتاب فوران می‌کرد، روحم انگار صفحه‌ای پاک و تمیز از دفتری باز بود. لابد نوشته‌های کتاب این طور تک‌تک به روحم رسوخ می‌کرد.

از جایی که نشسته بودم دست دراز کردم و دفتری از کشو در آوردم. دفترِ شطرنجی «نقشه‌کشی» و «مِتْد» بود، چند هفته قبل از برخوردن به کتاب، برای درس استاتیک خریده بودمش، اما استفاده نکرده بودم. صفحه‌اولش را باز کردم، بوی صفحه‌تمیز و سفید را فرو بردم، خودکارم را برداشتم و شروع کردم به نوشتن حرف‌هایی که کتاب به من می‌زد. بعد از نوشتن جمله‌ای که کتاب می‌گفت، می‌رفتم سر وقت جمله بعدی؛ آن جمله را هم بعد از جمله قبلی می‌نوشتم. وقتی کتاب رفت سر پاراگراف،

من هم رفتم سرِ پاراگرافی جدید؛ و مدتی بعد دیدم کلمات آن پاراگراف را عیناً توی دفترم نوشته‌ام. به این ترتیب، پاراگرافی را، پشتِ سرش پاراگرافی دیگر را نوشتم و به چیزهایی که کتاب به من می‌گفت، جانی تازه بخشیدم. مدتی بعد، سرم را از روی صفحاتی که نوشته بودم بلند کردم و نگاهی به کتاب و نگاهی به دفتر انداختم. مطالبِ توی دفتر را من نوشته بودم، اما نوشته‌هایم عین نوشته‌های کتاب بود. از این کار آن قدر خوشم آمد که شروع کردم به این‌که هر شب تا صبح انجامش دهم.

دیگر اصلاً سرِ کلاس نمی‌رفتم. اغلب اوقات بی آن که اهمیت بدهم کدام درس کجا تشکیل می‌شود، مثل کسی که از روحش فراری باشد، بی‌وقفه بین بوفه، طبقهٔ آخر، کتابخانه، کلاس‌ها، و باز هم بوفه می‌گشتم و هر بار که می‌دیدم جانان آن‌جاها نیست دردی عمیق به شکمم وارد می‌شد و آزارم می‌داد.

چند روز که گذشت به دردِ شکم عادت کردم و موفق شدم با آن کنار بیایم و تا حدی مهارش کنم. شاید تند راه رفتن فایده‌ای داشت، سیگار کشیدن هم همان‌طور؛ اما مهم‌تر از همه این بود که بتوانم چیزهایی جزئی برای سرگرم شدن پیدا کنم: داستانی که یکی تعریف می‌کرد، قلم طراحی نو با دستهٔ بنفش، شکنندگی درخت‌هایی که از پنجره می‌دیدم و چهره‌ای جدید که توی کوچه جلوم سبز می‌شد دست کم برای مدتی کوتاه از فکر کردن به آن دردِ بی‌صبری و تنهایی که از شکمم به تمام تنم پخش می‌شد، نجاتم می‌داد. وقتی به جایی می‌رفتم که امکان داشت با جانان رودرو شوم، مثلاً موقعی که به بوفه می‌رفتم، با بی‌صبری چشم می‌گرداندم و تمام احتمالاتِ موجود را در یک آن هدر نمی‌دادم؛ اول نگاهی به گوشه‌ای می‌انداختم که دختران بلوجین‌پوشِ سیگاری در آن وراجی می‌کردند، همان موقع هم شروع می‌کردم به تخیلِ این خیال که جانان

کمی آن‌ورتر، جایی پشت سرم نشسته. چیزی نمی‌گذشت که این خیال چنان باورم می‌شد که برای محو نشدنش سرم را برنمی‌گرداندم، مدتی طولانی به کسانی نگاه می‌کردم که جلو صندوق صف بسته بودند و نیز آن‌هایی که سر میزی نشسته بودند که جانان دو هفته قبل کتاب را جلوم انداخت، و به این ترتیب چند ثانیه مملو از خوشبختی به ثانیه‌هایی اضافه می‌شد که خیالِ گرمِ جانان درست پشت سرم تکان می‌خورد، باورم به این خیال هم قوی‌تر می‌شد. وقتی سرم را برمی‌گرداندم و می‌دیدم جانان یا هر چیز دیگری که به او اشاره کند آن‌جا نیست، این خیال که مثل مایعی دلدیر توی رگ‌هایم آرام‌آرام جاری می‌شد، جایش را به زهری می‌سپرد که تمام معده‌ام را داغ می‌کرد.

خیلی شنیدم، خیلی خواندم که عشق دردی است سودمند. آن روزها مدام به این حرفِ مفت برمی‌خوردم؛ حرفی که جایش توی اغلب کتاب‌های فال‌بینی، توی روزنامه‌ها کنارِ ستونِ «طالع شما»، یا در صفحه‌های «خانه - خانواده - خوشبختی» بین عکس‌های سالاد و دستورالعمل‌های ساخت کِرم است. حس درماندگی، تنهایی و حسادت که زائیدهٔ شمشِ آهنیِ توی شکمم بود، مرا از آدم‌ها چنان دور و چنان نومید کرده بود که نه تنها از ستونِ طالع‌بینی روزنامه‌ها و مجله‌ها، حتی از بعضی اشاره‌های دیگر نیز کورکورانه یاری می‌طلبیدم: اگر تعداد پله‌هایی که به طبقهٔ بالا می‌رود فرد باشد، جانان طبقهٔ بالاست... اگر اولین کسی که از در بیرون می‌آید زن باشد، امروز جانان را می‌بینم... اگر تا هفت بشمرم و قطار حرکت کند، پیدایم می‌کند و با من حرف می‌زند... اگر اولین کسی باشم که از کشتی بیرون می‌پرد، امروز می‌آید.

اولین نفری شدم که از کشتی می‌پرید. پایم را اصلاً روی خط‌های سنگفرش پیاده‌رو نگذاشتم. توی قهوه‌خانه تشکِ نوشابه‌هایی را که به

زمین انداخته بودند، دقیق شمردم و دیدم که فرد است. با شاگرد جوشکاری چای خوردم که بلوزی بنفش، عین رنگ پالتوی او، به تن داشت. اقبالم آن قدر بلند بود که توانستم با حروف پلاک پنج تاکسیِ اولی که از جلوم گذشتند، اسم او را بنویسم. توانستم بی آن که نفس بکشم از یکی از ورودی‌های زیرگذر کاراکوی وارد و از دیگری خارج شوم. به نشان‌تاشی رفتم و به پنجره خانه‌شان نگاه کردم و بدون اشتباه تا نه هزار شمردم. با کسانی که نمی‌دانستند اسمش هم به معنای محبوب و هم به معنای خداست، دوستی‌ام را بریدم. از هم‌قافیه بودن اسم‌هایمان استفاده کردم و کارت‌های دعوت عروسی را که در خیالم سفارش می‌دادم با دویتی‌ای زیبا، مثل آن‌هایی که از کاراملی «زندگی نو» درمی‌آمد، زینت بخشیدم. یک هفته تمام، توانستم تعداد پنجره‌های روشن را که از پنجره‌ام پیدا بود بی آن که از حد پنج درصد اشتباه که برای خود در نظر گرفته بودم فراتر بروم، حدس بزنم. این مصراع فضولی^۱ را:

«جان را چه کار آید گرت جانان نباشد»

از آخر به اول، برای نه نفر خواندم. درست با بیست و هشت صدا و شخصیت متفاوت به خانه‌شان تلفن کردم و سراغ او را گرفتم و روزها به خانه برنگشتم مگر آن‌که با حروفی که توی اعلان‌های دیواری، آفیش‌ها، چراغ‌های چشمک‌زنِ نئون، ویتترین کبابی، بلیت‌فروشی و داروخانه‌ها می‌دیدم و در خیالم از جا می‌کندم، سی و نه بار بگویم جانان. اما جانان نیامد.

نیمه‌شب، در حالی که تعداد بازی‌هایم را دو برابر کرده و با صبر و حوصله در جنگ‌های عددی و تصادفی — که لااقل در امیدهایم جانان را

۱. مولانا محمد فضولی از شعرای قرن دهم هجری. دیوان‌های ترکی، فارسی و عربی و منظومه‌های بسیاری از وی به یادگار مانده است. - م.

کمی به من نزدیک می‌کرد - برنده شده بودم و داشتم به خانه برمی‌گشتم ، از توی کوچه دیدم چراغِ اتاقم روشن است . یا مادرم از این‌که دیر کرده‌ام نگران شده بود ، یا این‌که توی اتاقم دنبال چیزی می‌گشت ، اما در ذهنم تصویری کاملاً متفاوت پدیدار شد .

خیال کردم آن‌جا ، توی اتاقم که پنجرهٔ روشنش پیدا بود ، پشت میز نشسته‌ام . این خیال چنان نیرومند و جذاب بود که گمان کردم یک آن توانسته‌ام سرم را جلو بخشی از دیوار سفید و کثیف که از لای پرده‌ها تا حدی دیده می‌شد ، درست کنار چراغ که رنگ نارنجی‌اش را به دشواری تشخیص می‌دادم ، بینم . در همان آن حسی رهایی که مثل برق‌گرفتگی بود ، چنان تکانم داد که دستپاچه شدم . با خود گفتم مسئله به همین سادگی بوده : آدمی که توی اتاق بود و به چشم کسی دیگر نگاهش می‌کردم ، باید آن‌جا ، توی آن اتاق می‌ماند . من اما می‌بایست از اتاق ، خانه ، وسایلم ، بوی مادرم ، رختخوابم و گذشتهٔ بیست و دو ساله‌ام می‌گریختم . بایست زندگی نو را با بیرون آمدن از آن اتاق شروع می‌کردم . چون جانان و آن سرزمین در جایی تا این حد نزدیک نبودند که هر روز صبح بشود از آن اتاق پیششان رفت و شب برگشت .

توی اتاقم که رفتم به رختخوابم طوری نگاه کردم که انگار مالِ کسی دیگر است ، به دیگر کتاب‌هایم که گوشه میز بودند ، مجله‌هایی که اسباب خودارضایی‌ام بودند و از وقتی جانان را دیده بودم دیگر کاری به کارشان نداشتم ، مقوایی که برای خشک کردن سیگارهایم روی شوم‌آتش گذاشته بودم ، پول‌خرده‌هایم که توی بشقابی بودند ، جاکلیدی‌ام ، کمدم که درش درست بسته نمی‌شد ، به همه اسباب و اثاثیه‌ام که مرا به دنیای کهنه پیوند می‌دادند ، نگاه کردم و فهمیدم که باید بگریزم .

بعد ، متوجه شدم چیزهایی که موقع خواندن و نوشتن کتاب ، خوانده

و نوشته بودم به حرکتی توی این دنیا اشاره دارد. انگار نه یک جا، که همه جا باید می بودم. اتاقم یک جا بود، همه جا نبود! با خود گفتم: «صبح برای چه به تاش قیشلا بروم. جانان که به تاش قیشلا نمی آید.» جاهای دیگری هم بود که جانان نمی آمد، بیهوده به آن جاها رفته بودم. دیگر نباید می رفتم. بعد از این، به جاهایی می روم که کتاب می برد. لابد هم جانان، هم زندگی نو آن جاست. این شد که حین نوشتن حرف هایی که کتاب به من می زد، آرام آرام دانستم که به کجاها باید بروم و شادمانه حس کردم که به تدریج آدمی دیگر می شوم. خیلی بعد، مثل مسافری راضی از راهی که پیموده، وقتی به صفحه هایی که پر کرده بودم نگاهی انداختم، آشکارا دیدم چه کسی انسان نوی است که دارم به آن تبدیل می شوم.

آدمی که پشت میز نشسته بود و کتاب را جمله به جمله توی دفترش می نوشت و با نوشتن، سمت و سوی راهی را می یافت که به زندگی دلخواهش می رسید، من بودم. آدمی که یک کتاب خوانده و زندگی اش به کلی عوض شده بود، عاشق شده و حس کرده بود به طرف زندگی نو خواهد رفت، من بودم. آدمی که مادرش پیش از خواب در اتاقش را می زد و می گفت «حالا که تا صبح می نویسی، اقلاً سیگار نکش»، من بودم. کسی که پس از بُریدن صداهای شب، در ساعتی که توی محله فقط صدای پارس گله های سگ در دوردست ها شنیده می شود، از پشت میز برمی خاست و برای آخرین بار به کتابی که هفته ها بود می خواندش و به صفحات دفتری که با الهام از آن کتاب پُرش کرده بود، نگاهی دیگر می انداخت، من بودم. آن که پس اندازش را از ته کمدش، از زیر جوراب ها برمی داشت و بی آن که چراغ اتاقش را خاموش کند، جلو اتاق مادرش می ایستاد و با عشق به صدای نفس هایش گوش می داد، من بودم.

من بودم، ای فرشته، آنکه مدت‌ها پس از نیمه شب از خانه خود، مثل بیگانه‌ای ترسو که از خانه کسی دیگر می‌گریزد، بی‌سر و صدا بیرون می‌رفت و در کوچه‌های تاریک گم می‌شد. من بودم کسی که از پیاده‌رو، اشک در چشم و غرق در حس تنهایی، به پنجره‌های روشنِ اتاقش چنان نگاه می‌کرد که انگار به زندگی شکننده و به هدر رفته آدمی دیگر نگاه می‌کند. من بودم آنکه در سکوت به پژواک گام‌های مصممش گوش می‌داد و با جوش و خروش به سمت زندگی نو می‌دوید.

توی محله فقط چراغ‌های مرده خانه عمورفقی راه‌آهنی روشن بود. در یک آن از دیوار باغچه بالا رفتم و، از لای پرده نیمه باز، زنش خاله راتبه را دیدم که زیر نورِ پریده‌رنگ چراغ نشسته است و سیگار می‌کشد. توی یکی از داستان‌هایی که عمورفقی برای بچه‌ها نوشته، قهرمانِ جسور، که در پی یافتنِ سرزمین طلاست، درست مثل من، به دعوت کوچه‌های تاریک، سر و صدای سرزمین‌های دور و مهمه درخت‌های ناپیدا گوش می‌دهد و اشک‌ریزان در کوچه‌های کودکی‌اش راه می‌رود. پالتوی پدرِ خدا بیامرزم، که بازنشسته راه‌آهن دولتی بود، به تن و اشک‌ریزان به دل شب تاریک زدم.

شب پنهانم کرد، شب پناهم داد، شب راه نشانم داد. به امعا و احشای شهر که آرام آرام می‌لرزند، به خیابان‌های بتنی‌اش که مثل افلیج‌ها ماتشان برده، به بلوارهای نثونی‌اش که با ناله کامیون‌های شیر، گوشت، کنسرو و راهزن تکان می‌خورند، وارد شدم. بشکه‌های زباله را تقدیس کردم؛ بشکه‌هایی که آشغال‌های لبریزشده‌شان را توی پیاده‌روهای خیسی می‌ریزند که نور را منعکس می‌کنند: از درخت‌های ترسناک که هیچ نمی‌توانند به حال خود بمانند، راه پرسیدم؛ به شهروندانی که توی دکان‌های رنگ و رو رفته هنوز سر صندوق حساب و کتاب می‌کردند،

چشمک زدم؛ از پلیس‌هایی که جلو کلاتری نگهبانی می‌دادند، حذر کردم؛ به مست‌ها، بی‌خانمان‌ها، بی‌دین‌ها، و بی‌وطن‌ها که از تالار زندگی نو بی‌خبرند، غمگینانه لبخند زدم؛ توی تاریکی با راننده‌های تاکسی‌های شطرنجی که در سکوت چراغ‌های قرمز چشمک‌زن، مثل گناهکارهای بی‌خواب، مؤدبانه به سویم می‌آمدند، چشم در چشم شدم؛ زنان زیبارویی را که از آگهی‌های صابونِ آویخته به دیوار به رویم لبخند می‌زدند، باور نکردم؛ مردان خوش‌تیپِ آگهی‌های سیگار را، مجسمه‌های آتاترک را، همین‌طور روزنامه‌های فردا را که مست‌ها و بی‌خواب‌ها از دست یکدیگر می‌قاییدند، باور نکردم؛ فروشندهٔ بلیت بخت‌آزمایی را که موقع خروسخوان توی قهوه‌خانه چای می‌خورد و دوستش که برایم دست تکان داد و گفت «بنشین جوان» را نیز. بوی دل و رودهٔ شهر پوسیده مرا به گاراژ اتوبوس برد که بوی دریا و کباب، مبال و دود آگروز، بنزین و کثافت می‌داد.

برای مست نشدن از حروف پلاستیکی اسمِ صدها شهر و شهرکِ رنگ به رنگ که از بالای دفاتر اتوبوسرانی به من وعدهٔ سرزمین‌های نو، دل‌های نو و زندگی‌های نو را می‌دادند، به رستورانی کوچک وارد شدم. به شیرینی، فرنی و سالادهایی که، مثل حروف اسم شهرها و شرکت‌های اتوبوسرانی، توی یخچالِ ویتَرین‌دار بزرگی پشت سر هم ردیف شده بودند و کسی چه می‌داند چند صد کیلومتر دورتر توی کدام معده هضم می‌شدند، پشت کردم و سرِ میزی نشستم و فراموش کردم که منتظر چه هستم. شاید هم، ای فرشته، منتظر بودم مرا با ملایمتِ بکشی، آرام آرام سوق دهی، با ظرافت بیدار کنی و با خود ببری. اما توی رستوران جز چند مسافرِ گمشده که خواب‌آلوده می‌لنابندند و مادری که بچه‌ای در بغل داشت، کس دیگری نبود. همان‌طور که چشمانم دنبال ردّ زندگی تازه‌ام

بود، تابلویی دیواری گفت: «با چراغ بازی نکنید!» دیگری گفت، «توالت پولی است» و سومی با حروفی خشن تر و مصمم تر گفت، «آوردن مشروبات الکلی از بیرون ممنوع است.» انگار کلاغ‌های تاریک را دیدم که از مقابل پنجره‌های ذهنم بال زدند و گذشتند؛ انگار دیدم که مرگ خودم از این نقطه خروج شروع می‌شود. کاش می‌توانستم غم آن رستوران را، که آهسته آهسته در خود فرو می‌رفت، برای بازگویم، ای فرشته، اما چنان خسته بودم که ناله قرون را می‌شنیدم که مثل جنگل‌های بی‌خواب همه‌می‌کرد، روح دیوانه‌ای را که توی موتورِ غرنده اتوبوس‌هایی است که هرکدام به دیاری می‌روند، دوست داشتم؛ صدای جانان را می‌شنیدم که جایی در دوردست‌ها دنبال نقطه‌ای برای ورود می‌گشت و مرا می‌خواند؛ اما بی‌صدا: مثل تماشاگری که رضایت داده باشد فیلم را به دلیل اشکالی فنی بی‌صدا ببیند، چون، فکر کنم سرم روی میز افتاده بود و کمی چرت زده بودم.

چقدر، نمی‌دانم. بیدار که شدم، توی همان رستوران، جلو آدم‌هایی دیگر بودم و حس کردم که این بار می‌توانم نقطه خروج سفری بزرگ را که مرا به لحظه‌های بی‌مثال می‌برد، برای فرشته بازگو کنم. مقابلم سه جوان بودند که با سر و صدا پول بلیتشان را حساب می‌کردند. پیرمردی تک و تنها که پالتو و کیسه پلاستیکی‌اش را روی میز، نزدیک کاسه سوپش گذاشته بود، با قاشقی که توی دستش بود زندگی اندوهبار خود را می‌بوید و هم می‌زد، و گارسونی توی محوطه‌ای نیمه‌تاریک که امتداد میزهای خالی بود، خمیازه‌کشان روزنامه می‌خواند. درست کنارم شیشه بخار گرفته‌ای بود که از سقف تا سنگ‌های کثیف کف زمین پایین آمده بود؛ پشتش شب سیاه لاجوردی، در دل شب، اتوبوس‌هایی که غرش موتورشان مرا به آن سرزمین می‌خواند.

یکیشان را سوار شدم، در ساعتی نامعلوم. صبح نبود، اما رفته رفته صبح شد، آفتاب درآمد، چشمانم را آفتاب و خواب گرفت. خوابم برده. سوار اتوبوس‌ها شدم، از اتوبوس‌ها پیاده شدم، توی گاراژها گشتم؛ سوار اتوبوس‌ها شدم؛ توی اتوبوس‌ها خوابیدم، روزها را به شب رساندم؛ سوار اتوبوس‌ها شدم، توی شهرها پیاده شدم، روزهای متمادی به میان تاریکی رفتم و با خود گفتم این مسافر جوان چه مصمم است توی راه‌هایی که به آستانِ آن سرزمین ناشناس می‌برندش، ویلان و سرگردان باشد.



فصل چهارم



در یکی از شب‌های سرد زمستان، توی یکی از اتوبوس‌هایی که هر روز یکی دو تایش را سوار می‌شدم، بی‌آن که بدانم از کجا آمده‌ام، کجا هستم، به کجا می‌روم، و بی‌آن که بفهمم با چه سرعتی، می‌رفتم؛ روزها بود می‌رفتم، ای فرشته. جایی در سمت راستِ قسمت عقبِ اتوبوس پر سر و صدا و خسته که خیلی وقت بود چراغ‌های داخلش را خاموش کرده بودند، بین خواب و بیداری، بیش از خواب به رؤیاها، بیش از رؤیاها به اشباحِ ظلماتِ بیرون نزدیک بودم. از لای پلک‌های نیمه‌بازم در صحرایی بی‌انتها، که نور بالایِ چراغِ لوچِ اتوبوس‌مان روشنش کرده بود، درختی نحیف، صخره‌ای که رویش آگهی نوعی ادکلن را نوشته بودند، تیرهای برق، چراغ‌های تهدیدکنندهٔ کامیون‌هایی که تک و توک می‌گذشتند و فیلمی را می‌دیدم که روی صفحهٔ تلویزیونِ بالای سرِ راننده از ویدئو پخش می‌شد. تصویر، وقتی دخترِ بازیگر حرف می‌زد به رنگ پالتوی

جانان درمی آمد و بنفش می شد، وقتی که پسر عجولانه و سریع به او جواب می داد به آبی رنگ و رو رفته ای تبدیل می شد که روزی، در تاریخی به درونم نفوذ کرده بود. همیشه همین طور است: خیلی زود بنفش و آبی رنگ و رو رفته توی مربع یکی شدند و همان طور که به تو می اندیشیدم، تو را به یاد می آوردم؛ اما نه، همدیگر را نبوسیدند.

به یاد دارم که درست در آن لحظه، در سومین هفته سفرم با اتوبوس، درست در جایی از فیلم احساس کمبودی کردم که به نحوی شگفت نیرومند بود، احساس ناراحتی و انتظار. سیگار دستم بود و خاکسترش را با عصبانیت توی زیرسیگاری ای می ریختم که کمی بعد درش را با یک ضربه خشن و قاطع پیشانی ام می بستم. تردید عاشقی که هنوز نتوانسته بودند همدیگر را ببوسند، سبب شد بی صبری خشم آلودی که داشت وجودم را فرا می گرفت به ناراحتی قاطع تر و عمیق تری تبدیل شود. این حس که آن چیز عمیق و واقعی الان دارد نزدیک می شود، الان می آید، الان. آن سکوت سحرآمیز که پیش از تاجگذاری پادشاه همه حسش می کنند، حتی آنهایی که توی سینما هستند. در آن سکوت، پیش از آنکه تاج به سر بخورد، صدای بال های یک جفت کبوتر شنیده می شود که میدان سلطنتی را از بالا تا پایین می پیمایند. من لحظه ای صدای ناله پیرمردی را شنیدم که کنارم چرت می زد. سر بی مویش که دردهای درونش را صد کیلومتر پیش تر، قبل از دو شهر کوچک و فلاکت بار، که از روی حسادت ادای یکدیگر را درمی آوردند، برایم تعریف کرده بود به سردی یخزده شیشه تکیه داده بود و با آرامش تکان می خورد. با خود گفتم صبح که به شهر رسیدیم دکتری که توی بیمارستان پیشش خواهد رفت، باید به او توصیه کند که برای تومور مغزی سرش را به شیشه سرد تکیه دهد، چشمانم را که به راه تاریک برگرداندم لحظه ای دستخوش

نگرانی‌ای شدم که روزها بود گرفتارش نشده بودم: چیست، چیست این انتظار عمیق و مقاومت‌ناپذیر که الان در وجودم لانه کرده، این خواستِ بی‌صبر که الان همه‌جا را در بر گرفته، از چیست؟

صدایی درنده، نیرویی قاطع که دل و روده‌ام را از جا می‌کند، به شدت تکانم داد. از جا پرت شدم، با صندلی جلویی برخورد کردم، به تکه پاره‌های آهن و حلبی و آلومینیوم و شیشه خوردم، با اشتیاق خوردم، ضربه دیدم و تا شدم. همان آن دوباره، و این بار در کسوت کسی دیگر به عقب افتادم و خود را در همان صندلی اتوبوس یافتم.

اما، اتوبوس دیگر همان اتوبوس نبود. از همان جایی که غرق در فکر نشسته بودم، از میان مهی آبی‌رنگ می‌توانستم ببینم: جای راننده با صندلی‌های پشت سرش تکه‌تکه ذوب شده، گم و ناپدید شده و رفته بود.

پس این بوده چیزی که در پی‌اش بودم، این بوده خواسته‌ام. چیزهایی را که یافته بودم توی دلم چه جور هم حس می‌کردم: آرامش، خواب، مرگ، زمان! هم آن‌جا بودم، هم این‌جا؛ هم در آرامش، هم میانِ جنگی خونین؛ هم در بی‌خوابیِ مرده زنده شده، هم در خوابی بی‌پایان؛ هم در شبی بی‌انتها، هم در سیلانِ سریعِ زمان. از این رو، درست مثل بعضی فیلم‌ها، با حرکت آهسته از روی صندلی‌ام بلند شدم و با حرکت آهسته گزاشتم از کنارِ جسدِ شیشه به دستِ شاگرد راننده جوان که بی‌درنگ به دیار مرده‌ها کوچ کرده بود. از درِ عقب اتوبوس رفتم به باغچه شب سیاه. یک سرِ باغچه لم‌یزرع و بی‌کران، آسفالتِ پوشیده از شیشه خرده بود و سرِ دیگرش که دیده هم نمی‌شد، سرزمین بی‌بازگشت. باور کردم که آن‌جاست سرزمین خاموشی که هفته‌هاست در خیالم با گرمی بهشت در جنب و جوش است، شجاعانه به تاریکی مخملی شب وارد شدم. مثل

راه رفتن در خواب، اما بیدار؛ مثل راه رفتن، اما انگار بی آن که پاهایم به زمین بایر بخورد. شاید چون پا نداشتم، شاید هم فقط به این دلیل که آن جا بودم و دیگر نمی توانستم به یاد آورم. فقط آن جا و خودم؛ تن و هوشِ کرخت شده ام؛ از خودم، از خودم لبریز بودم.

جایی در تاریکیِ بهشتی، کنار صخره‌ای نشستم، روی خاک دراز کشیدم. بالا، تک و توک ستاره‌ها؛ کنارم، صخره‌ای واقعی. با حسرت لمسش که کردم مزه باور نکردنیِ تماسِ واقعی را چشیدم. زمانی دنیایی واقعی بوده که در آن همه تماس‌ها تماس، بوها بو، صداها صدا بوده‌اند. آیا ممکن است آن زمان، الان، به این زمان رخ نموده باشد، ای ستاره؟ من زندگی خود را در تاریکی می دیدم. کتابی خواندم، تو را یافتم. اگر مرگ این است، من از نو به دنیا آمده‌ام. چون الان این جا، توی این دنیا، آدمی جدیدم که نه خاطره‌ای دارد و نه گذشته‌ای: مثل ستاره‌های جدید و زیبای سریال‌های جدید تلویزیونی، مثل حیرت‌کودکانه زندانی فراری که پس از سال‌ها چشمش به ستاره‌ها می افتد. دعوت سکوتی را می شنوم که نظیرش را هیچ گاه نشنیده‌ام، و می پرسم: چرا اتوبوس‌ها، شب‌ها، شهرها؟ چرا همه آن راه‌ها، پل‌ها، چهره‌ها؟ چرا تنهایی‌ای که مثل شاهین بر شب چیره می شود، چرا کلمه‌هایی که در سطح گیر می کنند و می مانند، چرا آن زمانِ بی بازگشت؟ خش‌خشِ خاک را می شنیدم و تک‌تک ساعت‌ها را. چون کتاب نوشته بود زمان سکوتی سه بُعدی است. با خود می گفتم پس می میرم بی آن که سه بُعد را فهمیده باشم، زندگی و دنیا و کتاب را درک کرده باشم و بار دیگر تو را دیده باشم، و داشتم با ستاره‌های نو، نوی نو، برای اولین بار حرف می زدم که مثل بچه‌ای بچه‌وار به یاد آوردم! هنوز آن قدر بچه بودم که نمیرم و همان طور که تماس، بو و نورِ اشیاء را از نو کشف می کردم در دستانِ سردم گرمی

خونی را که از پیشانی‌ام جاری بود شادمانه حس کردم. شادمانه به نظارهٔ این دنیا نشستم، با عشقِ تو، جانان.

جلوتر، در جایی که ترکش کرده بودم، در نقطه‌ای که اتوبوسِ بداقبال با تمام قوتِ سوارِ کامیون پر از سیمان شده بود، ابری سیمانی به هوا برخاسته و مثل چتری معجزه‌ای بالای سر مرده‌ها و رو به مرگ‌ها آویزان مانده بود. از اتوبوس نوری آبی و لجوج می‌تراوید. زنده مانده‌ها و بداقبال‌هایی که کمی بعد نمی‌ماندند، مثل کسانی که اولین بار پا به سیاره‌ای جدید می‌گذارند، از درِ عقب بیرون می‌آمدند. مادر مادر، شما ماندید و من رفتم، مادر مادر، خون مثل پولِ خُرد جیب‌هایم را پر کرد. خواستم با آن‌ها حرف بزنم؛ با مرد میانسال کلاه به سر که کیسهٔ پلاستیکی در دست داشت و روی زمین می‌خزید، با سربازی و سواسی که با دقت مراقب پارگی شلوارش بود، با مادر بزرگی که چون فرصت یافته بود با خدا مستقیماً حرف بزند، شادمانه و راجی می‌کرد.... خواستم رازِ این زمانِ بی‌مثال و بی‌نقص را برای بیمه‌گرِ زرنگ که داشت ستاره‌ها را می‌شمرد، دختر افسون شدهٔ مادری که به رانندهٔ مرده التماس می‌کرد، مردان سیلویی که با آن که یکدیگر را نمی‌شناختند دست هم را گرفته بودند، و مثل کسانی که در نگاه اول عاشق می‌شوند، آرام آرام تکان می‌خوردند و رقصِ زندگانی می‌کردند بازگویم. خواستم به آن‌ها بگویم لحظهٔ اقبال که لحظهٔ بی‌مثال می‌نامندش، در زندگی، هر چند بسیار نادر، به کسانی مثل ما که بندگانِ خوشبختِ خداییم، عطا می‌شود، و شرح دهم که اگر تو، ای فرشته، قرار باشد در زندگی یک بار ظاهر شوی، آن یک بار در این ساعتِ فوق‌العاده، زیر چتر سیمانی رخ می‌دهد، و بپرسم که الان چرا چنین خوشبختیم. شما، ای مادر و پسری که مثلِ عشاقِ بی‌پروا با تمام نیرو یکدیگر را در آغوش گرفته‌اید و برای اولین بار در

عمرتان آزادانه می‌گیرید، ای زنِ دوست‌داشتنی که کشف کرده‌ای خون از رُز سرخ‌تر است و مرگ از زندگی مهربان‌تر، ای کودک خوش‌اقبال که کنار جسد پدرت ایستاده‌ای و عروسک به دست ستاره‌ها را سیر می‌کنی، این پُری، این کمال و بی‌نقصی را چه کسی به ما بخشیده؟ ندای درونی‌ام یک کلمه گفت: خروج، خروج.... اما خیلی وقت بود ملتفت شده بودم که نمی‌میرم. پیرزنی که کمی بعد می‌مرد و صورتش از خون سرخ‌سرخ بود، سراغ کمک‌راننده را از من گرفت، می‌خواست چمدان‌هایش را بی‌درنگ بردارد و صبح در شهر به قطار برسد. بلیت خون‌آلود قطار پیش من ماند. بی‌آن که با مرده‌های ردیفِ اول که صورتشان به شیشه چسبیده بود، چشم در چشم شوم، از درِ عقب سوار اتوبوس شدم. صدای ترسناک موتورِ اتوبوس همهٔ سفرهایم را به یاد آوردم، متوجه شدم. یافته‌ام سکوتِ مرگ نبود، چون بودند کسانی که همان طور که با خاطرات، خواست‌ها و اشباحشان کلنجار می‌رفتند، حرف هم می‌زدند. شاگرد راننده هنوز شیشه را رها نکرده بود و مادری آرام با چشمانی اشک‌آلود بچه‌اش را، که به خواب شیرینی فرو رفته بود: چون بیرون هوا سرد است. نشستم، چون ملتفتِ درد پاهایم شده بودم. همسفر بغل‌دستی‌ام که مغزش درد می‌کرد با جماعتِ عجول ردیف‌های جلو از این دنیا کوچ کرده و رفته بود، اما هنوز صبورانه نشسته بود. وقتِ خواب چشم‌هایش بسته، وقتِ مردن باز. جایی در جلو، دو مرد که نفهمیدم از کجا پیدایشان شده بود، بدنی غرقه به خون را روی دست بلند کردند و بردند بیرون توی سرما، تا بلرزد.

آن وقت بود که جادویی‌ترین تصادف، بی‌نقص‌ترین اقبال را دیدم: تلویزیونِ بالای سر راننده سالم مانده بود و سرانجام عشاقِ ویدئویی یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. با دستمالِ خونِ پیشانی، صورت و

گردنم را پاک کردم، زیرسیگاری ای را که کمی قبل با پیشانی بسته بودم، باز کردم، شادمانه سیگاری گیراندم و فیلم را تماشا کردم.

چرا موقع بچگی، توی سینما، سرچنین صحنه‌هایی، نفسم را حبس می‌کردم؟ چرا پاهایم را تکان می‌دادم و نه به صورت‌های به هم نزدیک روی پرده، که به جایی کمی بالاتر نگاه می‌کردم؟ چه خوب به یاد آورده بودم مزه چیزی را که توی نور سفیدی بود که از شیشه یخی بیرون می‌زد. فقط یک بار در زندگی. با اشک اسم جانان را تکرار کردم.

فیلم که تمام شد و سرمای بیرون مرده‌های سرد شده را هم لرزاند، اول چراغ‌هایش را، بعد هم کامیون را دیدم که با احترام جلو منظره خوشبختی ایستاده است. نگو توی جیب کت مسافر بغل دستی‌ام که هنوز با بی‌اعتنایی به صفحه خالی تلویزیون نگاه می‌کرد، کیف بغلی بزرگ و پُری بوده. نام: محمد، نام خانوادگی: ماهر، کارت شناسایی، عکس پسر سربازش که شبیه من بود، بریده روزنامه‌ای خیلی کهنه که جنگ خروس‌ها را شرح می‌داد: دیزلی پُست، ۱۹۶۶. پول‌ها برای چند هفته‌ام کافی است، عقدنامه هم پیش من بماند، تشکر می‌کنم.

مرده‌های صبور و ما زنده‌های محتاط، برای در امان ماندن از سوز سرما، کف کامیونی که به شهر می‌بردمان دراز کشیدیم و غرق تماشای ستاره‌ها شدیم. انگار ستاره‌ها به ما می‌گفتند خونسرد باشید، فکر می‌کردند خونسرد نیستیم؛ ببینید چه خوب بلدیم انتظار بکشیم. همان طور که دراز کشیده بودم و با تکان‌های کامیون تکان می‌خوردم و بعضی ابرهای عجول و بعضی درخت‌های نگران میانه ما و شب مخملی را به هم می‌زدند، با خود گفتم این جشن خوشبختی، این جشن پرتحرک، کم نور و پراز مرده، صحنه‌ای بی نقص و سینما اسکوپ به وجود آورده تا فرشته محبوبم - که حدس می‌زدم شوخ و شنگ باشد - در آسمان پدیدار شود

و رازهای دل و زندگی‌ام را به رویم بگشاید، اما صحنه‌ای که توی یکی از رمان‌های مصورِ عمو رفقی تقریباً شبیهش را دیده بودم، به واقعیت نپیوست. به این ترتیب، همان طور که شاخه‌ها از رویمان جاری می‌شدند و تیرهای تاریکِ برق یکی‌یکی سُر می‌خوردند با ستاره قطبی، خرس قطبی و عدد پی تنها ماندم. بعد با خود گفتم، حتی حس کردم که لحظه در اصل بی‌نقص هم نیست، چیزی کسر بود. حالا که روحی نو توی تنم، زندگی‌ای نو پیش رویم، دسته‌دسته پول توی جیبم و توی آسمان این ستاره‌های نو هست، جانِ من، می‌گردم و پیدایش می‌کنم.

چیست که زندگی را ناقص می‌کند؟

پرستارِ سبزچشم که توی بیمارستان زانویم را بخیه می‌زد، گفت پایی ناقص. گفت که نباید مقاومت کنم. باشد. با من ازدواج می‌کنید؟ پا مو بر نداشته و شکستگی ندارد. باشد، با من می‌خوایید؟ بخیه‌ای وحشتناک روی پیشانی‌ام. همان طور که اشک از چشمانم جاری بود گفتم پس چیزی کسر بوده، باید از انگشتی که به دستِ راست پرستار بخیه‌زن بود می‌فهمیدم. در آلمان یکی منتظر است. آدمی نو بودم، اما نه کاملاً. این شد که بیمارستان و پرستار خواب‌آلود را ترک کردم.

داشتند اذان صبح را می‌گفتند که به «هتل نورِ نو» رفتم و از نگهبان شب بهترین اتاق را خواستم. در حالی که به روزنامه حریت کهنه‌ای که توی کمد گرد و خاکی اتاق پیدا کرده بودم می‌نگریستم مثل عذب‌ها رفتار کردم. صاحب‌رستورانی در نیشان‌تاشیِ استانبول همهٔ مبل‌هایی را که از میلان آورده بود، دو تا از گربه‌های اخته‌شده‌اش و قسمتی از تنش را که بدک هم نبود، به نمایش گذاشته بود. خوابیدم.

شیرین‌شهر که شصت ساعت در آن ماندم و سی و سه ساعتش را در هتلِ نورِ نو خوابیدم جایی شیرین، شیرین‌شیرین بود: ۱. سلمانی. روی

پیشخوانش خمیر ریش اُپا هست که لوله‌اش از جنس کاغذ آلومینیومی است. در تمام مدتی که توی این شهر ماندم بوی نعنای پلاسیده روی گونه‌ام باقی بود. ۲. قهوه‌خانهٔ جوانمردان. پیرمردهای غرق در فکر، شاه‌پیک و شاه‌دل در دست، به مجسمهٔ آتاترک در وسط میدان، به تراکتورها، به من که کمی می‌لنگم، به زن‌ها، فوتبالیست‌ها، جنایت‌ها، صابون‌ها و بوس و کنارهای تلویزیون همیشه روشن نگاه می‌کنند. ۳. مارلبورو. توی مغازه‌ای که این را نوشته، علاوه بر سیگار، کاست فیلم‌های قدیمی کاراته‌ای و فیلم‌های نیمه‌پورنو، بلیت بخت‌آزمایی و اسپورت توتو، رمان عشقی و جنایی کرایه‌ای، مرگ موش و به دیوار تقویمی است که زیباروی خندان آن آدم را به یاد جانان می‌اندازد. ۴. رستوران. لویا، کباب کوبیده، خوب است. ۵. تلفنخانه. تلفن کردم. مادرها درک نمی‌کنند، گریه می‌کنند. ۶. قرائتخانه^۱ شیرین‌شهر. وقتی داشتم خبر کوتاهٔ روزنامهٔ حریت دربارهٔ تصادفِ خوشبختمان را که دو روز همراه داشتم و ازبر کرده بودمش – دوازده کشته! – یک بار دیگر این جا، پشت میز با لذت می‌خواندم، مردی حدوداً سی ساله، نه سی و پنج ساله، نه چهل ساله که قیافه‌اش چیزی بینِ قاتلِ مزدور و پلیس مخفی بود از پشت سرم مثل سایه نزدیک شد، مارک ساعتش را که از جیبش درآورده بود برایم خواند – زنیط – و گفت که:

«در غزل‌های دیوانه چرا نه برای مرگ

که برای عشق بهانه است باده؟

ز شراب تصادمید مست، گوید روزنامه؟»

۱. نوعی قهوه‌خانه که در آن روی میزها روزنامه می‌گذارند تا مشتری‌ها هم چای بخورند هم مطالعه کنند. - م.

بی آن که منتظر جوابم بماند، پشت سرش بوی غلیظ آبا به جا گذاشت و از قهوه‌خانه رفت بیرون.

در اثنای گردش‌هایم که سرانجام هر یک بی‌صبرانه توی گاراژهای اتوبوس به پایان می‌رسید، با خود گفته بودم هر شهر شیرینی یک دیوانه شاد دارد. دوستان که دوستدار شراب و شعر بود، در هیچ یک از دو میخانه شیرین شهر نبود و من شصت ساعت بعد آن تشنگی مستی‌آور را، انگار که عاشقانه به تو بیندیشم، جانان، عمیقاً حس کردم. ای رانندگان بی‌خواب، اتوبوس‌های خسته، شاگردراننده‌های ریش‌نتراشیده مرا بردارید و به جایی ببرید که در آرزویش هستم، به آن سرزمین ناشناخته‌ها! پیشانی‌ام غرق خون از حال بروم و در آستان مرگ بتوانم کسی دیگر شوم. به این ترتیب، دو بخیه در تنم، کیف یک شهید در جیبم، شبی روی صندلی عقب ماگایروسی کهنه، شیرین‌شهر را ترک کردم.

شب! شب طولانی، بس طولانی و طوفانی. از آینه تاریک اتوبوس روستاها گذشتند، آغل‌های تاریک‌تر، پمپ‌بنزین‌های اندوهگین، رستوران‌های خالی، کوه‌های خاموش، خرگوش‌های سراسیمه. گاه در شبی زیبا مدتی طولانی به نوری لرزان در دوردست می‌نگریستم و زندگی‌ای را که خیال می‌کردم نور روشنش کرده است، دقیقه به دقیقه تصور می‌کردم و برای خودم و جانان در آن زندگی خوشبخت جایی می‌یافتم و همین که اتوبوس از آن نور دور می‌شد، آرزو می‌کردم نه روی صندلی‌ام که تیریک تیریک می‌لرزید، که زیر آن سقف باشم. گاه توی پمپ‌بنزین‌ها، استراحتگاه‌ها، تقاطع‌هایی که وسایل نقلیه در آن‌ها با احترام منتظر یکدیگر می‌مانند، و روی پل‌های کم‌عرض نگاهم روی مسافران اتوبوسی می‌ماند که آهسته از کنارمان می‌گذشت، خیال می‌کردم که جانان را بین آن‌ها دیده‌ام، بعد این خیالم را باور می‌کردم و

نقشه می کشیدم چطور خود را به آن اتوبوس برسانم، سوارش شوم و جانان را در آغوش بگیرم. گاه نیز خود را چنان خسته و نومید می یافتم که آرزو می کردم مردی باشم که وقتی اتوبوس عصبانیمان نیمه شب از کوچه های تنگ شهری خلوت می گذشت، از لای پرده نیمه باز می دیدمش که پشت میز نشسته و سیگار می کشد. اما می دانستم که در اصل می خواهم در جایی دیگر، در زمانی دیگر - در آن جا باشم.

در آن جا، بعد از انفجار جانخراش تصادم در میان مرده ها و آن هایی که مرده اند، در آن لحظه سبکبالی شادمانه که روح مردد می ماند که از تن جدا شود یا نشود.... پیش از آن که برای بالا رفتن به آسمان هفتم و گردش در آن آماده شوم، وقتی در آستان آن سرزمین بی بازگشت که با جوی خون و خرده های شیشه آغاز می شود، می کوشم چشمانم به منظره تاریک عادت کنند، با لذت فکر خواهم کرد: داخل شوم، یا نشوم؟ برگردم یا بروم؟ صبح های سرزمین دیگر چگونه است؟ سفر را به تمامی رها کردن و توی تاریکی شب بی انتها گم شدن چگونه است؟ وقتی به سرزمینی فکر می کردم که آن زمان بی مثال بر آن حکم می راند - زمانی که از خودم بیرون می آیم و کسی دیگر می شوم و شاید جانان را در آغوش می گیرم - می لرزیدم و در پیشانی بخیه خورده ام، در پاهایم بی صبری خوشبختی غیرمنتظره بعدی را حس می کردم.

ای کسانی که سوار اتوبوس شب می شوید، ای برادران و خواهران بدبخت، می دانم که شما هم در پی زمان بی وزنی هستید. نه آن جا، نه این جا، اما کسی دیگر شدن و گشتن در باغچه آرام بین دو دنیا. می دانم هوادار فوتبال که کت چرمی به تن دارد نه منتظر مسابقه فردا، که در انتظار ساعت تصادم است تا غرقه در خون به قهرمان سرخ تبدیل شود. می دانم پیرزن عصبی که هر از گاه چیزهایی از کیسه پلاستیکی اش در می آورد و

می‌لنبد نه برای رسیدن به خواهر و خواهرزاده‌هایش، که برای رسیدن به آستانِ آن دنیا است که بی‌تابی می‌کند. می‌دانم مأمور ثبت املاک که چشمِ بازش توی راه و چشمِ بسته‌اش توی رؤیاها سیر می‌کند نه ساختمان‌های استان، که آن نقطهٔ تلاقی را محاسبه می‌کند که تمام استان‌ها پشتِ سرش می‌مانند و عاشقِ دبیرستانی که چهره‌ای رنگپریده دارد و در ردیف جلو خوابیده است در رؤیا نه معشوقش را، که دیدار سریع را می‌بیند که در آن شیشهٔ جلو را با میل و اشتیاق می‌بوسد. به خاطر این هیجان است که همه‌مان وقتی راننده محکم ترمز می‌کند یا باد اتوبوسمان را کمی تکان می‌دهد زود چشممان را باز می‌کنیم، به تاریکی راه می‌نگریم و می‌کوشیم بفهمیم که آن ساعت سحرآمیز فرا رسیده است یا نه. نه، باز هم فرا نرسیده!

هشتاد و نه شبم را روی صندلی اتوبوس گذراندم و زنگ این ساعت خوشبختی را در روحم نشنیدم. یک بار پس از ترمزی شدید به کامیون حمل مرغ زدیم، اما مسافران خواب‌آلود که هیچ، حتی از دماغ یک مرغ حیران هم خون نیامد. شبی دیگر، همان طور که اتوبوسمان روی آسفالت یخزده به طرزی دلنشین به طرفِ پرتگاه سُر می‌خورد، لحظه‌ای تالُلوی روبرو شدن با خدا را حس کردم و چیزی نمانده بود تنها رازِ مشترکِ هستی و عشق و زندگی و زمان را مشتاقانه کشف کنم، که اتوبوس شوخ توی تاریکیِ خلأ آویزان ماند.

جایی خوانده بودم که اقبال کور نیست، نادان است. با خود گفتم بخت و اقبال تسلائی کسانی است که آمار و احتمالات نمی‌دانند. از درِ عقب به روی زمین پا گذاشتم، از درِ عقب به زندگی برگشتم، از درِ عقب به گاراژها وارد شدم، به زندگیِ پرتلاشِ گاراژها: تخمه‌فروش‌ها، نوارفروش‌ها، شانسی‌فروش‌ها، پیرمردهای چمدان به دست، پیرزن‌های

کیسه پلاستیکی به دست، سلام. برای آنکه کار را به بخت و اقبال واگذار نکنم، دنبال پوشیده‌ترین اتوبوس‌ها گشتم، پر پیچ و خم‌ترین راه‌های کوهستانی را انتخاب کردم، توی قهوه‌خانه شوفرها خواب‌آلودترین راننده‌ها را پیدا کردم. «سریع‌السير»، «پروازپیما»، «اصلی‌پیما»، «اکسپرس‌پیما».... شاگردراننده‌ها شیشه‌های پر از ادکلن کف دست‌هایم خالی کردند، اما در اسطوخودوس هیچ کدامشان نتوانستم بوی چهره‌ای را بیابم که توی راه‌ها دنبالش می‌گشتم. توی سینی‌های نقره‌ای بدلی بیسکویت‌های بچگیشان را تعارفم کردند، اما چایِ مادرم به یادم نیفتاد. شکلات بی‌کاکائوی تُرک خوردم، اما مثل بچگی‌ها پاهایم تیر نکشید. گاه نیز سبدهایی پر از انواع آب‌نبات و کارامل آوردند، اما بین زامبوها، مابل‌ها و گُلدن‌ها به کارامل «زندگی نو» که عمور فقی دوستش داشت، اصلاً برنخوردم. وقتِ خواب کیلومترها را می‌شمردم، وقتِ بیداری خواب می‌دیدم. روی صندلی‌ام جمع شدم، کوچک شدم، مچاله شدم، پاهایم را جمع کردم، توی خواب با بغل‌دستی‌ام خوابیدم. وقتی بیدار شدم دیدم کله بی‌مویش روی شانه‌ام، دستِ درمانده‌اش توی بغلم است.

هر شب، ابتدا، همسفرِ محتاطِ بدبختی جدید می‌شدم، بعد هم‌صحبتش، نزدیک صبح هم همراه بی‌حیایش. سیگار؟ به کجا می‌روید؟ چه کاره‌اید؟ در اتوبوسی، بیمه‌گری جوان بودم که شهر به شهر می‌گردد، در یکی دیگر که مثل یخ سرد بود، به زودی با دخترعمویم که به خوابم می‌آمد، ازدواج می‌کردم. در یکی از سفرها به پدربزرگی گفتم مثل کسانی که منتظر بشقاب‌پرنده‌اند، من هم منتظر فرشته‌ای هستم؛ در سفری دیگر گفتم به کمک استادم ساعت‌های خرابتان را تعمیر می‌کنم. پیرمرد که دندان‌ش عاریه بود گفت مالِ من

موادوست^۱، اصلاً عقب و جلو نمی‌رود. وقتی صاحبِ ساعتی که عقب و جلو نمی‌رفت با دهنِ باز خوابید، گمان کردم تک‌تک آن وسیله قاطع را می‌شنوم. زمان چیست؟ تصادف! زندگی چیست؟ زمان! تصادف چیست؟ زندگی، زندگی‌ای نو! این شد که تصمیم گرفتم از این منطق ساده که تعجب می‌کردم چرا قبلاً کسی مطرحش نکرده، اطاعت کنم و نه به گاراژها، که مستقیماً به آغوش تصادف‌ها بروم، ای فرشته!

مسافرانی را دیدم که در ردیفِ جلو اتوبوسی که بی‌پروا و ناجوانمردانه از عقب به کامیون پر از تیرآهن حمله کرده بود، بی‌رحمانه به قلاب افتاده بودند. جسد راننده‌ای را دیدم که برای آن‌که گربه پلنگی را زیر نگیرد اتوبوسش را به طرف پرتگاه رانده بود و چون لای آهن‌پاره‌ها گیر کرده بود نمی‌توانستند درش آورند. کله‌هایی تکه تکه شده دیدم، تن‌هایی پاره پاره، دست‌های کنده شده، راننده‌هایی که فرمان را مهربانانه میان دل و روده‌شان گرفته بودند، مغزهایی که مثل کلم پخش و پلا شده بودند، گوش‌های خونین و گوشواره‌دار، عینک‌های شکسته و سالم، آینه‌ها، روده‌های رنگین که با سلیقه روی روزنامه پهن کرده بودند، شانه‌ها، میوه‌های لهیده، پول خُرد، دندان‌های ریخته، پستانک‌ها، کفش‌ها، جان‌ها و اشیائی که همه را با اشتیاق برای آن لحظه نذر کرده بودند.

در یکی از شب‌های سردِ بهاری، با خبری که از پلیس‌های راهنمایی قونیه گرفته بودم، در جایی نزدیک توز گُولو^۲، خود را به دو اتوبوس رساندم که در خلوتِ بیابان شاخ به شاخ شده بودند. از انفجار پر سر و صدایی که در لحظه دیدارِ شاد و پرحرارت رخ می‌دهد نیم ساعت گذشته بود، اما جادویی که زندگی را قابل تحمل و بامعنا می‌کند هنوز توی هوا

بود. وقتی از میان ماشین‌های پلیس و ژاندارمری به چرخ‌های سیاه یکی از اتوبوس‌ها که واژگون شده بود نگاه می‌کردم بوی خوشِ زندگی نو و مرگ را شنیدم. پاهایم لرزید، جای بخیه روی پیشانی‌ام تیر کشید، با گام‌های مصمم، انگار که به وعده‌گاه بروم، از میان بهت‌زده‌ها به طرفِ مه نیمه‌تاریک پیش رفتم.

خود را به داخل اتوبوس کشاندم که دستگیره درش حسابی بالا رفته بود، همان طور که از میان صندلی‌های کله‌معلق شده راه می‌رفتم و روی عینک‌ها، شیشه‌ها، زنجیرها و میوه‌هایی که نتوانسته بودند در برابر جاذبه زمین مقاومت کنند و روی سقف ریخته بودند، با لذت پا می‌گذاشتم انگار چیزی به یادم آمد. من زمانی کسی دیگر بودم، آن کس دیگر هم می‌خواست من باشد. من زمانی در خیالم زندگی‌ای را دیده بودم که در آن زندگی، زمان به طرزی دلنشین متراکم و فشرده می‌شد و رنگ‌ها توی ذهنم مثل آبشار جاری بودند؛ دیده بودم، مگر نه؟! کتاب که روی میز رهایش کرده بودم به یادم آمد، در خیالم دیدم که کتاب، مثل مرده‌ها که با دهان باز آسمان را سیر می‌کنند، به سقف اتاقم خیره شده. در خیالم دیدم که مادرم گذاشته است کتاب آن‌جا، میان اشیای زندگی نیمه‌کاره قبلی‌ام، روی میز بماند. می‌خواستم بگویم مادر، بین من بین شیشه‌های شکسته و قطره‌های خون و مرده‌ها در جستجوی آستانی هستم که زندگی‌ای دیگر از آن رخ می‌نماید، که چشمم به یک کیف افتاد. جسدی پیش از مرگ از صندلی‌اش و پنجره شکسته بالا رفته بود، اما در نقطه توازن پنجره مانده بود و کیف را که توی جیب پستی‌اش بود به این طرفی‌ها تعارف می‌کرد.

کیف را برداشتم، توی جیبم گذاشتم، اما این نبود آنچه کمی قبل به یاد آورده و طوری وانمود کرده بودم که به یاد نیاورده‌ام. چیزی که الان در

ذهنم می چرخید اتوبوس دیگر بود که از جایی که نگاه می کردم، در میان پرده های کوچک و دلنشین که به طرزی نامحسوس تکان می خوردند و پنجره های تکه پاره، می دیدمش. سرخی مارلبورو و آبی مرگ، «رسان پیم».

از شیشه یکی از پنجره ها که خرد و خاکشیر شده بود، پریدم بیرون، همان طور که روی خرده شیشه های خونی پا می گذاشتم از لابه لای ژاندارم ها و جسدهایی که هنوز روی زمین بودند، دویدم. همان اتوبوس بود، اشتباه نکرده بودم، همان رسان پیمایی بود که شش هفته قبل مرا سالم و سرحال از شهری اسباب بازی به شهری تاریک رسانده بود. از در تکه تکه شده اش به داخل این دوست قدیمی رفتم و روی صندلی ای نشستم که شش هفته قبل نشسته بودم و مثل مسافری صبور که از روی خوش بینی به این دنیا اعتماد دارد، شروع کردم به انتظار کشیدن. در انتظار چه بودم؟! شاید یک نسیم، شاید یک زمان، شاید یک مسافر. نیمه تاریکی شکافته می شد، حس کردم روی صندلی ها یکی دو جان دیگر هست که مثل من یا مرده اند یا زنده؛ لابد خرخرکنان با زیباروهای که در کابوششان و مرگی که در رؤیای بهشتشان بود بحث می کردند، صدایشان طوری بود که انگار با روحی ناشناس حرف می زنند. بعد روح دقیقم چیزی عمیق تر حس کرد: به جای راننده نگاه کردم که جز رادیو همه چیزش ذوب شده و رفته بود، و شنیدم که از خلال صدای داد و فریاد، خرخر، گریه و زاری بیرون، آه و فغان و نسیمی دلنشین و عالی، صدای موسیقی می آید.

لحظه ای سکوت همه جا را فراگرفت، بعد دیدم که نور شدیدتر شد. در میان ابری از گرد و غبار اشباحی خوشبخت دیدم، مرده ها و آنهایی که مرده اند: ای مسافر، تا آن جا که می توانستی رفتی، اما فکر کردم که باز

هم می‌توانی بروی، چون نمی‌دانی که درست در آستان آن لحظه هستی یا این‌که پشت دری که بهش رسیده‌ای باغچه‌ای دیگر، بعد دری دیگر و پشت سرش باغچه پنهان دیگری هست که در آن مرگ و زندگی، معنا و حرکت، زمان و تصادف، نور و خوشبختی در هم آمیخته‌اند، و در انتظاری شیرین می‌خرامی. ناگهان از جایی عمیق‌تر تمام تنم را آن خواستِ عجول در بر گرفت، این‌که هم این‌جا باشم هم آن‌جا. انگار چند کلمه شنیدم، سردم شد و آن وقت تو از در آمدی، جانان من، همان لباس سفید که وقتی توی راهروی تاش‌قیشلا دیده بودمت به تن داشتی، تنت بود و صورتت غرقِ خون. آرام‌آرام به من نزدیک شدی.

از تو پرسیدم که «این‌جا چه کار داری؟» تو هم جانان، از من پرسیدی که «تو چه کار داری؟» چون هر دو می‌دانستیم.

دستت را گرفتم و روی صندلی پهلویی‌ام، شماره ۳۸، نشاندتم و با دستمال شطرنجی که از شیرین‌شهر خریده بودم خون‌پیشانی و صورتت را با محبت پاک کردم. بعد، زیبای من، دستت را گرفتم و مدتی طولانی ساکت نشستیم. هوا داشت روشن می‌شد، آمبولانس‌ها آمده بودند و رادیوی راننده مرده، چطور می‌گویند، ترانه ما را پخش می‌کرد.



فصل پنجم



پس از آنکه توی بیمارستان بیمه‌های اجتماعی به پیشانی جانان چهار تا بخیه زدند و پس از آنکه موقع راه رفتن کنار دیوارهای کوتاه، بناهای تاریک و کوچه‌های بی‌درخت شهر حس کردیم که پاهایمان با حرکاتی مکانیکی بالا و پایین می‌روند، شهر مرده مولانا را با اولین اتوبوس ترک کردیم. سه شهر بعدی را به یاد دارم: شهر دودکش‌ها، شهر دوستداران سوپ عدس و شهر بی‌مزه‌ها. بعد، توی اتوبوس‌ها می‌خوابیدیم، توی اتوبوس‌ها بیدار می‌شدیم و همان طور که از شهری به شهری می‌رفتیم همه چیز یک جور خیال میال شد. دیوارهایی دیدم که کاهگلش ریخته بود؛ پوسترهای جوانی خواننده‌هایی که به آستان پیری رسیده‌اند؛ پلی که سیلاب بهاری خرابش کرده بود؛ و مهاجران افغانی که قرآن‌هایی به اندازه انگشت شست می‌فروختند. لابد وقتی گیسوان خرمایی جانان روی شانه‌ام می‌ریخت، چیزهایی دیگر هم دیده‌ام: شلوغی گاراژ، کوه‌های بنفش، تابلوهای پلاستیکی، سگ‌های خوشبخت و شاد که

وقت بیرون آمدن از شهر دنبالمان می‌کردند، فروشندگان نومید که از یک درِ اتوبوس می‌آمدند و از درِ دیگر می‌رفتند. در استراحتگاه‌های کوچک، اگر جانان از پیدا کردنِ سرنخی جدید برای چیزی که بهش می‌گفت «تحقیقاتم»، قطع امید کرده بود، سفرهٔ روی زانویمان را پر می‌کرد از تخم مرغ آبپز، پیراشکی، خیار پوست‌کنده و شیشهٔ نوشابه‌های عجیب و غریب شهرستان که اولین بار در عمرم می‌دیدم و از همان فروشنده‌ها می‌خرید. بعد صبح می‌شد، بعد شب می‌شد، بعد صبحی ابری، بعد اتوبوس دنده عوض می‌کرد، شبی تاریک‌تر از تاریک‌ترین سیاهی حکمفرما می‌شد و جانان، همان طور که از ویدئوی بالای سر راننده نورهای نارنجی و طلایی - به رنگ پرتقال‌های پلاستیکی و ماتیک‌های ارزان قیمت - به صورتش می‌زد، برایم تعریف می‌کرد.

«ارتباط» محمد و جانان - دفعهٔ اول کلمهٔ «ارتباط» را به کار برد - یک سال و نیم قبل شروع شده بود. شاید قبلاً بین دانشجویهای معماری و مهندسی تاش قیشلا دیده بودش، اما در اصل وقتی به او دقت کرده بود که برای دیدن یکی از اقوامشان که از آلمان آمده بود به هتلی نزدیک میدان تقسیم رفته و او را در پذیرش هتل دیده بود. نیمه شبی مجبور شده که با پدر و مادرش وارد لابی هتل شود و آدم بلندقد، رنگپریده و لاغر پشت پیشخوان توی ذهنش نقش بسته. جانان لبخندی زد و گفت «شاید برای آن‌که هیچ جوری یادم نمی‌آمد که قبلاً کجا دیدمش»، اما می‌فهمیدم که این طور نبوده.

پاییز، به محض شروع شدن درس‌ها، دوباره توی راهروهای تاش قیشلا او را دیده بود و چیزی نگذشته بود که «عاشق» هم شده بودند. با هم توی کوچه‌های استانبول قدم می‌زده‌اند، سینما می‌رفته‌اند و توی بوفه‌های دانشجویی و قهوه‌خانه‌ها می‌نشسته‌اند. جانان با صدایی که

تاریک بود و داشتیم با لحنی دوستانه، حتی شادمانه در این باره بحث می‌کردیم که سوار کدام اتوبوس شویم، به من گفت «محمد توی کتاب با این زندگی روبرو شده.»

درست نوزده روز بعد از آن‌که توی اتوبوس تکه‌تکه شده به هم رسیده بودیم، برای اولین بار این طور از کتاب حرف زدیم. جانان برای تعریف کرد که وادار کردن محمد به حرف زدن در باره کتاب، به اندازه وادار کردنش به حرف زدن در باره زندگی گذشته‌اش و دلیل اندوهش دشوار بوده. مواقعی که اندوهگین توی کوچه‌های استانبول قدم می‌زده‌اند، توی یکی از قهوه‌خانه‌های لبِ تنگه چای می‌خورده‌اند، با هم درس می‌خوانده‌اند گاه از او این کتاب را، آن شیء سحرآمیز را می‌خواسته، اما محمد قاطعانه جواب رد می‌داده. می‌گفته که آن‌جا، در تاریک روشنِ سرزمینی که آن کتاب روشنش کرده، مرگ در قالبِ عشق و وحشت، آدم‌های نومیدِ هفت‌تیر به دست، سردچهره و دلشکسته مثل اشباح درمانده می‌گردد و درست نیست که دختری مثل جانان حتی به فکر آن سرزمینِ دلشکسته‌ها، گمشده‌ها و قاتل‌ها بیفتد.

اما جانان با اصرار زیاد و با حرکات و رفتارهای غیرمستقیم به محمد می‌فهمانده از این وضعیت ناراحت است و سبب می‌شود از او دور شود، توانسته بود تا حدی محمد را فریب دهد. جانان گفت: «شاید هم آن وقت‌ها می‌خواست کتاب را بخوانم و از سحر و زهر آن نجاتش دهم. چون دیگر باور داشتم که دوستم دارد.» بعد، وقتی اتوبوسمان در تقاطع راه‌آهن صبورانه منتظر قطاری بود که هیچ جوری نمی‌آمد، اضافه کرد: «شاید هم بی‌آن که خودش بفهمد هنوز خیال می‌کرد می‌توانیم با هم به آن زندگی که در گوشه‌ای از ذهنش تکان می‌خورد، وارد شویم.» واگن‌های قطاری که مثل لکوموتیو قطارهای تاریکِ باری، که خیلی بعد از

نیمه شب جیغ‌کشان از محله ما می‌گذشتند، غرغر می‌کرد و گندم، ماشین‌آلات و شیشه شکسته بارش کرده بودند، مثل اشباح گناهکار و سربراه که از دیاری دیگر می‌آیند، یک به یک از جلو پنجره اتوبوسمان گذشتند.

با جانان در باره تأثیری که کتاب بر ما گذاشته بود، خیلی کم حرف زدیم. این تأثیر آن قدر قوی، بی‌چون و چرا و قاطع بود که حرف زدن در باره آن، در مقایسه با خود کتاب، به نوعی حرف مفت و لاف و گزاف بیهوده تبدیل می‌شد: کتاب در زندگی هردومان، در اثنای سفرهایمان با اتوبوس، چیزی اساسی مثل خورشید یا آب بود که ضرورت وجودشان انکارناپذیر است، و آن‌جا، بینمان بود. نورش که به صورتمان می‌زد سبب شده بود به راه بیفتیم و توی راه می‌کوشیدیم براساس احساسمان پیش برویم، این را هم نمی‌خواستیم کاملاً بفهمیم که به کجا می‌رویم.

با این همه، گاه در این باره که باید سوار کدام اتوبوس شویم، مدتی طولانی بحث می‌کردیم. یک بار توی سالن انتظاری که به آشیانه هواپیما می‌مانست و برای آن شهر زیادی بزرگ بود، صدایی فلزی که از بلندگوها بیرون می‌زد آرزویی عمیق را، این خواست را در جانان بیدار کرد که توی شهری باشیم که بلندگو ساعت حرکت اتوبوسش را اعلام می‌کرد، و ما، با وجود مخالفت من، از این خواست پیروی کردیم. باری دیگر، پشت سر جوانی که ساک کوچک پلاستیکی دستش بود و با مادر گریان و پدر سیگاری‌اش به طرف اتوبوس‌ها می‌رفت، فقط به این دلیل که قد و قامتش و ایستادن کمی قوزدارش به محمد می‌مانست، سوار اتوبوسی شدیم که تویش نوشته بود تنها رقیبش خطوط هوایی ترکیه است و بعد از سه شهر و دو رودخانه کثیف دیدیم که جوانمان بین راه پیاده شد و به طرف پاسگاهی رفت که سیم‌های خاردار و برجک‌های نگهبانی احاطه‌اش

کرده بودند و دیوارهایش فریاد می زدند «خُتْک آن که گوید تُرکُم.»^۱ به این دلیل که جانان از رنگِ سبزِ ماهوتی و قرمزِ آجری اش خوشش آمده بود یا این که دنبالهٔ حروف «ر» توی عبارت «سرعت تندر» که رویش نوشته بودند، نازک می شد و مثل تندر لرزان دراز می شد، سوار انواع و اقسام اتوبوس هایی شدیم که تا دلِ صحرا می رفتند. وقتی تحقیقات جانان در شهرهای گرد و خاکی، بازارهای خواب آلود و گاراژهای کثیف نتیجه ای نمی داد، می پرسیدم چرا، به کجا و برای چه می رویم، یادآوری می کردم پول کیف هایی که از جیب شهیدهای اتوبوس کش رفته ام، کم شده است و طوری وانمود می کردم که انگار می کوشم منطقِ بی منطقِ تحقیقاتمان را بفهمم.

وقتی به جانان گفتم که تیر خوردنِ محمد را از پنجرهٔ کلاس تاش قیشلا دیده ام، اصلاً تعجب نکرد. از دید او زندگی پر از ملاقات های مشخص و حتی عمدی بود که بعضی احمق های بی فراست به آن می گویند «تصادف». جانان، خیلی بعد از تیر خوردن محمد، از حرکات کبابی پیاده روی روبرو حس کرده که وضعیت عادی نیست و به یادش آمده که صدای گلوله شنیده و حدس زده که چه اتفاقی افتاده و به طرف محمد زخمی دویده. اگر از دیگران پرسى، می گویند این هم تصادفی بوده که خیلی زود، همان جایی که محمد گلوله خورده بود، یک تاکسی پیدا کرده اند و به بیمارستان نیروی دریایی در قاسم پاشا رفته اند، حال آن که رانندهٔ تاکسی مدتی قبل همان جا دوران سربازی اش را می گذرانده. چون زخم شانه اش وخیم نبوده، گفته اند که سه چهار روزه مرخص می شود.

۱. Ne Mutlu Türküm Diyene، جمله ای است بسیار مشهور از مصطفی کمال آتاترک که معمولاً روی دیوار پادگان ها، مدارس و ادارات و جز این ها می نویسند و معنی آن به عبارت دیگر این است: «خوشا به سعادت کسی که می گوید من ترک هستم.» - م.

اما صبح دومین روز، وقتی جانان به بیمارستان می‌رسد، می‌بیند که او فرار کرده و رفته، می‌فهمد که ناپدید شده.

با خونسردی و صراحتی که شیفته‌ام می‌کرد، گفت: «به هتل رفتم، یک روز سری به تاش‌قیشلا زدم، قهوه‌خانه‌هایی را که دوست داشت گشتم و توی خانه، با آن‌که می‌دانستم بیهوده است، منتظر تلفنش شدم. اما فهمیده بودم که خیلی وقت است به آن‌جا، به آن سرزمین، به کتاب برگشته است.»

در سفرش به آن سرزمین «همسفرش بودم.» وقتی برای دوباره کشف کردن آن سرزمین می‌رفتیم، قرار بود «پشتیبان» هم باشیم. این فکر اشتباه نبود که موقع گشتن به دنبالِ زندگیِ نو، دو نفر «خلاق» ترند. ما رفیق و همراه بودیم؛ ما بی‌قید و شرط پشتیبان یکدیگر بودیم؛ ما مثل مری و علی که با عینک آتش درست می‌کنند، خلاق بودیم و ما هفته‌ها توی اتوبوس‌های شب‌نمان را به هم تکیه دادیم و کنار هم نشستیم.

بعضی شب‌ها، خیلی بعد از آن‌که دومین فیلم ویدئوی اتوبوس‌مان در میانِ سر و صدای شاد و سرحال سلاح‌ها، درهایی که بسته می‌شدند و هلیکوپترهایی که منفجر می‌شدند به پایان می‌رسید و ما مسافرهای خسته و دربه‌در که برای مرگ لاله می‌زدیم، با چرخ‌ها چرخان چرخان به سوی عالم رؤیا می‌رفتیم و سفری ناآرام را آغاز می‌کردیم، ابتدا چاله‌ای و پشت سرش ترمزی بیدارم می‌کرد و مدتی طولانی به جانان که پهلویم، کنار پنجره، به خوابی شیرین فرو رفته بود، نگاه می‌کردم: سرش را به بالشی تکیه می‌داد که با به هم پیچیدن پرده‌های کوچک درست می‌کرد، گیسوان خرمایی‌اش هم روی بالش، تویی دلنشین می‌ساخت و روی شانه‌هایش می‌ریخت. دست‌های بلند و زیبایش گاه مثل دو شاخه شکننده و موازی به سوی زانوان بی‌صبرم دراز می‌شد، گاه نیز یکیشان،

برای کمک به بالش پرده‌ای، دومین بالش را می‌ساخت، آن یکی هم ساعدِ دستی را که بالش شده بود، با ظرافت می‌گرفت. وقتی به صورتش نگاه می‌کردم، اغلب ناراحتی‌ای را می‌دیدم که باعث می‌شد ابروهایش در هم برود؛ گاه همان طور که ابروهای خرمایی‌اش در هم می‌رفت به پیشانی‌اش علامت سؤال‌هایی می‌فرستاد که کنجکاو و نگرانم می‌کرد. بعد، روی گونه‌های رنگپریده‌اش نوری می‌دیدم و خیال می‌کردم در سرزمین خارق‌العاده‌ای که محلّ تلاقی استخوان چانه و گردنِ بلندش است یا، اگر سرش را به جلو خم کرده بود، زیر گیسوانش، روی پوستِ دست‌نیافتنی پس‌گردنش گل‌ها می‌شکفند، آفتاب غروب می‌کند و سنجاب‌های شاد و بازیگوش برای خواندنِ من به این بهشتِ مخملی و امن کله‌معلق می‌زنند. در لبان بزرگ و رنگپریده‌اش، در خونمردگی کوچکی که گاه بر اثر گزیدنِ عصبی روی لبانش پدیدار می‌شد و، اگر توانسته بود توی خواب کمی بخندد، در همهٔ چهره‌اش آن سرزمین طلایی را می‌دیدم و با خود می‌گفتم: سرِ هیچ درسی نیاموختم، توی هیچ کتابی نخواندم، در هیچ فیلمی ندیدم؛ وه چه زیبا بوده است نگریستنِ عاشق بر معشوقِ خفته‌اش، ای فرشته.

در بارهٔ فرشته هم حرف زدیم، در بارهٔ مرگ هم — که مثلِ نوعی برادرِ بزرگ و جاافتاده و موقر او به نظرمان می‌رسید: اما این کار را با کلماتی می‌کردیم که مثل خرده‌ریزهایی که جانان از دکهٔ لبنیاتی، ابزارفروشیِ سرِ نبش و خراز خواب‌آلود با چک و چانه می‌خرید و کمی که ناز و نوازششان می‌کرد توی قهوه‌خانهٔ گاراژ یا روی صندلی اتوبوس جا می‌گذاشت، ضعیف و شکننده بودند: مرگ همه جا هست، بیش‌تر از همه در آن‌جا. چون آن‌جا به همه جا گسترش یافته. ما برای پیدا کردنِ آن‌جا، برای رسیدن به محمد سرنخ جمع می‌کردیم، بعد آن‌ها را، مثل گذاشتن ردّ پا،

رها می‌کردیم. این‌ها را از کتاب یاد گرفته بودیم. درست مثل لحظه‌های بی‌مثالِ تصادم، آستانی که دنیای دیگر از آن ظاهر می‌شود، سردر سینماها، کارامل «زندگی نو»، قاتل‌هایی که ممکن بود محمد را، شاید هم ما را بکشند، هتل‌هایی که جلو درش قدم‌هایم گُند می‌شد، سکوت‌های طولانی، شب‌ها و نور پژمرده رستوران‌ها. باید این طور بگویم: بعد از همه این‌ها سوار اتوبوس می‌شدیم، بعد از همه این‌ها به راه می‌افتادیم و گاه حتی پیش از آن‌که هوا تاریک شود، همان طور که شاگردراننده‌های جدید بلیت‌ها را جمع می‌کردند، مسافرها با هم آشنا می‌شدند و بچه‌ها و کنجکاوها به آسفالتِ صاف یا به راه‌های گرد و خاکی کوهستان طوری نگاه می‌کردند که انگار دارند ویدئو تماشا می‌کنند، ناگهان، توی چشمانش برقی می‌زد و تعریف می‌کرد جانان.

یک بار گفته بود: «بچه که بودم نیمه‌های شب، وقتی توی خانه همه خوابیده بودند، از رختخوابم بلند می‌شدم، لای پرده را باز می‌کردم و به کوچه نگاه می‌کردم. آدمی توی کوچه راه می‌رفت، مستی، قوزی‌ای، خپله‌ای، شبگردی. همیشه مرد بودند.... می‌ترسیدم، رختخوابم را دوست داشتم، اما می‌خواستم آن‌جا، بیرون باشم.

«پسرهای دیگر را، دوستانِ برادرم را، توی ییلاق، وقتی داشتند قایم‌باشک بازی می‌کردند، شناختم. یا توی مدرسه راهنمایی، وقتی داشتند به چیزی نگاه می‌کردند که از جا کتابی در آورده بودند. یا، کوچک‌تر که بودم، درست وسط بازی، وقتی جیششان می‌گرفت و پاهایشان را تکان تکان می‌دادند.

«نه ساله بودم، کنار دریا زمین خوردم، از زانویم خون آمد، مادرم جیغ کشید. رفتیم پیشِ عموجان دکترِ هتل. عموجان دکتر به من گفت چه دخترِ دوست‌داشتنی‌ای، چه دخترِ قشنگی! روی زخمم آب اکسیژنه

ریخت، چه دختر عاقلی! وقتی به موهایم نگاه می‌کرد فهمیدم عمو جان دکتر مرا پسندیده. چشم‌هایی جادویی داشت که می‌توانست از جای دیگر دنیا نگاهم کند. پلک‌هایش کمی افتادگی داشت، شاید مثل خواب‌آلودها، و مثل کسی که همه چیز را و مرا کاملاً می‌بیند....

«چشم‌های فرشته همه جا هست، در همه چیز هست، همیشه آن‌جاست.... اما باز هم ما فلک‌زده‌ها در حسرت این چشم‌هاییم. آیا چون فراموش کرده‌ایم، چون اراده‌مان سست شده، چون زندگی را دوست نداریم؟ می‌دانم هرچه پیش‌تر بروم، از شهری به شهری بروم، روزی، شبی از پنجره اتوبوسی با فرشته چشم در چشم خواهم شد. برای دیدن آن‌ها باید دیدن را بلد بود. این اتوبوس‌ها بالاخره آدم را به جایی که می‌خواهد می‌برند. اتوبوس‌ها را باور دارم. فرشته را هم گهگاه، نه، همیشه باور می‌کنم، بله همیشه، نه، گهگاه.

«فرشته‌ای را که دنبالشم، توی کتاب خواندم. آن‌جا انگار فکر کسی دیگر بود، چیزی مثل مهمان، اما با او احساس نزدیکی کردم. می‌دانم وقتی بینم یک آن همه راز زندگی را خواهم دید. توی اتوبوس‌ها، توی تصادف‌ها هستی او را حس کردم. همه چیز همان طور که محمد گفته بود یکی‌یکی درمی‌آید. محمد هر جا برود اطرافش مرگ برق می‌زند. می‌دانی، شاید برای آن‌که کتاب را توی وجودش حمل می‌کند. اما شنیدم آدم‌هایی که نه از کتاب خبر دارند و نه از زندگی نو، توی تصادف‌ها، توی اتوبوس‌ها در باره آن فرشته حرف می‌زنند. ردّ او را گرفته‌ام. اشاره‌هایی را جمع می‌کنم که او به جا گذاشته.

«محمد شبی بارانی به من گفته بود کسانی که می‌خواهند بکشندش کارشان را شروع کرده‌اند. همه جا ممکن است باشند، شاید همین الان دارند به حرف‌های ما گوش می‌کنند. سوء تفاهم نشود، اما شاید تو هم

یکی از آن‌ها باشی. آدم بیش‌تر وقت‌ها کاری می‌کند که خلافِ فکرش و عکسِ کاری است که به گمانش دارد انجام می‌دهد. وقتی به آن سرزمین می‌روی خودت را تکرار می‌کنی؛ گمان می‌کنی کتاب را می‌خوانی، اما از نو می‌نویسی؛ می‌گویی دارم کمک می‌کنم، اما زخم می‌زنی.... بیش‌تر آدم‌ها در اصل نه زندگی نو می‌خواهند، نه دنیای نو. برای همین نویسنده کتاب را کشتند.»

جانان از نویسنده کتاب، یا از آن پیرمردی که بهش می‌گفت «نویسنده»، این طور، با زبانی که برایم خیلی واضح نبود و با اسلوبی حرف زد که نه به خاطر خود کلمه‌ها، که به دلیل حال و هوای رازآلودی که موقع گفتنش داشت، هیجان زده‌ام می‌کرد. توی یکی از صندلی‌های ردیف جلوی اتوبوسی نو، چشمانش را به خط‌کشی‌های سفیدی دوخته بود که روی آسفالت برق می‌زدند، و معلوم نبود چرا توی شبِ بنفش چراغ اتوبوس‌ها، کامیون‌ها و ماشین‌های دیگر اصلاً دیده نمی‌شود.

«می‌دانم که محمد و پیرمرد نویسنده وقتی همدیگر را دیده‌اند از چشم‌هایشان همه چیز را فهمیده‌اند. محمد دربه‌در دنبالش می‌گشته. وقتی روبرو شده‌اند، زیاد حرف نزده‌اند، سکوت کرده‌اند، کمی بحث کرده‌اند، سکوت کرده‌اند. پیرمرد کتاب را در جوانی نوشته بوده، یا این‌که به سال‌هایی که آن را می‌نوشته می‌گفته جوانی. با اندوه گفته کتاب توی جوانی‌ام ماند. بعد پیرمرد را ترسانده‌اند و مجبورش کرده‌اند چیزی را که با دست خودش نوشته، از روح خودش در آورده، انکار کند. این اصلاً تعجب‌آور نیست، این‌که آخر سر او را کشته‌اند هم.... این‌که بعد از کشته شدن پیرمرد نوبت به محمد رسیده هم.... ما محمد را قبل از قاتل‌ها پیدا می‌کنیم. مهم این است: کسانی هستند که کتاب را خوانده‌اند و باورش دارند. وقتی توی شهرها، گاراژها، دکان‌ها، کوچه‌ها راه می‌روم

به آن‌ها برمی‌خورم، از چشمانشان می‌شناسم، تشخیص می‌دهم. صورت کسانی که کتاب را خوانده و باورش کرده‌اند جور دیگری است، اندوه و اشتیاقی که توی چشمشان موج می‌زند به هم می‌ماند، روزی تو هم این‌ها را می‌فهمی؛ شاید هم فهمیده باشی. اگر رازش را بدانی، اگر به طرفش بروی، زندگی زیباست.»

وقتی جانان این‌ها را برایم تعریف می‌کرد اگر توی رستوران دلگیر و پرمگس مهمانخانه‌ای دورافتاده بودیم، با چای مجانی که بچه‌ای خواب‌آلود نیمه‌شب جلومان می‌گذاشت سیگار می‌کشیدیم و به کمپوت توت‌فرنگی که بوی پلاستیک می‌داد، قاشق می‌زدیم. اگر در ردیف جلو اتوبوسی کهنه پیچ و تاب می‌خوردیم، چشم‌های من به دهن زیبا و بزرگی جانان و به لب‌هایش، چشم‌های او به چراغ‌های نامتقارن کامیون‌هایی بود که تک و توک می‌گذشتند. اگر توی یکی از گاراژهای شلوغ، میان آدم‌هایی نشسته بودیم که کیسه پلاستیکی، چمدان مقوایی و بقچه به دست منتظر بودند، جانان وسط حرف‌هایش یکهو از سر میز بلند می‌شد، مرا در تنهایی‌ای یخ‌مانند و میان شلوغی رها می‌کرد و ناپدید می‌شد.

بعد از دقیقه‌ها و ساعت‌های طاقت‌فرسا، گاه او را در کوچه پس‌کوچه‌های شهری که در آن منتظر اتوبوس بودیم، توی یکی از مغازه‌های سمساری در حالی پیدا می‌کردم که با شک به قهوه خردکنی‌ای، اتوی شکسته‌ای، یا یکی از بخاری‌های هیزمی خارج از رده نگاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم خودش برمی‌گشت و همان طور که یکی از روزنامه‌های عجیب و غریب شهرستان را به دست و تبسمی اسرارآمیز به چهره داشت تدابیر شهرداری را برای آن‌که نگذارد حیواناتی که عصرها به طویله برمی‌گردند از خیابان اصلی بگذرند و اعلان جدیدترین

محصولاتی را که نمایندگی «آی گاز» از استانبول آورده بود برایم می‌خواند. بیش‌تر وقت‌ها او را در حالی می‌یافتم که توی شلوغی با یکی صمیمانه گپ می‌زد: غرق صحبت با پیرزن‌های چادری می‌شد، دختری کوچک را که مثل اردک زشت بود توی بغلش می‌گرفت و پشت سر هم می‌بوسیدش، غریبه‌های بدطینتی را که بوی اُپا می‌دادند با اطلاعات حیرت‌آوری که در باره اتوبوس‌ها و گاراژها داشت، راهنمایی می‌کرد. وقتی از روی ناچاری نفس‌زنان پیشش می‌رفتم، با لحنی که انگار سفرهایمان برای درمان این نوع دردهاست، می‌گفت: «قرار بوده پسرِ این خاله خانم که از سربازی برمی‌گردد، این‌جا به استقبالش بیاید، اما از اتوبوس وان هیچ آدم آشنایی پیاده نشده!» برای دیگران ساعت ورود و خروج اتوبوس‌ها را می‌پرسیدیم، بلیت‌ها را عوض می‌کردیم، بچه‌های گریان را آرام می‌کردیم، مواظب ساک و بقچه کسانی می‌شدیم که به مستراح می‌رفتند. یک بار پیرزن تپل مپلی که دندان‌ش طلا بود، گفت: «الهی خیر ببینی!» به طرف من برگشت و ابروهایش را بالا انداخت. «می‌دانی، مگر نه؟ زنت خیلی قشنگ است.»

نیمه شب که چراغ‌های داخل اتوبوس و تصویر ویدئو - تلویزیون، که از چراغ‌های داخل پر نورتر بود، خاموش می‌شد و جز دودِ سیگارِ محزون‌ترین و بی‌خواب‌ترین مسافران که به طرف سقف می‌رفت، همه حرکت توی اتوبوس می‌ایستاد، روی صندلی‌هایمان که به نرمی پیچ و تاب می‌خورد تنمان آرام آرام به هم می‌آمیخت. گیسوانش را روی صورتم حس می‌کردم، دست‌های بلندش را با آن مچ ظریف روی زانوهایم، نفسش را که بوی خواب می‌داد بر پس‌گردنِ مورمور شده‌ام. همان‌طور که چرخ‌ها می‌چرخیدند و موتور دیزل ناله همیشگی‌اش را سر می‌داد، زمان مثل مایعی سنگین و تاریک و گرم بینمان پخش می‌شد و حساسیت

نوی این زمانِ نو میان پاها واستخوان‌های به خواب رفته و گرفته و سفت‌شده‌مان مشتاقانه به حرکت در می‌آمد.

توی این زمان، همان‌طور که گاه دستم از تماس دستش گرمی گرفت و می‌سوخت و گاه ساعت‌ها منتظر می‌ماندم و آرزو می‌کردم سرش روی شانه‌ام بیفتد و گاه خود را درست و حسابی روی صندلی جمع می‌کردم و به همان حال می‌ماندم تا موهایش که به گردنم می‌خوردند همان‌جا بمانند، دم و بازدمش را با دقت و احترام می‌شمردم، معنای چین‌های غمباری را که به پیشانی‌اش می‌افتاد از خود می‌پرسیدم و به محض این‌که صورت رنگپریده‌اش زیر نگاهم ناگهان با نوری خام روشن می‌شد، و جانان از خواب می‌پرید، چه خوشبخت می‌شدم وقتی توی حیرت اولیه، برای این‌که بفهمد کجاست نه از پنجره به بیرون، که به چشمانِ اطمینان‌بخش من نگاه می‌کرد و تبسمی بر لبانش می‌نشست. چه شب‌ها بیدار ماندم تا سرش به شیشهٔ یخزده تکیه نکند و سرما نخورد، گت آلبالویی رنگی را که از ارزینجان خریده بودم، در آوردم و رویش کشیدم و وقتی راننده‌مان توی سرازیری راه‌های کوهستانی به خروش می‌آمد، نگهبانی دادم که تنِ تا شده‌اش به جایی نخورد. گاه نیز، همان‌طور که نگهبانی می‌دادم و چشمانم جایی میانِ پوست گردن و پیچ و تابِ گوش‌های نرم و لطیفش متمرکز شده بود، در میانِ هیاهوی موتور و آه و اشتیاقِ مرگ، خاطرات قایق‌سواری یا برف‌بازی‌ای که در تخیلات کودکی‌ام مانده بود با خیالاتِ زندگیِ زناشوییِ توأم با خوشبختی‌ام با جانان در هم می‌شد و من جایی در آن‌جا خود را گم می‌کردم. ساعت‌ها بعد که با اخطارِ شعاع شوخِ آفتاب که از پنجره می‌تابید و مثلِ بلور سرد و هندسی بود بیدار می‌شدم، اول متوجه می‌شدم باغچهٔ گرم و نرمی که بوی اسطوخودوس می‌داد و سرم را توی آن دفن کرده بودم گردنِ اوست،

بعد، میانِ خواب و بیداری با صبر و حوصله کمی دیگر آن جا می ماندم و وقتی چشمانم را آهسته آهسته باز می کردم و به صبح آفتابی بیرون، کوه های بنفش و نخستین آثارِ زندگی نو سلام می فرستادم، با اندوه می دیدم که چشمانِ جانان از من خیلی دور است.

جانان می گفت «عشق» و شروع به صحبت می کرد، در حالی که کلمه ای را که در درونم فروزان بود و همان جا گیر کرده و مانده بود مثل گوینده ای هنرمند در یک آن شعله ور می کرد. «آدم را به سمت هدفی هدایت می کند، از میانِ اشیای زندگی بیرون می کشد و، الان می فهمم که، سرانجام به طرفِ رازِ دنیا می برد. الان به آن جا می رویم.»

جانان توی یک سالن انتظار بی آن که کلینت ایستوود را ببیند که از روی جلد مجله کهنه ای که روی یکی از میزها رها کرده بودند به او نگاه می کرد، می گفت: «بار اول که محمد را دیدم فوری فهمیدم که زندگی ام به کل عوض می شود. قبل از دیدنِ او زندگی ای داشتم، بعد از شناختنش زندگی ای دیگر دارم. انگار همه چیز اطرافم، تمام وسایل، رختخواب ها، آدم ها، چراغ ها، زیرسیگاری ها، کوچه ها، ابرها و دودکش ها در یک آن رنگ و شکل عوض کردند و من با شیفتگی شروع کردم به شناختنِ این دنیای نو. وقتی کتاب را گرفتم که بخوانم، با خود می گفتم دیگر به هیچ کتابی، به هیچ داستانی احتیاج ندارم. برای فهمیدنِ دنیای نوی که به رویم گشوده می شد فقط باید نگاه می کردم، همه چیزها را یک به یک با چشم هایم می دیدم. اما بعد از خواندن کتاب، پشتِ چیزهایی را هم که لازم بود ببینم در یک آن دیدم. محمد را که با اندوه از آن سرزمین برگشته بود، بیدار کردم، متقاعدش کردم که با هم می توانیم به آن زندگی وارد شویم. آن روزها هی برمی گشتیم و کتاب را از نو می خواندیم. گاهی خواندنِ یک فصل هفته ها طول می کشید، بعضی وقت ها هم تا شروع

می‌کردیم به خواندن، می‌دیدیم که همه چیز خیلی آشکار و عریان است. بعد به سینما می‌رفتیم، کتاب‌ها و مجله‌های دیگر را می‌خواندیم، توی کوچه‌ها می‌گشتیم. وقتی کتاب توی ذهنمان بود و از بر می‌خواندیمش، کوچه‌های استانبول با نوری دیگر می‌درخشید، مالِ ما می‌شد. می‌دانستیم پیرمرد عصا به دستی که توی کوچه دیده‌ایم، اول به قهوه‌خانه می‌رود و وقت‌کشی می‌کند، بعد برای آوردنِ نوه‌اش دمِ درِ مدرسه می‌رود. ملتفت می‌شدیم مادیانی که سومین ارابه را از سه ارابه‌ای که دیده بودیم می‌کشید، مادر دو اسب نحیفی است که دو ارابه دیگر را می‌کشیدند. بی‌درنگ می‌فهمیدیم آدم‌هایی که جوراب آبی به پا می‌کنند چرا زیاد شده‌اند، تعرفه قطار را که برعکس بخوانی چه معنی می‌دهد و ساکی که دستِ مرد چاق و خیس عرقی است که سوار اتوبوس شهرداری می‌شود پر از وسایل و زیرپوش‌هایی است که کمی قبل از خانه‌ای دزدیده. بعد، برای دوباره خواندنِ کتاب، به قهوه‌خانه‌ای می‌رفتیم و بدون توقف، بی‌هیچ مکثی ساعت‌ها در باره کتاب حرف می‌زدیم. این عشق بود و گاه، مثل بعضی فیلم‌ها، با خود می‌گفتم تنها راه آوردنِ دنیای دوردست به این دنیا هم عشق است.»

جانان در شبی بارانی، بی‌آن که از صحنه بوسه توی صفحه تلویزیون چشم بردارد، گفت: «چیزهایی بود که اصلاً نمی‌شناختم، چیزهایی بود که هیچ وقت نمی‌شناختم» و بعد از چند کیلومتر لغزنده و سه یا پنج کامیونِ خسته، وقتی توی تصویر تلویزیون، اتوبوسی شبیه مالِ ما و پیشروی‌اش توی منظره‌ای دلنشین که اصلاً شبیه مالِ ما نبود جای صحنه بوسه را گرفته بود، اضافه کرد: «الان به آن‌جا که اصلاً نمی‌شناختمش می‌رویم.»

وقتی لباس‌هایمان از عرق و گرد و خاک و کثافت طوری می‌شد که

دیگر نمی توانستیم تنمان کنیم و رسوب تمام تاریخ که از صلیبی ها به این طرف این خاک را زیر و رو کرده ، روی تنمان لایه به لایه جمع می شد ، قبل از آن که از اتوبوسی پیاده شویم و سوار یکی دیگر شویم ، به بازار بی نظم شهر « بی نظم » می رفتیم . جانان یکی از آن دامن های بلند پولین می خرید که به معلم های خوش طینت شهرستانی شبیهش می کرد ، من هم یکی از همان پیراهن هایی می خریدم که به تقلید رنگ و رو رفته قبلی شبیهم می کرد بعد بین بخشداری ، مجسمه آتاترک ، نمایندگی آرچلیک ، داروخانه و مسجد ، اگر به عقلمان می رسید که سرمان را بلند کنیم ، در آسمان آبی بلوری که از میان اعلان های پارچه ای کلاس قرآن و جشن ختنه سوران دسته جمعی دیده می شد ، متوجه خط سفید و نازکی می شدیم که از هواپیمای جت به جا مانده بود و همان طور که پاکت کاغذی و کیسه پلاستیکی به دست داشتیم ، لحظه ای می ایستادیم و با عشق به آسمان نگاه می کردیم و بلافاصله از مأمور رنگپریده ای که کراوات رنگپریده زده بود ، سراغ حمام شهر را می گرفتیم .

چون حمام صبح ها زنانه بود ، اول من کوچه را گز می کردم ، توی قهوه خانه ها چرت می زدم و وقتی از جلو هتل ها رد می شدم در خیال می دیدم که به جانان می گویم باید دست کم یک روز را ، یک شب را ، نه روی چرخ ها و صندلی های اتوبوس ، که مثل همه روی زمین ، مثلاً توی یک هتل بگذرانیم ، بعضی عصرها حتی چیزی را که در خیال دیده بودم ، می گفتم ، اما همان طور که هوا داشت تاریک می شد ، جانان نتیجه تحقیقاتش را ، که وقتی من در حمام بودم انجام داده بود ، نشانم می داد : نسخه های کهنه مجله فتورمان ، مجله های کهنه تر کودکان ، آدامس هایی که حتی فراموش کرده بودم زمانی می جویدمشان و یک گیره مو که نفهمیدم به چه معناست . جانان با آن تبسم زیبا که وقتی فیلم تکراری ویدئو را بار

دیگر می‌دید، بر لبانش پدیدار می‌شد، می‌گفت: «توی اتوبوس تعریف می‌کنم.»

شب‌ی که روی صفحه تلویزیون اتوبوس دلگیرمان به جای فیلم رنگارنگ ویدئو، سر و کله خانمی مؤدب و مرتب پیدا شده بود و داشت خبرهای ناگوارِ مرگ را می‌داد، جانان گفت: «به زندگیِ دیگرِ محمد می‌روم، اما توی آن زندگی او محمد نبوده، کسی دیگر بوده.» همان طور که به سرعت از جلو پمپ بنزین می‌گذشتیم، نورِ سرخ و پرسشگرِ نئون به صورتش خورد.

«محمد از کسی که در زندگیِ دیگرش بوده، از خواهرهایش، از خانه اعیانی، از درخت توت و از این‌که اسم و شخصیت دیگری داشته زیاد حرف نزد. یک بار گفته بود موقع بچگی از مجله هفته کودک خیلی خوشش می‌آمده. تو اصلاً هفته کودک خوانده‌ای؟» انگشتان بلندش در فضای خالی بین زیرسیگاری و پاهایمان و لابه‌لای صفحات زردشده مجله‌ها گشت و در حالی که نه به صفحات مجله، که به من نگاه می‌کرد که به صفحات مجله نگاه می‌کردم، گفت: «محمد می‌گفت همه به جایی در این جا برمی‌گردند. این چیزها را برای او جمع می‌کنم. این اشیاء را که بچگی‌اش را ساخته‌اند.... این‌ها چیزهایی‌اند که توی کتاب پیدا کرده‌ایم، می‌فهمی؟» درست نمی‌فهمیدم، بعضی وقت‌ها هم اصلاً نمی‌فهمیدم، اما جانان طوری با من حرف می‌زد که گمان می‌کردم فهمیده‌ام. جانان می‌گفت: «محمد هم، مثل تو، تا کتاب را خوانده فهمیده که کل زندگی‌اش عوض می‌شود و چیزی را که فهمیده تا آخرش رفته. تا آخرش.... پزشکی می‌خوانده، اما برای آن‌که تمام وقتش را صرف کتاب و زندگیِ توی کتاب بکند، ره‌ایش کرده. این را هم فهمیده که برای آن‌که آدمی نو بشود باید گذشته را به کلی ترک کند. این شده که

ارتباطش را با پدرش و خانواده‌اش بریده اما نجات یافتنش از دست آن‌ها راحت نبوده. به من گفته بود نجات اصلی‌اش وقتی بوده که در اولین خروجش به سمتِ زندگی نو دچار تصادف رانندگی شده‌اند راست می‌گفت: تصادف‌ها خروج است، خروج است تصادف‌ها فرشته توی سحرِ زمانِ خروج ظاهر می‌شود و آن وقت معنای اصلی آشوبی که به آن می‌گوییم زندگی، جلو چشمانمان پدیدار می‌شود. آن وقت برمی‌گردیم به خانه‌مان»

پس از شنیدن چنین حرف‌هایی، منچ خودم را در حالی می‌گرفتم که مادرم، اتاقم، وسایلم، رختخوابم و خانه‌ام را که ترکشان کرده بودم، در خیال می‌دیدم و آرزو می‌کردم بتوانم چیزهایی را که در خیال دیده‌ام با جانان که زندگی نو را در خیال می‌دید یکجا گرد آورم. با حسابگری‌ای در نهایتِ زیرکی و حس گناهکاری سنجیده.



فصل ششم



در تمام اتوبوس‌هایی که سوار شدیم تلویزیون جایی بالای سر راننده بود و بعضی شب‌ها اصلاً حرف نمی‌زدیم و فقط به آن‌جا نگاه می‌کردیم. چون ماه‌ها بود روزنامه نخوانده بودیم، صفحه تلویزیون - که بالای بلندی‌ای بود که جعبه‌ها، روکش‌های توری، پرده‌های مخملی، تخته‌های جلازده، نظر قربانی‌ها، مهره‌ها، کنده‌کاری‌ها و زینت‌ها به محرابی مدرن تبدیلش کرده بودند -، غیر از چیزهایی که پنجره‌های اتوبوس نشان می‌دادند، تنها پنجره‌ای بود که به دنیا باز می‌شد. فیلم‌های کاراته‌ای را که در آن‌ها قهرمان‌های زیر و زرنک مثل فنر بالا و پایین می‌پریدند و در یک لحظه با پاهایشان به صورت صدها آدم پستی چک می‌زدند و نیز تقلید وطنیشان را که قهرمان‌های بی‌قواره‌شان با حرکت آهسته لگدپرانی می‌کردند، تماشا کردیم. فیلم‌های آمریکایی را که در آن‌ها قهرمانی باهوش، دوست داشتنی و سیاه‌پوست پولدارهای بی‌عرضه، پلیس‌ها و گانگسترها را فریب می‌داد، فیلم‌های خلبانی را که در آن‌ها جوان‌های

خوش‌تیپ هواپیماها و هلیکوپترها را کله معلق می‌کردند و فیلم‌های ترسناک را دیدیم که در آن‌ها شب‌ها و خون‌آشام‌ها دخترهای جوان و خوشگل را زهره‌ترک می‌کردند. توی بیشتر فیلم‌های وطنی که پولدارهای خوش‌قلب هیچ جور نمی‌توانستند برای دخترهای مامانی‌شان شوهری خوب و صمیمی دست و پا کنند، همه قهرمان‌ها، چه زن چه مرد، در دوره‌ای از زندگیشان خواننده می‌شدند و آن قدر پشت سر هم دچار سوءتفاهم می‌شدند که آخر سر همه این‌ها به نوعی حسن تفاهم تبدیل می‌شد. از بس عادت کرده بودیم توی فیلم‌های وطنی قیافه‌ها و هیکل‌هایی ثابت را در نقشِ پستی‌چی صبور، تجاوزگر بی‌رحم، خواهرِ زشتِ خوش‌قلب، قاضی صدا کلفت، خاله پیرِ بافراست و آقای هالو بینیم که یک روز در استراحتگاهی، توی «رستوران خاطراتِ میراب» که به دیوارهایش عکس مسجد، آتاترک، هنرپیشه‌ها و کشتی‌گیرها را زده بودند، تا چشممان به خواهرِ زشتِ خوش‌قلب و تجاوزگر بی‌رحم افتاد که مثل آدم نشسته بودند و با مسافرانِ خواب‌آلودِ شب آرام‌آرام سوپ ازوگلین می‌خوردند، با خود گفتیم فریتمان داده‌اند. یادمان است، همان‌طور که جانان یک به یک به یاد می‌آورد تجاوزگر از میان بازیگران معروفی که عکسشان به دیوار بود ترتیبِ کدامشان را داده، من، غرق در فکر، به مشتری‌هایِ رستورانِ رنگارنگ نگاه کردم و به نظرم رسید همه‌مان مسافرانی هستیم که توی سالنِ روشن و سردِ کشتی‌ای ناشناس به سوی مرگ می‌رویم.

روی صفحه تلویزیون صحنه‌های بی‌شمارِ زد و خورد دیدیم؛ شیشه‌ها، لیوان‌ها و درهای شکسته دیدیم؛ ماشین‌ها و هواپیماهایی دیدیم که در یک لحظه ناپدید می‌شدند و بعد شعله‌های آتش به آسمان می‌رفت؛ خانه‌ها، ارتش‌ها، خانواده‌های خوشبخت، آدم‌های بد،

نامه‌های عاشقانه، آسمان‌خراش‌ها و گنج‌هایی را تماشا کردیم که طعمهٔ آتش می‌شدند. خونی را که از زخم‌ها، صورت‌ها و گردن‌های بریده فوران می‌کرد، صحنه‌های بی‌پایانِ تعقیب و گریز را و هزارها ماشین را دیدیم که در فیلم‌های بی‌شمار دنبال هم می‌کردند، از سرپیچ به سرعت می‌گذشتند و سرانجام شادمانه به هم می‌خوردند. ده‌ها هزار بدبخت – زن و مرد، خارجی و وطنی، سیلو و بی‌سیل – دیدیم که بی‌امان به یکدیگر شلیک می‌کردند. جانان بعد از تمام شدن فیلم ویدئو و پیش از آن‌که فیلم بعدی روی صفحه پدیدار شود، می‌گفت: «اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که طفلک این قدر راحت گول بخورد.» بعد از دومین فیلم، وقتی لکه‌های سیاه صفحهٔ تلویزیون را می‌گرفتند، می‌گفت: «با این همه، اگر به طرف جایی می‌روی، زندگی زیباست.» یا این‌که می‌گفت: «باور نمی‌کنم، گول نمی‌خورم، اما دوست دارم.» یا این‌که بین خواب و بیداری، در حالی که در چهره‌اش خوشبختی فیلم موج می‌زد، می‌گفت: «توی خواب، زوج‌های خوشبخت را خواهم دید.»

حال که سومین ماه سفرهایمان با جانان روبه پایان است، لابد بیش از هزار صحنهٔ بوسه دیده‌ایم. در هر بوسه، فرقی نمی‌کرد که اتوبوس از کدام شهرک به کدام شهر دور افتاده می‌رود، فرقی نمی‌کرد که داخلش چه کسانی هستند، مسافرانی با سبد تخم‌مرغ، کارمندان کیف به دست یا هر کس دیگر، صندلی‌ها را سکوت فرا می‌گرفت، حس می‌کردم جانان دست‌هایش را روی زانوانش یا توی بغلش نگه داشته، و بعد در یک آن به سرم می‌زد کاری عمیق، خشن و توأم با شدت عمل انجام دهم. این کار را که درست نمی‌فهمیدم چیست، یا چیزی شبیه آن را، در یک شب تابستانی بارانی انجام هم دادم.

نیمی از اتوبوس تاریک پُر بود؛ آن وسط‌ها بودیم و روی صفحه تلویزیون، در منظره‌ای استوایی که از ما خیلی دور و برایمان خیلی غریبه بود، باران می‌بارید. وقتی از روی غریزه سرم را به پنجره، و طبیعتاً به جانان نزدیک کردم، دیدم که بیرون باران شروع به باریدن کرده. در همان لحظه، همان طور که توی فیلم‌ها دیده بودم، همان طور که توی تلویزیون دیده بودم، همان طور که گمان می‌کنم انجام می‌دهند، با تمام نیرو به صورت جانانم نزدیک شدم، ای فرشته.

به من گفت: «نه، نه، عزیز من. به او خیلی شبیهی، اما او نیستی. او جایی دیگر...»

نورِ صورتیِ نئون از تابلوی دورافتاده‌ترین، پرمگس‌ترین و لعنتی‌ترین پمپ بنزین «ترک پترول» به صورتش خورده بود یا از سپیده‌دم باورنکردنیِ دنیای دیگر که توی صفحه تلویزیون بود؟ کتاب‌ها در چنین وضعیتی می‌نویسند از لبان دختر خون تراوش می‌کرد و قهرمانانِ فیلم‌هایی که دیده بودیم در چنین وضعیتی میزها را واژگون می‌کردند، شیشه‌ها را می‌شکستند و ماشینشان را با سرعت به طرف دیوار می‌رانند. من با دلخوری منتظرِ مزه بوسه بر لبانم ماندم. شاید هم با تسلای کشفی خلاق که به ذهنم خطور کرده بود: با خود گفتم من نیستم و اگر من نیستم، چه فرقی می‌کند! اما وقتی اتوبوس با خواستی نو تکان خورد، حس کردم که بیش از همیشه هستم: به خاطر دردی که میان پاهایم شدت می‌گرفت: می‌خواهم کشیده شوم، بترکم و از هم بپاشم. بعد، اشتیاق لابد عمیق‌تر و عمیق‌تر شده؛ لابد همه دنیا شده، دنیایی نو. بی آن که بدانم چه پیش می‌آید، منتظر بودم، همان طور که چشمانم مرطوب می‌شد و عرق می‌ریختم، منتظر بودم، بی آن که بدانم منتظر چه

هستم، با اشتیاق منتظر بودم که همه چیز، نه آرام، نه آهسته، با شادی ترکید، آب شد، ناپدید شد و رفت.

ابتدا آن صدای باشکوه را شنیدیم، بعد سکوتِ توأم با آرامشِ لحظه بعد از تصادم را. دیدم که این بار تلویزیون هم با راننده خرد و خاکشیر شده. تا جیغ و فریادها شروع شد، دست جانان را گرفتم و سالم روی زمین پیاده‌اش کردم.

زیر رگبار باران دیدم که نه ما خسارت زیادی دیده‌ایم، نه اتوبوسمان. دو یا سه مرده و یک راننده. اما آن یکی اتوبوس، «زودپیما» که راننده شهیدمان از پهلویش زده، دوتایش کرده و به پایین، به مزرعه گل‌آلود غلتانده بودش، از مرده‌ها و رو به مرگ‌ها می‌جوشید. انگار که با دقت و کنجکاوی به مرکزِ تاریکِ زندگی برویم، به جایی که افتاده بود، به مزرعه ذرت رفتیم و در حالی که جادو شده بودیم، به اتوبوس نزدیک شدیم.

وقتی پهلویش رسیدیم، دختری که از سر تا پا غرق خون بود، دست و پا می‌زد تا از میانِ یکی از پنجره‌های خرد شده بیرون بیاید. توی دستش که به داخل اتوبوس دراز کرده بود - خم شدیم و نگاه کردیم - دست پسر جوانی را گرفته بود که نیرویش تمام شده بود. دختر بلوجین‌پوش، بی آن که آن دست را رها کند، با کمک ما از اتوبوس بیرون آمد. بعد به طرف دستی که گرفته بودش خم شد؛ کوشید آن را بکشد و صاحبش را بیرون آورد. اما می‌دیدیم، جوان توی اتوبوس واژگون، بین میله‌های ورشویی و حلبی‌های رنگی که مثل مقوا تا شده بودند، گیر کرده و مانده بود. کمی بعد، در حالی که به ما و دنیای تاریک و بارانی وارونه نگاه می‌کرد، مُرد. بر صورت و چشم‌های دخترِ گیسوبلند بارانِ خونین جاری بود. هم‌سن و سال خودمان بود. حالت چهره‌اش که زیر باران صورتی شده بود بیش از آن‌که به کسی شبیه باشد که با مرگ رودررو شده، به بچه‌ای

حیرت زده می مانست. دختر کوچولوی خیس، برای تو خیلی متأسف شدیم. در نوری که از اتوبوس ما می آمد، لحظه ای به پسر مرده که روی صندلی اش نشسته بود، نگاه کرد و گفت:

«بابام، بابام حالا خیلی عصبانی می شود.»

دستِ پسرِ مرده را رها کرد، برگشت و صورتِ جانان را میان دست هایش گرفت، مثل نوازش کردنِ خواهری بی گناه که قرن هاست می شناسدش، نوازشش کرد.

گفت: «فرشته، بالاخره پیدایت کردم، بالاخره، زیر باران، بعد از آن همه مسافرت.»

صورتِ زیبا و خونینش با اشتیاق و حسرت و شادی به جانان می نگرست.

دخترک گفت: «پس نگاهی که مدام از پی ام می آمد و طوری وانمود می کرد که گویی در نامحتمل ترین جاها جلوم سبز خواهد شد، بعد ناپدید می شد و ناگزیرم می کرد دنبالش بگردم، نگاه تو بوده. برای روبرو شدن با نگاه تو آواره راه ها شدیم، برای چشم در چشم شدن با نگاه لطیف توی اتوبوس ها شب را به صبح رساندیم، شهر به شهر گشتیم، کتاب را دوباره و دوباره خواندیم، فرشته؛ می دانی.»

جانان، کمی شگفت زده، کمی بی قرار، اما راضی و غمگین از هندسه پنهانِ این اشتباه، تبسمی کرد.

دخترِ بلوجین پوشِ رو به مرگ – فهمیده بودم که می میرد، ای فرشته – گفت: «به من لبخند بزن، لبخند بزن به من تا نورِ آن دنیا را دست کم یک بار توی صورتت ببینم. به خاطرِ بیاور گرمایِ ناوایی را که روزهایِ برفی زمستان، وقتی کیف به دست از مدرسه برمی گشتم، برای خریدن نان داخلش می شدم؛ به خاطرِ بیاور در روزهای گرم تابستان با چه شادی ای

از اسکله به دریا می‌پریدم؛ به خاطر بی‌اور نخستین بوسه را، نخستین در آغوش گرفتن را، درخت گردویی را که به تنهایی تا نوکش بالا رفتم، عصر تابستانی را که از خود بیخود شدم، شبی را که شادمانه مست کردم، توی لحافم را؛ و به خاطر بی‌اور پسرک زیبایی را که عاشقانه نگاهم می‌کرد. همه توی آن سرزمینند، من هم می‌خواهم آن‌جا بروم، کمکم کن، کمک کن تا بتوانم شادمانه بروم به پیشوازِ افولِ تدریجی‌ام در هر نفسی که فرو می‌دهم.»

جانان به او تبسمی شیرین کرد.

دخترک در میان فریادهای مرگ و خاطره که از درونِ مزرعهٔ ذرت می‌آمد، گفت: «شما فرشته‌ها چه ترسناکید! چه بی‌رحم، اما زیبا! ما با هر کلمه، با هر چیز، با هر خاطره آرام‌آرام می‌خشکیم و خاک می‌شویم، اما جایی که شما و نورِ بی‌پایانتان به آن خورده، چه خوب می‌تواند در آرامشی فارغ از زمان باقی بماند. برای همین، تا کتاب را خواندیم، من و محبوبِ بداقبالم، از پشتِ پنجره‌های اتوبوس به دنبال نگاهتان گشتیم. نگاهِ تو ای فرشته؛ چون الان می‌بینم لحظهٔ بی‌مثالی که کتاب وعده می‌دهد، این بوده: زمانِ گذر از دیاری به دیاری؛ نه آن‌جا، نه این‌جا. من الان که هم آن‌جا می‌باشم، می‌فهمم چیزی که خروج می‌نامندش چیست؛ شادمانه می‌فهمم که آرامش و مرگ و زمان چیست. باز هم به من لب‌بند بزن، فرشته.»

انگار مدتی نتوانستم به یاد آورم که بعد چه شد. مثل آخرین لحظات شیرینِ مستی که سرِ آدم حسابی داغ می‌شود و صبح که شد می‌گوید «همان‌جا فیلم پاره شد»، چیزی مثل این سرم آمده بود. ابتدا صدا قطع شد، یادم است، انگار می‌دیدم که دخترک و جانان چطور به هم نگاه می‌کنند. لابد بعد از صدا، تصویر هم مدتی قطع شده که مدتی چیزهایی

که دیده بودم، بی آن که به خاطراتم پیوندند، بی آن که به هیچ دستگاه ضبطی وصل شوند، بخار شدند و رفتند.

انگار به یادم می آمد که دختر بلوجین پوش از آب حرف می زد، اما نمی توانستم بفهمم که چطور از مزرعه ذرت گذشتیم و کنار رودخانه ای رسیدیم، تازه خوب ملتفت نشدم که آن جا رودخانه بود یا جویی گل آلود. در نوری آبی رنگ که درست نفهمیدم از کجا می تابید، می توانستم قطره های باران را که روی آب راکد تاپ تاپ صدا می کردند و حلقه هایی را که پدید می آوردند، ببینم.

مدتی بعد دیدم دختر بلوجین پوش دوباره صورت جانان را میان دست هایش گرفته. نجواکنان چیزهایی به او می گفت، اما نمی شنیدم، یا این که مثل حرف های نجواگونه توی خواب، به من نمی رسیدند. انگار خودم را مقصر دانستم و فکر کردم که باید تنهایشان بگذارم. در کنار جوی یکی دو قدم رفتم، اما پاهایم توی گل می ماند. یک دسته قورباغه که از گام های لرزانم ترسیده بودند، هر کدام یک «جوپ» آشکار کردند و توی آب پریدند. پاکت سیگار مچاله شده ای روی آب آرام آرام نزدیک شد. پاکت «مال تبه» بود، قطره های باران که به چپ و راستش اصابت می کرد کمی پیچ و تاب می خورد، بعد مطمئن از خود و مغرور، با خودنمایی به سمت سرزمین ناشناخته ها پیش رفت.

در تاریکی زاویه دیدم جز سایه جانان و دخترک که به نظرم می آمد تکان می خورند و این پاکت سیگار، چیز دیگری پیدا نبود. داشتم با خود می گفتم مادر مادر، او را بوسیدم و مرگ را دیدم، که صدای جانان آمد. به من گفت: «کمک کن صورتش را بشویم تا پدرش خون ها را نبیند.»

پشت دخترک ایستادم و گرفتمش. شانه اش شکننده بود و زیر بغلش

گرم. به تماشای جانان مشغول شدم که با ظرافت و دقتی مادرانه از آبی که پاکت سیگار در آن شنا کرده بود، مُشت مُشت برمی داشت و صورتِ دخترک را می شست و زخم پیشانی اش را مهربانانه پاک می کرد؛ فهمیدم که خون بند نمی آید. دخترک به ما گفت بچه که بوده مادر بزرگش هم او را این طوری می شسته. زمانی بچه بود و از آب می ترسید، حالا در بزرگی آب را دوست داشت و داشت می مرد.

گفت: «قبل از مردن باید چیزهایی به شما بگویم. مرا به اتوبوس ببرید.»

کنارِ اتوبوسِ تاخورده و واژگون ازدحامی بی قرار دیده می شد؛ از همان هایی که آخرِ مهمانی های سریع و خسته کننده می توان دید. دوسه نفر با هدفی نامشخص آرام آرام حرکت می کردند؛ شاید جسدی را با خود می بردند، انگار که چمدانی را. زنی چترش را باز کرده بود و با کیفی پلاستیکی که در دست داشت به کسانی می مانست که منتظرِ اتوبوسِ بعدی اند. مسافرانِ اتوبوسِ قاتلِ ما با بعضی مسافرانِ اتوبوسِ مظلوم توی اتوبوسِ تکه تکه شده، بینِ چمدان ها و مرده ها و بچه ها، می کوشیدند بازمانده ها را بیرون، زیرِ باران، بکشند. دستی که دخترِ رو به مرگ کمی قبل گرفته بودش، همان طور مانده بود.

دخترک بیش از حس ناراحتی، با نوعی حس انجام وظیفه و ضرورت به طرف اتوبوس رفت و با مهربانی دست را گرفت.

گفت: «دوستش داشتم. کتاب را اول من خواندم، جادو شدم، ترسیدم. اشتباه کردم، با خود می گفتم او هم مثلِ من جادو می شود، برای همین کتاب را دادم که بخواند. جادو شد، اما به این قانع نشد، خواست که به آن سرزمین برود. به او گفتم که این فقط یک کتاب است، اما نتوانستم متقاعدش کنم. دوستش داشتم. به راه افتادیم، شهر به شهر

گشتیم، رویه‌های زندگی را لمس کردیم؛ به چیزهایی که رنگ‌ها پنهان کرده‌اند، داخل شدیم؛ دنبال شیء اصلی گشتیم، اما نتوانستیم پیدایش کنیم. چون کم‌کم بگومگوهایمان شروع شده بود، او را در جستجویش تنها گذاشتم، به خانه، پیش پدر و مادرم برگشتم. منتظر ماندم. بالاخره محبوبم برگشت، اما کسی دیگر شده بود. به من گفت که کتاب خیلی‌ها را از راه به در کرده، زندگیِ بداقبال‌های زیادی را از مسیر خارج کرده و سرچشمه همه بدی‌هاست. قسم خورده بود که انتقام سرخوردگی‌ها و زندگی‌های نیمه‌تمام را از کتاب بگیرد، چون کتاب را مقصر می‌دانست. به او گفتم کتاب تقصیری ندارد، شرح دادم که خیلی کتاب مثل این هست. گفتم آنچه مهم است چیزهایی است که آدم موقع خواندن می‌بیند، اما گوش نمی‌کرد. دیگر در آتش انتقامِ بدبخت‌های فریب‌خورده می‌سوخت. برایم از دکتر نارین حرف زد، از جنگ او با کتاب، از جنگی که با تمدن‌های بیگانه، که ما را نابود می‌کنند و وسایل نوی که از غرب می‌آید، شروع کرده بود، در باره مبارزه بزرگش با نوشته صحبت کرد....

از ساعت‌های جورواجور، از اشیای کهنه، از قفس‌های قناری، از آسیاهای دستی و از چرخ‌های چاه حرف می‌زد. نمی‌فهمیدم، اما دوستش داشتم. کینه وجودش را فرا گرفته بود، اما باز هم عزیز و محبوبم بود. برای همین وقتی گفت در شهر گودول برای تحقق «اهدافمان» گردهمایی مخفی نمایندگی‌های فروش تشکیل می‌شود، از پی‌اش رفتم. قرار بود آدم‌های دکتر نارین پدایمان کنند و پیش دکتر نارین ببرند....

حالا شما به جای ما به آن‌جا بروید.... جلو خیانت به کتاب و زندگی را بگیرید. دکتر نارین فکر می‌کند ما نماینده‌های فروش بخاری هستیم، جوانانی هستیم که به مبارزه معتقد شده‌ایم، منتظرمان است.

شناسنامه‌هایمان توی جیبِ بغلِ کتِ محبوبم است.... گفته‌اند کسی که قرار است دنبالمان بیاید بوی خمیرریشِ اُپا می‌دهد.»

دخترک که دوباره صورتش غرق خون شده بود، دستِ مرده را که توی دستش بود، بوسید، نوازش کرد و شروع کرد به گریه. جانان شانه‌هایش را گرفت.

دخترک گفت: «من هم گناهکارم، فرشته. لایقِ محبتِ تو نیستم. فریبِ محبوبم را خوردم، از پی‌اش رفتم، به کتاب خیانت کردم. چون او از من هم گناهکارتر بود، پیش از آن‌که تو را ببیند، مُرد. بابام خیلی عصبانی می‌شود، اما چون در آغوش تو می‌میرم، شادمانم.»

جانان به او گفت که نمی‌میرد. اما چون آدم‌هایی که توی فیلم‌ها می‌مردند، مردنشان را اعلام نمی‌کردند، این مرگ خیلی وقت بود به نظرمان قانع‌کننده آمده بود. جانان که نقش فرشته را بازی می‌کرد دست دختر را، مثل همان فیلم‌ها، محکم توی دستِ پسرِ مرده گذاشت. بعد دخترک، دست در دستِ محبوبش، مُرد.

جانان به جسدِ جوانک که واژگون به دنیا نگاه می‌کرد، نزدیک شد. سرش را از توی شیشه خردشدهٔ اتوبوس داخل کرد، مدتی آن جاگشت و در حالی که تبسمی شاد به چهره و شناسنامه‌های جدیدمان را به دست داشت به دنیای بارانیِ ما برگشت.

وقتی آن تبسم شاد را در چهرهٔ جانان می‌دیدم، به نظرم چه دوست‌داشتنی می‌آمد. دو طرفِ دهانِ بزرگش، در نقاطی که ردیف دندان‌های زیبایش به پایان می‌رسید و با لبانش زاویه‌ای لطیف می‌ساخت، دو نقطهٔ تاریک توی دهانش می‌دیدم. دو مثلث دلنشین که موقع خنده کنارِ دهانِ جانان هویدا می‌شد!

او مرا یک بار بوسیده بود، من هم او را یک بار بوسیده بودم، الان،

زیر باران، می‌خواستم یک بار دیگر همدیگر را ببوسیم، اما سبکبال از من دور شد.

در حالی که از روی شناسنامه‌های توی دستش می‌خواند، گفت: «در زندگی جدیدمان اسم تو علی کاراست، اسم من افسون کارا. عقدنامه هم داریم.» بعد با همان صدای آموزنده و مهربان و حاکی از تفاهم که سرِ درسِ انگلیسی شنیده بودیم، تبسمی کرد: «آقا و خانمِ کارا برای شرکت در گردهمایی نمایندگان به شهرِ گودول می‌روند.»



فصل هفتم



بعد از باران‌های پایان‌ناپذیر تابستان و عوض کردن سه اتوبوس و دو شهر به گودول رسیدیم. وقتی از گاراژهای گِل‌آلود به پیاده‌روهای باریک پا می‌گذاشتیم، آن بالا آسمانی عجیب دیدم؛ تابلویی پارچه‌ای که وسط آسمان کشیده بودند بچه‌ها را به کلاس تابستانی آموزش قرآن دعوت می‌کرد. جلو نمایندگی تِکِل^۱ و اسپورت توتو، سه موش مرده که تویشان را پر کرده بودند، بین شیشه‌های رنگی لیکور، در حالی که دندانشان را نشان می‌دادند، تبسم می‌کردند. به درِ داروخانه عکس‌هایی چسبانده بودند که شبیه اعلامیه‌های کوچکی بود که بعد از قتل‌های سیاسی، توی تشییع جنازه به یخه می‌زنند: مرده‌ها، که زیرشان تاریخ تولد و مرگ نوشته بود، پولدارهای خوش‌قلبِ فیلم‌های قدیمی را به یاد جانان انداختند. وارد دکانی شدیم و برای آن‌که ظاهرمان را به نماینده‌های جوان

۱. TEKEL، شرکت انحصاری دخانیات و مشروبات الکلی ترکیه. - م.

و محترم شبیه کنیم یک کیف دستی پلاستیکی و پیراهن‌های نایلونی خریدیم. توی پیاده‌روهایی که ما را به طرف هتل می‌برد، درخت‌های بلوط با نظمی شگفت ردیف شده بود. روی لوحه‌ای که زیر سایه یکی از آن‌ها بود، نوشته بود «ختنه با دست، نه با لیزر»، جانان تا آن را خواند گفت: «منتظر ما هستند.» من داشتم عقدنامه مرحوم علی کارا و افسون کارا را توی جیبم آماده می‌کردم. کارمند ریزنقش پذیرش «هتل اقبال» که سبیل هیتلری داشت، عقدنامه را سرسری ورق زد.

گفت: «برای جلسه نمایندگی‌های فروش آمده‌اید؟ همه برای مراسم افتتاح به دبیرستان رفته‌اند. چمدانی غیر از این کیف ندارید؟»
گفتم: «چمدان‌هایمان با اتوبوس و مسافرها سوخت. دبیرستان کجاست؟»

کارمند گفت: «بله که اتوبوس‌ها می‌سوزند، علی آقا. این بچه دبیرستان را نشانتان می‌دهد.»

جانان با بچه‌ای که ما را به دبیرستان می‌برد با صدایی چنان خوش حرف زد که با من اصلاً آن طور حرف نمی‌زد: «این عینک سیاه دنیا را سیاه نمی‌کند؟» بچه گفت: «نه، چون من مایکل جکسونم.» جانان گفت: «مادرت چه می‌گوید؟ بین چه جلیقه قشنگی برایت بافته.» بچه گفت: «مادرم دخالت نمی‌کند!»

تا به دبیرستان کنعان اورن^۱ برسیم، که تابلوی نئونش مثل تابلو کاباره‌های بیک‌اوغلو خاموش و روشن می‌شد، از مایکل جکسون این‌ها را فهمیدیم: سال اول راهنمایی بود؛ پدرش در سینمایی کار می‌کرد که صاحب هتل می‌چرخاندش، اما الان به کارهای گردهمایی می‌رسید؛ همه شهر به کارهای گردهمایی نمایندگی‌های فروش می‌رسید؛ بعضی‌ها

۱. Kenan Evren، رهبر کودتای نظامی ترکیه در سال ۱۹۸۰. م.

هم با این کار مخالف بودند؛ چون بخشدار گفته بود: «من نمی‌گذارم جایی که بخشدارش هستم بدنام شود!»

توی شلوغی دبیرستانِ کنعان اورن ماشینِ نگهدارندهٔ زمان؛ شیشهٔ سحرآمیزی که تلویزیون سیاه و سفید را رنگی می‌کرد؛ اولین یابندهٔ اتوماتیکِ گوشتِ خوکِ ساخت ترکیه؛ لوسیون اصلاح بی‌بو؛ قیچی‌ای که با یک ضرب کوبین را از روزنامه می‌برید؛ بخاری‌ای که تا صاحبخانه به خانه می‌آمد خودبخود روشن می‌شد؛ و ساعت کوکی‌ای دیدیم که با راه‌حلی مدرن و مقرون به صرفه همزمان کل مناره و مؤذن و بلندگو و مسئلهٔ غربگرایی - اسلامگرایی را از رده خارج می‌کرد. به جای پرندهٔ کوکوی ساعت، دو تا آدمک به مکانیزم قدیمی بسته بودند؛ آدمک مؤذنی که سرِ وقتِ نماز توی طبقهٔ اول که شبیه گلدسته بود، پیدایش می‌شد و سه بار می‌گفت: «خدا بزرگ است!» و آدمک مردی کراواتی و بی‌سبیل که سرِ هر ساعت توی گلدستهٔ بالایی پیدایش می‌شد و می‌گفت: «چه خوشبخت تُرکم، تُرکم، تُرکم!» به محض این‌که دستگاهِ نگهدارندهٔ تصویر را دیدیم شک کردیم که، طبق گفتهٔ خودشان، تمام این کشفیات کارِ دانش‌آموزانِ دبیرستان‌های منطقه باشد. لابد فکر و دستِ پدرها، عموها و معلم‌هایی که توی شلوغی می‌گشتند، در این کشفیات نقشی داشت.

صدها آینهٔ کوچک را بین لاستیک و رینگِ چرخِ طوری روبروی هم چیده بودند که به شکل مارپیچ در آمده بود. نور و تصویر از نقطه‌ای به مارپیچ آینه‌ها وارد می‌شد و دریچه را که می‌بستی، تصویرِ فلک‌زدهٔ مجبور می‌شد تا ابدالدهر بین آینه‌ها بچرخد. بعد هر وقت کیفیت می‌کشید چشمش را روی دریچه می‌گذاشتی و بازش می‌کردی و تصویری را که آن تو بود، هر تصویری که حبس شده بود، یک درخت چنار، معلم

عجوزه‌ای که نمایشگاه را می‌گشت، نماینده چاقِ فروش یخچال، بچه مدرسه‌ای با صورت پرجوش، کارمند ثبت که لیوانی لیموناد می‌خورد، پارچ پر از دوغ، پرترهٔ اورن پاشا، مستخدم بی‌دندان که به دستگاه می‌خندید، مردی ناشناس، جانان زیبا و کنجکاو که بعد از آن همه مسافرت پوستش هنوز می‌درخشید یا چشم خودت، خلاصه هرچه بود دوباره می‌دید.

وقتی داشتیم نه به دستگاه، که به نمایشگاه نگاه می‌کردیم، چیزهایی دیگر هم دیدیم: مثلاً مردی کراواتی که کتی چهارخانه و پیراهنی سفید به تن داشت، سخنرانی می‌کرد. بیشتر آدم‌ها دسته‌های کوچکی تشکیل داده بودند و یکدیگر را و ما را برانداز می‌کردند. دختر کوچکی که به موهایش روبانی قرمز بسته بود، کنار دامن مادر گنده و چارقده‌اش شعری را که قرار بود کمی بعد بخواند، مرور می‌کرد. جانان پیشم آمد. دامن مغزپسته‌ای سومربانک^۱ تنش بود که از کاستامونو^۲ برایش خریده بودیم. می‌دانی که دوستش داشتم، خیلی دوستش داشتم، فرشته. دوغ خوردیم. غرق در فکر و خسته و خواب‌آلود به نور غروب غبارگرفته‌ای که توی غذاخوری بود، نگاه کردیم. نوعی موسیقی هستی. نوعی دانش زندگی. نوعی تصویر تلویزیون هم بود که نزدیک شده بودیم و سعی می‌کردیم از آن سر در بیاوریم.

مردی پایونی گفت: «این تلویزیون جدید از کمک‌های دکتر نارین است.» فراماسون بود؟ توی روزنامه‌ای خوانده بودم که فراماسون‌ها پایون می‌زنند. از من پرسید «افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟» و

۱. Sümerbank. یکی از مؤسسات دولتی تولید و توزیع پوشاک و ارزاق در ترکیه. - م.

با دقت به پیشانی‌ام نگاه کرد، شاید برای احتراز از این‌که به جانان بیش از من نگاه کند.

گفتم: «علی کارا و افسون کارا.»

«خیلی جوانید. بودنِ جوان‌هایی مثل شما در میان نماینده‌های دلشکسته امیدوارمان می‌کند.»

داشتم می‌گفتم «آقا، ما نمایندهٔ جوان‌ها نیستیم، نمایندهٔ زندگی‌ای نو هستیم» که آدمی تنومند، آدمی دوست‌داشتنی، عموجانِ خوش‌بینی، که دخترهای دبیرستانی با خیال راحت می‌توانند توی کوچه از او ساعت بپرسند، گفت: «دلشکسته نیستیم، ایمانی محکم داریم.»

به این ترتیب ما هم وارد جمع شدیم. دختر روبان به سرِ منِ کنان، مثل بادِ تابستانی، شعرش را خواند. نوجوان خوش‌تیپ که می‌توانست توی فیلم‌های وطنی خوانندهٔ موفقی بشود، با وسواسی نظامی‌وار از منطقه‌مان حرف زد: از مناره‌های سلجوقی، از لک‌لک‌ها، از نیروگاه‌های در حال ساخت و از گاوهایِ شیرده منطقه. وقتی دانش‌آموزی در بارهٔ کشفش که روی میز غذاخوری گذاشته بودند، حرف می‌زد، پدرش یا معلمش می‌آمد پیشش و مغرورانه به ما نگاه می‌کرد. همان‌طور که دستان لیوان دوغ و لیموناد بود در بعضی گوشه‌ها جمع شدیم؛ به همدیگر خوردیم، دست دادیم. بوی نامحسوس الکل به دماغم خورد، بوی اُپا هم، اما از چه کسی، از چه کسانی؟ به تلویزیونِ دکتر نارین هم نگاه کردیم. بیش‌تر از همه از دکتر نارین حرف می‌زدند، اما خودش آن‌جا نبود.

هوا که داشت تاریک می‌شد، مردها از جلو و زن‌ها از عقب، برای رفتن به رستوران از دبیرستان بیرون آمدیم. توی کوچه‌های تاریک شهر دشمنی‌ای خاموش بود. از درِ سلمانی و بقالی‌هایی که هنوز باز بودند، از

قهوه‌خانه‌ای که تلویزیونش روشن بود و از پنجره‌های بخشداری که چراغ‌هایش روشن بود مراقبمان بودند. یکی از لک‌لک‌هایی که دانش‌آموز خوش‌تیپ در باره‌اش حرف زده بود، از بالای برج وسط میدان، زاغ سیاه ما را که وارد رستوران می‌شدیم، چوب می‌زد. کنجکاوانه؟ دشمنانه؟

رستوران جایی آکواریوم‌دار، گلدان‌دار و خوش‌ترکیب بود که عکس بزرگان ترکیه، یک زیردریایمان که با افتخار غرق شده بود، فوتبالیست‌های کله‌خراب، انجیرهای بنفش، گلابی‌های کهربایی و گوسفندهای خوشبخت را به دیوارهایش زده بودند. در یک آن که پر شد از نماینده‌ها و زنانشان، شاگردهای دبیرستان و معلم‌هایشان، دوستان ارمان و کسانی که به ما اعتقاد داشتند، حس کردم انگار ماه‌ها منتظر چنین ازدحامی بوده‌ام، ماه‌ها برای چنین شبی آماده می‌شده‌ام. با همه و بیش از همه نوشیدم؛ سر میز مردانه، با کسانی که پهلویم می‌نشستند و برمی‌خاستند. وقتی جام‌های باده را به هم می‌زدیم با ولع از غرور حرف زدیم، از معنای گمشده زندگی، از چیزهایی گمشده. خیر، چون که اول آن‌ها موضوع را پیش کشیدند: به دوستی که از جیبش یک دست ورق در آورد و با غرور مَغنی را که به جای شاه و بنده‌ای را که به جای سرباز کشیده بود نشانم داد و مفصلاً توضیح داد که از این به بعد در دو و نیم میلیون میز صد و هفتاد هزار قهوه‌خانه کشورمان باید از این ورق‌ها استفاده کرد، چنان حق دادم که هر دو حیرت کردیم: امید این‌جا بود، امشب در کسوت یک صورتِ مثالی بینمان بود؛ این امید آیا فرشته بود؟ گفتند نور است. گفتند: در هر نفسی که فرو می‌دهیم و برمی‌آوریم کمی افول می‌کنیم. گفتند: وسایلمان را از جایی که دفن کرده‌ایم، درمی‌آوریم. یکی عکس بخاری نشان داد. آشنای دیگری: دو چرخه‌ای

که قدش به قدمان، قامتش به قامتشان می خورد. آقای پایپونی از جیبش شیشه‌ای پراز مایع در آورد: به جای خمیر دندان... پدر بزرگ بی دندان که، افسوس، نمی توانست بنوشد، خوابی را که دیده بود تعریف کرد: او به ما می گوید که نترسید، اگر نترسیدید، نمی شکنید. او که بود؟ دکتر نارین که راز شیء اصلی را می دانست، چرا نیامده بود، چرا نبود؟ صدایی گفت در اصل اگر دکتر نارین این نوجوان باایمان را دیده بود، مثل پسر خودش دوستش می داشت. این صدا که بود، تا سرم را برگردانم، ناپدید شد. گفتند هیس! در باره دکتر نارین این طور نسنجیده حرف نزنید. فردا که فرشته توی تلویزیون دیده شود، بحث بالا می گیرد! می گفتند همه چیز، کل این ترس به خاطر بخشدار است، اما او هم در اصل کاملاً مخالف نیست. وهبی کوچ^۱، پولدارترین آدم ترکیه، هم می تواند به این مهمانی سر این سفره بیاید. یکی گفت او بزرگترین نماینده فروش است. یادم است با کسانی روبوسی کردم؛ با آنهایی که به دلیل جوانی ام به من تبریک می گفتند، با کسانی که به دلیل رک و راست بودنم به من تبریک می گفتند؛ چون اکران توی اتوبوس ها را، رنگ ها را و زمان را برایشان شرح داده بودم. نماینده تکل که مردی دوست داشتنی هم بود گفت: اکران، اکران ما آخر کار کسانی است که این دام را جلو پایمان گسترده اند، اکران نو زندگی نوست. کسانی پهلویم می نشستند و برمی خاستند؛ من هم پهلوی دیگران نشستم، برخاستم و تعریف کردم: گفتم «عشق»؛ به جایی که می نشست و برمی خاست نگاه کردم، جانان میان معلم ها و زنان شان بود که او را برانداز می کردند. نشستم. گفتم: زمان یک تصادف است، در نتیجه یک تصادف این جاییم. توی دنیا بودن هم همین طور. کشاورزی را که کت چرمی به تن داشت صدا کردند و گفتند

حالا که این طور است به حرف او گوش بده. خیلی پیر نبود، اما در حالی که آه و ناله می کرد، گفت «اختیار دارید» و بعد کشف «کم اهمیت»ش را از جیب بغلش درآورد: یک ساعت جیبی بود، اما زمانی را که خوشبخت بودی می فهمید و در آن زمان خودبخود از کار می ایستاد و آن وقت خوشبختی ات تا بی نهایت ادامه پیدا می کرد. وقتی خوشبخت نبودی، عقربه های ساعت با نگرانی دنبال هم می کردند و تو هم می گفتی وای زمان چه زود گذشت و آن وقت دردهایت هم در یک چشم به هم زدن آرام می شد. بعد، شب که با آرامش کنار ساعت می خوابیدی، این چیز کوچک که با حوصله توی دست پیرمرد تکتک می کرد زیاد و کم زمان را خودبخود تنظیم می کرد و صبح، انگار که اتفاقی نیفتاده، با همه بلند می شدی.

گفته بودم که زمان؛ مدتی به ماهی هایی که توی آکواریوم آرام آرام می خرامیدند، خیره مانده بودم. مردی پهلویم آمد، یک سایه، گفت: «ما را متهم می کنند که تمدن غرب را تحقیر می کنیم. اما قضیه برعکس است.... چیزی در باره باقیمانده صلیبی ها که قرن هاست توی غارهایشان در اورگوپ^۱ زندگی می کنند، شنیده اید؟» من که داشتم با ماهی ها حرف می زدم؛ که بود این ماهی سخنگو؟ تا رویم را برگردانم، ناپدید شد. ابتدا گفتم سایه بوده، اما بعد با ترس آن بوی وحشتناک به مشام رسید: اُپا.

به محض آن که روی صندلی نشستم مرد میانسالی که سیل گنده ای هم داشت، همان طور که زنجیر جاکلیدی را با عصبانیت دور یکی از انگشتانش می چرخاند، پرسید: از کدام دسته ای، به چه کسی رأی می دهی، کدام یافته را پسندیدی، فردا صبح چه تصمیمی می گیری؟ توی

ذهنم ماهی‌ها بودند، خواستم بگویم که یک لیوانِ دیگر راکی می‌خورید. صداها، صداها، صداهایی شنیدم. ساکت شدم. بعد خود را کنار نمایندهٔ دوست‌داشتنیِ تکل یافتم: گفت که دیگر از کسی نمی‌ترسد، حتی از بخشدار که به سه موشِ پرشدهٔ توی و تیریش گیر داده. چرا در این کشور فقط یک تکل بود که لیکور می‌فروخت؛ انحصار دولتی. چیزی به خاطر می‌آمد، ترسیدم و تا ترسیدم چیزی را که به یاد آمده بود، گفتم: اگر زندگی سفر باشد، شش ماه است که من هم توی راهم، چیزی فهمیده‌ام، اجازه بدهید بگویم. چون که یک کتاب خوانده بودم، کل دنیا را گم کرده بودم، برای پیدا کردن دنیای نو توی راه‌ها سرگردان شده بودم! چه پیدا کردم؟ انگار قرار بود تو بگویی که چه پیدا کرده‌ام، فرشته! لحظه‌ای سکوت کردم، فرشته، لحظه‌ای فکر کردم و گفتم، بی‌آن که بدانم چه می‌گویم، و یکدفعه انگار که از خواب بیدار شده باشم، به یاد آوردم و توی شلوغی به دنبال تو گشتم: عشق. جانان آن‌جا، میانِ نماینده‌های فروشِ یخچال و بخاری و زنان‌شان و میانِ مرد پایونی و دخترانش و میانِ نگاه‌های حسابگرانهٔ معلم‌ها و عجوزه‌های زهوار دررفته، همراه با موسیقی‌ای که از رادیو پخش می‌شد با پسرِ دبیرستانیِ دراز و بی‌عاری می‌رقصید.

روی صندلی‌ای نشستم، سیگار کشیدم. اگر رقصیدن بلد بودم.... از آن‌هایی که توی فیلم‌ها عروس و دامادها می‌رقصند. قهوه خوردم. لابد همهٔ ساعت‌ها، حتی ساعت جیبیِ خوشبختیِ جلو رفته بود.... سیگار.... برای زوج‌هایی که می‌رقصیدند دست زدند. قهوه.... جانان به میان زن‌ها برگشت. قهوه‌ای دیگر خوردم....

وقتی داشتیم به هتل برمی‌گشتیم من هم مثل اهالی شهر و نماینده‌های منطقه که دست زنان‌شان را گرفته بودند، رفتم پیش جانان. آن بچه

دیرستانی کیست، تو را از کجا می شناسد؟ توی تاریکی شهر، لک لک از برجش ما را تماشا می کرد. مثل زن و شوهری واقعی کلید شماره نوزده را از نگهبان شب هتل گرفته بودیم که یکی که به کارش از همه واردتر بود و از همه مصمم تر به نظر می رسید هیکل بزرگ و خیس عرقش را بین من و راه پله قرار داد و راهم را بست.

گفت: «آقای کارا، اگر وقت دارید...» با خود گفتم پلیس فهمیده که عقدنامه میراث یک شهید تصادف رانندگی است. «اگر مزاحم نیستم، ممکن است کمی صحبت کنیم؟» حال و هوای گپی مردانه را داشت، جانان که شماره نوزده دستش بود، بی آن که اهمیتی بدهد، از پله ها رو به بالا، چه ظریف و چه زیبا، دور شد.

از اهالی گودول نبود، اسمش را به محض شنیدن، فراموش کردم؛ چون شب بود که حرف می زد، اسمش را بگذاریم آقای جغد، شاید هم به خاطر قناری توی قفس اتاق انتظار به یادم افتاده. همان طور که قناری یک بار بالا، یک بار پایین، یک بار هم به سیم ها می پرید، جغد گفت:

«الان کلی به ما می رسند، غذا و مشروب می دهند، اما فردا می خواهند که رأی بدهیم. فکر کرده اید؟ تمام شب نه فقط با نماینده های این منطقه، بلکه با نماینده هایی که از چهار طرف مملکت آمده اند، صحبت کردم. فردا ممکن است آشوب بشود، می خواهم فکر کنید، فکر کرده اید؟ شما جوان ترین نماینده اید... به کی رأی می دهید؟»

«به نظر شما باید به کی رأی بدهم؟»

«به دکتر نارین نه. حرفم را باور کن برادر - به تو می گویم برادر - آخر این قضیه ماجراجویی است. فرشته ها گناه می کنند؟ زورمان به همه نیروهایی که جلویمان ایستاده اند، می رسد؟ دیگر ممکن نیست خودمان باشیم. حتی جلال سالک مقاله نویس مشهور هم این را فهمیده و

خودکشی کرده. مقاله‌هایش را کسی دیگر به جای او می‌نویسد. هر سنگی را که بلند کنی از زیرش آن‌ها درمی‌آیند، آمریکایی‌ها. این‌که بفهمیم دیگر نمی‌توانیم خودمان باشیم، بله، غصه‌دار است؛ اما این پختگی، ما را از فلاکت حفظ می‌کند. مگر چاره دیگری هم داریم، یعنی بچه‌ها و نوه‌هایمان هم ما را درک نکنند.... تمدن‌ها بنا می‌شوند، تمدن‌ها ویران می‌شوند. وقتی بنا می‌شود، باور کن که بنا می‌شود، اما وقتی ویران می‌شود، مثل بچه‌های جرزن که بازی را به هم می‌زنند، سلاح بردار. وقتی همه مردم پوستین عوض می‌کنند و شخصیت دیگری پیدا می‌کنند، چند نفرشان را می‌توانی بکشی؟ چطور می‌توانی فرشته را شریک جرم بکنی؟ تازه، فرشته کیست؟ می‌گویند بخاری کهنه، قطب‌نما، مجله کودکان و گیره جمع می‌کند، می‌گویند دشمن کتاب و نوشته است. همه سعی می‌کنیم زندگیمان بامعنا باشد، اما در نقطه‌ای متوقف می‌شویم. چه کسی می‌تواند خودش باشد؟ کیست آدم خوش‌اقبال که فرشته‌ها نجواکنان از او می‌گویند؟ این‌ها تئوری‌بافی است، این‌ها حرف‌های تو خالی است تا کسانی را که قدرت درک ندارند، فریب دهند: رشته‌ها پنبه می‌شود. شنیده‌اید، می‌گویند گُوج می‌آید، وهبی گُوج.... دولت و بخشدار هم اجازه نمی‌دهند؛ تر و خشک با هم می‌سوزند: چرا تلویزیون دکتر نارین را فردا جداگانه نشان می‌دهند؟ همه‌مان را به ماجراجویی می‌کشانند، می‌گویند قرار است قضیه کوکاکولا را افشا کند، این دیوانگی است. ما برای این کارها به این گردهمایی نیامده‌ایم.»

باز هم می‌خواست بگوید، اما مردی با کراوات سرخ داشت به سالتی که نمی‌شد گفت لابی است، وارد می‌شد.... جغد گفت «این تنه فنی

دیگر تا صبح ادامه پیدا می‌کند....» این را گفت و فلنگ را بست. دیدم که پشت سر نماینده‌ای دیگر رفت به کوچه، توی تاریکی شهر.

پله‌هایی که جانان از آن بالا رفت، روبرویم بود. آتشی حس کردم، پاهایم می‌لرزید، شاید از راکی شاید از قهوه، قلبم می‌تپید و روی پیشانی‌ام عرق جمع شده بود. نه به طرف پله‌ها، که به طرف تلفنی که در گوشه‌ای بود، دویدم، شماره را گرفتم، خط‌ها قاطی شد، گرفتم، شماره‌ها قاطی شد، به تو زنگ زدم، مادر. گفتم مادر، مادر می‌شنوی، من دارم ازدواج می‌کنم، امشب، کمی بعد، الان، حتی ازدواج کردیم، بالا توی اتاق، از پله‌ها باید بروی، با یک فرشته، گریه نکن مادر، قسم می‌خورم، به خانه برمی‌گردم، گریه نکن مادر، روزی با فرشته‌ای میان دست‌هایم.

چرا قبلاً متوجه نشده بودم که پشتِ قفسِ قناری آینه‌ای هست؟ وقتی از پله‌ها بالا می‌روی یک جور غریبی به نظر می‌آید.

اتاق شماره ۱۹، اتاقی که جانان درش را به رویم باز کرد، سیگاری در دست به پیشوازم آمد، بعد کنار پنجرهٔ بازش رفت و میدان شهر را تماشا کرد، مثل گاوصندوق اختصاصی کسی دیگر بود که انگار برای ما بازش کرده‌اند. ساکت. گرم. نیمه‌تاریک. دو تا تخت پهلوی هم.

نور غمناک شهر از پنجرهٔ باز به یک طرف گردن بلند و موهای جانان می‌خورد و دود سیگارِ عصبی و بی‌صبر - آیا به نظر من آن طور بود - از دهانِ جانان که نمی‌توانستم ببینمش به طرف نوعی تاریکی فلاکت‌بار می‌رفت که بی‌خواب‌ها، مرده‌ها و آن‌هایی که در خوابی ناآرام بودند، سال‌ها و سال‌ها با دم و بازدم در آسمان انباشته بودند. قهقههٔ مستی از پایین به گوش رسید - شاید نماینده‌ای دري را محکم به هم زد. دیدم که جانان سیگار روشنش را مثل سیگاری‌های قهار پایین انداخت و به نور

نارنجی سیگار، که معلق زنان پایین می رفت، مثل بچه ها نگاه کرد. کنار پنجره رفتم، من هم به پایین، به کوچه، به میدان نگاه کردم، بی آن که ببینم. بعد انگار که جلد کتابی نو را نگاه کنیم، مدتی طولانی چیزهایی را که از پنجره می دیدیم، تماشا کردیم.

پرسیدم: «تو هم مشروب زیادی خوردی، مگر نه؟»

جانان خوش بینانه گفت: «خوردم.»

«این تا کجا می رود؟»

جانان شادمانه پرسید: «راه؟» در حالی که به راهی اشاره می کرد که از میدان به گاراژها می رفت و پیش از گاراژها به قبرستانی سر می زد.

«به نظر تو آخرش کجاست؟»

جانان گفت: «نمی دانم، اما می خواهم تا جایی که می رود بروم، تازه، مگر از نشستن و منتظر ماندن بهتر نیست؟»

گفتم: «پولِ توی کیف تمام شده.»

چراغ های پرنورِ یک ماشین گوشه های تاریک راهی را که کمی قبل جانان به آن اشاره کرده بود، روشن کرد. ماشین آمد توی میدان و در جایی خالی پارک کرد.

گفتم: «به آن جا اصلاً نمی رسیم.»

جانان گفت: «تو از من هم بیش تر خورده ای.»

مردی که از ماشین بیرون آمد، بعد از قفل کردنِ در، بی آن که ما را ببیند و متوجه مان شود، به طرفمان آمد و بعد مثل کسانی که زندگی دیگران را بی رحمانه له می کنند، ته سیگاری را که جانان پایین انداخته بود، بی فکر لگد کرد و وارد هتل اقبال شد.

سکوتی طولانی، خیلی طولانی شروع شد؛ انگار توی شهر کوچک و دوست داشتنیِ گودول هیچ کس نبود. یکی دو سگ در محله ای دوردست

به همدیگر پارس کردند و دوباره سکوت شد. گهگاه برگ درخت‌های چنار و بلوط که در جای تاریک میدان بودند، در بادی نامحسوس، بی آن که خش‌خش کنند، تکان می‌خوردند. لابد مدتی طولانی آن‌جا، کنار پنجره، مثل بچه‌هایی که منتظر تفریحند، بی صدا و در حالی که به بیرون نگاه می‌کردیم، ایستاده‌ایم. مثل نوعی خطای حافظه: ثانیه‌ها را تک به تک حس می‌کردم، اما انگار نمی‌توانستم بگویم چه مدت گذشته. خیلی بعد، جانان گفت:

«نه، خواهش می‌کنم به من دست نزن! تا حالا دست هیچ مردی به من نخورده.»

نه فقط موقع به یاد آوردن گذشته، حتی گاهی توی خودِ زندگی و گذران روزمره‌اش هم پیش می‌آید؛ لحظه‌ای حس کردم چیزی که تجربه می‌کنم و شهر کوچکِ گودول که از پنجره می‌بینم واقعی نیست، بلکه خیالاتی است که به هم بافته‌ام. شاید هم در برابرم نه شهری واقعی، که عکسِ شهری روی تمبر بود، از آن مجموعه تمبرهایی که ادارهٔ پست چاپ می‌کند و اسمش را می‌گذارد سری منظره‌های مملکت. میدان شهر هم، درست مثل شهرهای کوچکِ روی تمبرها، به نظرم مثل خاطره می‌آمد، نه جایی که بشود توی پیاده‌روهایش گشت، پاکت سیگاری خرید و ویتَرین‌های گردگرفته را نگاه کرد.

با خود گفتم شهرِ خیال، شهرِ خاطره. می‌دانستم که چشم‌هایم با حرکتی خودبخودی در جستجوی معادلِ تصویریِ خاطرهٔ تلخی است که ریشه در اعماق دارد و هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود: زیرِ درخت‌هایی را که در قسمتِ تاریکِ میدان بودند؛ گلگیر تراکتورهایی را که در نوری نامشخص برق می‌زدند؛ حروف روی داروخانه و بانک را که کاملاً دیده نمی‌شدند؛ پشتِ پیرمردی را که از کوچه می‌گذشت؛ و برخی پنجره‌ها را

به دقت از نظر گذراندم.... بعد مثل آدم کنجکاوی که می‌کوشد نه جای میدانی را که توی عکس است، بلکه جای دوربین و عکاس را پیدا کند، در خیالم شروع کردم به این‌که خودم را که از پنجره طبقه دوم هتل اقبال نگاه می‌کردم، از بیرون ببینم. مثل عنوان‌بندی فیلم‌های خارجی که توی اتوبوس دیده بودیم: اول دورنمای شهر دیده می‌شود، بعد یک محله، بعد یک حیاط، یک خانه، یک پنجره.... و در حالی که من از پنجره این هتل دورافتاده نگاه می‌کردم و تو با لباس که بی‌درنگ گرد و خاکی شده بود روی یکی از تخت‌های پشت پنجره خسته افتاده و خوابیده بودی، هر دومان را، پنجره را، هتل را، میدان را، شهر را، راه‌هایی را که پیموده بودیم، همین‌طور مملکت را از بیرون و از درونم می‌دیدم. انگار همه شهرها، روستاها، فیلم‌ها، پمپ‌بنزین‌ها و مسافرهایی که در خیالم می‌دیدم و جسته‌گریخته به یاد می‌آوردم، با تلخی و نقصانی که جایی در عمق وجودم حس می‌کردم، یکی شده بود و درست نمی‌فهمیدم که اندوه از شهرها، اشیای شکسته بسته و مسافران به من سرایت کرده یا این‌که من اندوه را از تلخی توی دلم به تمام مملکت و نقشه پخش کرده‌ام.

کاغذ دیواری بنفش را که از کنار پنجره شروع می‌شد، به نقشه تشبیه کردم. روی بخاری برقی که در گوشه‌ای بود، نوشته بود «وزو»، شب با نماینده محلی‌اش تازه آشنا شده بودم. شیر دستشویی دیوار روبرو، تاپ تاپ می‌کرد. چون در کمد درست بسته نمی‌شد، آینه‌ای که رویش بود میز عسلی بین دو تخت و چراغ کوچکی را که روی آن بود، منعکس می‌کرد. نور چراغ با لطافت به روتختی بنفش و جانان می‌تابید که با لباس روی تخت خوابیده بود.

گیسوان بلوطی‌رنگش کمی به سرخی می‌زد. چرا تاکنون این سرخی را کشف نکرده بودم؟

با خود گفتم خیلی چیزهاست که هنوز نفهمیده‌ام. ذهنم، مثل رستوران‌هایی که در سفرهای شبانه از اتوبوس پیاده می‌شدیم و در آن‌ها سوپ می‌خوردیم، هم برق می‌زد، هم درهم و برهم بود. افکار خسته مثل کامیون‌های خواب‌آلود و شب‌مانند که از جلو رستورانی در نقطه تلاقی ای نامشخص می‌گذرند، آه و ناله‌کنان دنده عوض می‌کردند و از آشفتگی ذهنم می‌گذشتند و می‌رفتند و صدای نفس‌های دختر رؤیاهایم را می‌شنیدم که درست پشت سرم در خواب بود و خواب یکی دیگر را می‌دید.

کنارش دراز بکش و بغلش کن، بعد از این همه با هم بودن، تن‌ها همدیگر را می‌خواهند! این دکتر نارین دیگر کیست؟ طاقت نیاوردم و همان طور که برگشته بودم و پاهای قشنگش را نگاه می‌کردم به یاد دارم که، برادرها، برادرها، برادرها، آن بیرون، در سکوت شب توطئه می‌چینند و منتظر منند. پروانه‌ای که از درون آن سکوت بیرون تراویده بود در اطراف لامپ چراغ می‌گشت و با دردگردهایش را می‌ریخت. او را تا وقتی که هر دو در آتش بسوزید، بیوس و بیوس. صدای موسیقی می‌شنیدم یا این‌که ذهنم به درخواست یکی از شنوندگان قطعه «ندای شب» را می‌نواخت. در اصل، همان طور که برادران هم‌سن و سالم خوب می‌دانند، ندای شب یعنی در مقابل ارضا نشدن نیازهای جنسی رفتن توی کوچه‌ای ظلمات، دو سه تا سگِ نومید مثل خودم پیدا کردن، به تلخی پارس کردن، به یکی فحش دادن، برای منفجر کردن بعضی‌ها تدارکِ ساختن بمبی را دیدن و، فرشته شاید تو درک کنی، غیبت کردن پشت سر کسانی است که توطئه بین‌المللی چیده‌اند تا ما را به این زندگی پست محکوم کنند. به نظرم به این غیبت کردن می‌گویند «تاریخ».

جانان را که نیم ساعت، شاید چهل و پنج دقیقه، باشد، باشد،

حداکثر یک ساعت خوابید، تماشا کردم. بعد در را باز کردم، بیرون رفتم، از بیرون قفل کردم، کلید را توی جیبم انداختم. جانانم آنجا ماند و منِ پسر زده شده، در دلِ شب. توی کوچه یک بار بالا و پایین می‌روم و برمی‌گردم و بغلش می‌کنم. سیگاری می‌کشم و برمی‌گردم و بغلش می‌کنم. جایی مست می‌کنم، جسارت پیدا می‌کنم و برمی‌گردم و بغلش می‌کنم.

دسیسه‌چینانِ شب توی راه‌پله بغلم کردند. یکیشان گفت: «شما علی کارا، به شما تبریک می‌گویم. تا این‌جا آمده‌اید و چقدر جوانید.» دومین راهزن که تقریباً همان قد و بالا را داشت، همان کراوات باریک را زده بود، همان کت سیاه به تنش بود و همان سن و سال را داشت، گفت: «اگر به ما ملحق شوید، می‌توانیم بعضی صحنه‌های بلبشوی فردا را نشانتان بدهیم.»

به شکلی تحریک‌آمیز لبخند می‌زدند و سیگارشان را طوری در دست گرفته بودند که انگار لولهٔ سرخ‌رنگ سلاحی است که به طرفم نشانه رفته‌اند. اولی اضافه کرد: «نه برای ترساندنتان، برای اخطار دادن.» می‌فهمیدم که نیمه‌شب در این‌جا نوعی غیبت، نوعی «یارگیری» می‌کنند.

به کوچه‌هایی که دیگر لک‌لک نمی‌پاییدشان، وارد شدیم، از جلو شیشه‌های لیکور و موش‌های پُر شده گذشتیم. واردِ پس‌کوچه‌ای شدیم، یکی دو قدم نرفته بودیم که دری باز شد، بوی غلیظِ راکِی و میخانه به پیشوازان آمد. بعد از آن‌که پشت میزی کثیف که رویش مشماً کشیده بودند نشستیم و هر کدام دو استکان راکِی – خواهش می‌کنم، عینِ دواست – تند تند سر کشیدیم، در بارهٔ دوستانم، در بارهٔ خوشبختی و در بارهٔ زندگی چیزهایی تازه یاد گرفتیم.

آقا صدقی که سر صحبت را باز کرده بود، نماینده فروش آبجو در صیدی شهر بود. برایم توضیح داد که کارش با اعتقاداتش تضادی ندارد. چون، اگر کمی فکر کنی متوجه می شوی، آبجو مثل راکی مایع الکلی نیست. این را که حباب های توی آن «نوشابه» اند، با یک بطری آبجوی افس نشانم داد که داده بود باز کنم و توی لیوانی خالی کرد. دومین دوستم، شاید چون نماینده چرخ خیاطی بود، به این نوع حرف ها و ناراحتی ها و عذاب وجدان ها اهمیتی نمی داد، مثل راننده های خواب آلود و مست کامیون که نیمه های شب کورکورانه با تیرهای کور برق ملاقات می کنند، به سرعت تا دل زندگی می راند.

آرامش، آرامش، این جا بود آرامش؛ در این شهر، در این میخانه کوچک: در زمان حال، در دل بساط مشروب ما سه رفیق و در دل زندگی. اکنون که به حوادث گذشته و حوادث فردا فکر می کردیم، ارزش این لحظه را، لحظه میان گذشته پیروزمند و آینده وحشتناک و حقیرمان را می دانستیم. قول دادیم که به یکدیگر فقط حقیقت را بگوییم. همدیگر را بوسیدیم. با چشمانی اشک آلود خندیدیم. تعالی دنیا و زندگی را تقدیس کردیم. به طرف نماینده های دیوانه و تشکیلاتچی های هشیار که در میخانه بودند، برگشتیم و لیوان هایمان را بلند کردیم. زندگی این بود، نه آن جا، نه در جایی دیگر، نه در بهشت، نه در جهنم: زندگی شکوهمند درست همین جا، در این لحظه بود. کدام آدم دیوانه می توانست بگوید که اشتباه می کنیم، کدام آدم مات و مبهوت می توانست به ما حرفی بزند، چه کسی می توانست به ما بگوید فلک زده، بی چاره و پست! ما نه زندگی استانبول را می خواستیم، نه پاریس را و نه نیویورک را: سالن ها، دلارها، آپارتمان ها و هواپیماها آن جا بمانند؛ رادیوها و تلویزیون ها - ما هم اکرانی

داریم - و روزنامه‌های رنگی آن‌جا بمانند. ما فقط یک چیز داریم: نگاه کن، قلبم را ببین که چگونه نورِ زندگی حقیقی به آن نفوذ می‌کند.

فرشته، به یاد دارم که یک آن حواسم را جمع کردم و با خود گفتم پس چرا همه لااقل این کار را نمی‌کنند؟ اگر نوشیدنِ داروی بدبختی این قدر آسان است، کسی می‌پرسد که اسمِ مستعارش علی کاراست و با دوستانِ همدلش از میخانه به در آمده و در شبِ تابستانی ره می‌سپرد: پس چرا این قدر درد، اندوه و بدبختی؛ چرا؟ چراغی که در طبقهٔ دوم هتل اقبال گیسوان جانانم را سرخ رنگ می‌کند، روشن است.

یادم است که بعد در بارهٔ جمهوریت، آتاترک و تمبر مالیاتی گپ زدیم. رفتیم توی ساختمان تا اتاق او؛ آقای بخشدار پیشانی‌ام را بوسید؛ او هم از ما بود. گفت که از آنکارا دستور رسیده؛ فردا از دماغ کسی از ما خون نخواهد آمد. مرا شناخته بود، اعتماد می‌کرد و بله اگر می‌خواستم اعلامیه‌ای را که خیس الکل بود و ماشینِ عُرْغُرِ کنان تکثیرش می‌کرد، می‌توانستم بخوانم:

«اهالی محترم گودول، بزرگان، برادران، خواهران، مادران، پدران و جوانانِ با ایمانِ دبیرستانِ امام خطیب! از قرائن چنین پیداست که بعضی افراد که دیروز به عنوان مهمان به شهرمان آمده‌اند، امروز مهمان بودنشان را فراموش کرده‌اند! چه می‌خواهند؟ آیا می‌خواهند به هر چیزی که شهرمان صدها سال است با مساجدِ جامع، مسجدها و اعیادش مقدس می‌شمارد و با دینش، پیغمبرش، شیوخش و مجسمهٔ آتاترک مرتبط است، ناسزا بگویند؟ نه، ما شراب نخواهیم خورد، نه، نمی‌توانید به ما کوکاکولا بخورانید، ما بندهٔ بُت، آمریکا و شیطان نیستیم، بندهٔ خداییم! مقلدهای «مری و علی» و مبتذل‌های ثبت شده که می‌کوشند مارشال فوزی چاکماک را تحقیر کنند و ماکس رولو جاسوس یهودی هم بینشان

است، برای چه در شهر آرامان جمع می‌شوند؟ فرشته کیست و چه کسی حق دارد او را به تلویزیون بیاورد و مسخره‌اش کند؟ آیا در مقابل گستاخی‌ای که به مرادمان حاجی لک‌لک که بیست سال است شهرمان را محافظت می‌کند و نیز به مأموران آتش‌نشانی روا می‌دارند باید خاموش ماند؟ آیا آتاترک یونانی‌ها را برای این بیرون کرد؟ اگر به این بی‌حیاها که مهمان بودنشان را فراموش کرده‌اند حدشان را نفهمانیم، اگر به ناآگاهانی که این‌ها را به شهرمان دعوت کرده‌اند درسی را که لایقش هستند ندهیم، فردا چطور می‌توانیم به روی همدیگر نگاه کنیم! ساعت یازده در میدان آتش‌نشانی گرد می‌آییم. چون مرگ با غرور را به زندگی با ذلت ترجیح می‌دهیم.»

اعلامیه را یک بار دیگر خواندم. اگر برعکس می‌خواندم، یا حروف بزرگ را پهلوی هم می‌گذاشتم آیا می‌توانستم پیامی جدید به دست آورم؟ نه. آقای بخشدار گفت ماشین‌های آتش‌نشانی از صبح تا حالا از رودخانه گودول آب می‌آورند. احتمالش کم بود، اما امکان داشت فردا اوضاع از کنترل خارج شود، ممکن بود آتش‌سوزی گسترش یابد، ممکن بود جماعت توی گرما از آبی که به رویشان پاشیده می‌شد شاکی نباشند. بخشدار دوستانمان را آرام کرد: با شهرداری همکاری نزدیکی داشتند و واحدهای ژاندارم در مرکز استان قرار بود به محض وقوع ناآرامی آن را سرکوب کنند. بخشدار گفت: «ناآرامی‌ها که ساکت شد و ماسک دشمنان جمهوریت و ملت از چهره‌شان افتاد، آن وقت می‌بینیم چه کسی جرئت دارد آگهی‌های صابون و پوست‌های زن‌ها را روی دیوار سیاه کند. آن وقت می‌بینیم چه کسی جرئت دارد از دکان خیاطی مست بیرون بیاید و به بخشدار و لک‌لک فحش خواهر و مادر بدهد.»

همان موقع به این نتیجه رسیدند که من – جوان دلیرمان – باید دکان

خیاطی را هم ببینم. بخشدار ابتدا وادارم کرد «اعلامیه متقابلی» را بخوانم که دو معلم عضو نیمه مخفی «سازمان ارتقاء به تمدن امروزی» نوشته بودند، بعد مستخدمی را همراهم فرستاد. گفت که جوان را پیش خیاط ببرد.

عمو حسن مستخدم توی کوچه به من گفت: «آقای بخشدار از همه مان زیاد کار می کشد.» دو پلیس مخفی در شب لاجوردی، مثل دو دزد، داشتند تابلوی پارچه ای کلاس آموزش قرآن را بی صدا می کنند. «برای مملکت و ملت کار می کنیم.»

توی دکان خیاطی، روی میزی کوچک که بین پارچه ها، چرخ های خیاطی و آینه ها جا داده بودند یک تلویزیون دیدم که زیرش ویدئویی هم بود. دو جوان که کمی از من بزرگ تر بودند با پیچگوشتی و سیم هایی که در دست داشتند، پشت تلویزیون کار می کردند. مردی که کنار اتاق، روی مبل بنفش نشسته بود و هم آن ها را و هم خودش را توی آینه قدی روبرو تماشا می کرد، نگاهی به من انداخت و نگاهی پرسیان به عمو حسن. عمو حسن گفت: «آقای بخشدار فرستاده. گفت که این بچه پیش شما امانت است.»

مردی که روی مبل بنفش نشسته بود، همان بود که بعد از پارک کردن ماشینش و لگد کردن سیگارِ جانان، وارد هتل شد. با مهربانی به من لبخند زد، گفت که بنشینم. نیم ساعت بعد دستش را دراز کرد، دگمه ای را فشار داد و ویدئو را به کار انداخت.

روی صفحه تلویزیون تصویر تلویزیونی دیگر پدیدار شد. توی آن تصویر هم تصویر تلویزیونی دیگر. ناگهان نوری آبی دیدم، چیزی که یادآورِ مرگ بود، اما آن موقع مرگ حتماً خیلی دور بود. نور در دشتی بی سرو ته که اتوبوس های ما در آن می گشت، مدتی بی هدف گشت. بعد

صبحی دیدم، چیزی مثل سپیده زدن؛ منظره‌های تقویم دیدم. این‌ها حتی ممکن بود تصویرهایی مربوط به اولین روزهای دنیا باشد. چه زیبا بود: در شهری بیگانه مست شدم، در حالی که محبوبم در اتاق هتل خوابیده بود، با دوستانی ناآشنا در یک دکان خیاطی نشستم و بی آن که فکر کنم زندگی چیست، ناگهان در تصویری دیدم که زندگی چیست. چرا آدم با کلمه‌ها می‌اندیشد و به خاطر تصویرها درد می‌کشد. با خود گفتم «می‌خواهم، می‌خواهم!» بی آن که درست بدانم چه می‌خواهم. بعد روی صفحه نوری سفید پدیدار شد، دو جوان که پشت تلویزیون خم شده بودند شاید بازتاب این نور را روی صورتم دیدند که برگشتند، به صفحه نگاه کردند و صدا را باز کردند. ناگهان نور، فرشته شد.

صدایی گفت: «چه دورم من؛ چندان دور که هر آن میانتان هستم. اکنون با صدای دروشتان به من گوش فرا دارید؛ لبانتان را لبان من بیندارید و نجوا کنید.»

من نیز، مثل دوبلوری بدبخت که می‌کوشد حرف‌های دیگری را از روی ترجمه‌ای بد، از آن خود کند، زمزمه کردم.

با آن صدا گفتم: «حالا که جانان در خواب است و صبح نزدیک می‌شود، چه تحمل‌ناپذیری تو، ای زمان. با این همه اگر دندان روی جگر بگذارم می‌توانم تحمل کنم.»

بعد سکوت شد، انگار ذهنیاتم را توی تلویزیون می‌دیدم و برای همین با خود می‌گفتم فرقی نمی‌کند که چشم باز یا بسته باشد، مدام یک تصویر بود، هم توی ذهنم، هم در دنیای بیرون. ناگهان باز حرف زدم:

«هنگامی که اراده کرد صورتِ مثالی صفاتِ بی‌کران خویش را ببیند، هنگامی که خود را در آینه خویش دید و اراده کرد از راز خود چیزی بسازد، خدا جهان را آفرید. به این ترتیب، چیزهایی که بر صفحه

تلویزیون و آغاز فیلم‌ها فراوان می‌بینیم؛ سپیده‌دم صحرا، آسمانِ پاک، سواحل صخره‌ای که آب‌های دست‌نخورده می‌شویندشان و ماه که شب‌ها در جنگل می‌ترساندمان، هستی یافت. آن زمان ماه هم در آسمان تاریک تنهای تنها بود، مثل تلویزیونی تنها که شب، وقتی همه خانواده در خوابند، با آمدنِ برق خودبخود روشن می‌شود و دنیا را روشن می‌کند. ماه و چیزهای دیگر آن موقع هم بودند، اما کسی نبود که نگاهشان کند. یعنی همان طور که در آینه‌ای کدر دیده می‌شود، همه چیز بی‌روح بود. می‌دانید، خیلی تماشا کردید، حال یک بار دیگر، برای عبرت گرفتن، این جهانِ بی‌روح را تماشا کنید.»

یکی از آن دو جوان، که مته در دست داشت، گفت: «داداش، بمب درست همین جا منفجر می‌شود.»

از حرف‌های بعدی فهمیدم که توی تلویزیون بمب کار گذاشته‌اند، آیا اشتباه فهمیدم، نه درست فهمیدم، نوعی بمب تصویری؛ قرار بود وقتی نور فرشته روی صفحه پدیدار می‌شود و چشم‌ها را خیره می‌کند، منفجر شود. از این جا متوجه شدم که درست فهمیده‌ام: نوعی حسِ گناه با کنجکاوی‌ای که در بارهٔ جزئیاتِ فنی بمب تصویری حس می‌کردم، ذهنم را می‌کاوید. از طرف دیگر با خود می‌گفتم «باید همین طور هم بشود.» به نظرم قرار بود چنین بشود: در گرده‌مایی صبح فردا، در حالی که نماینده‌ها در تصاویر سحرآمیز تلویزیون غرق شده‌اند و در بارهٔ فرشته، اشیاء، نور و زمان بحث می‌کنند بمب، درست مثل انفجاری که در حادثه رانندگی رخ می‌دهد، با لطافت و گرمی منفجر می‌شود و زمان که سال‌ها در میانِ جماعتِ تشنهٔ زندگی و مناقشه و توطئه جمع شده است، ناگهان حریصانه به اطراف پخش می‌شود و همه چیز را منجمد می‌کند. آن موقع با خود گفتم که می‌خواهم نه با بمب یا سگتهٔ قلبی، که در حادثهٔ رانندگی

بمیرم. چون فرشته شاید آن موقع بر من ظاهر شود: برای نجوا کردنِ راز زندگی در گوشم. چه موقع، ای فرشته؟

روی صفحه هنوز تصویرهایی می‌دیدم. یک نور، شاید رنگی بی‌رنگ، شاید فرشته؛ درست ملتفت نمی‌شدم. دیدنِ تصویرهای بعد از انفجار بمب، مثل آن است که نگاهی به زندگی بعد از مرگ بیندازی. استفاده از این فرصتِ بی‌نظیر هیجان‌زده‌ام کرد و خود را در حالِ صداگذاری تصویرِ روی صفحه یافتم. آیا کسی دیگر می‌گفت و من تکرار می‌کردم، یا این‌که لحظهٔ برادری بود، مثل ملاقات دو روح در «سرزمینی دیگر»؛ نمی‌دانم. می‌گفت که:

«با دمیدنِ خدا، همراه با روح، نگاه آدم هم به جهان افتاد. آن موقع اشیاء را همان‌گونه دیدیم که بچه‌ها می‌بینند، نه مثل عکسشان در آینه‌ای کدر. ما بچه‌ها چه شاد بودیم آن وقت‌ها که روی هر چیزی که می‌دیدیم اسمی می‌گذاشتیم و اسم آن را با خودش یکی می‌دانستیم! آن وقت‌ها زمان، زمان بود، تصادف، تصادف بود و زندگی نیز زندگی. این خوشبختی بود که شیطان را بدبخت کرد، خُب او هم شیطان است، «توطئهٔ بزرگ» را شروع کرد. یک مرد، مهرهٔ پیادهٔ «توطئهٔ بزرگ»، گوتنبرگ - مقلدینش به او چاپچی می‌گفتند - کلمه‌ها را چندان زیاد کرد که دستِ توانمند، انگشتِ صبور و قلمِ وسواسی نمی‌توانند، و کلمه‌ها، کلمه‌ها، کلمه‌ها مثلِ دانهٔ تسبیح به چهار طرف پخش شدند. کلمه‌ها و نوشته‌ها، مثل سوسک‌های گرسنه و دیوانه، زیر درِ خانه‌هایمان و روی قالب‌های صابون و بسته‌های تخم‌مرغ را گرفتند. این شد که کلام و شیء - که زمانی مثل گوشت و استخوان به هم نزدیک بودند - به هم پشت کردند. به این ترتیب، در شب مهتابی، وقتی از ما پرسیدند زمان چیست، وقتی پرسیدند زندگی چیست، غم چیست، قسمت چیست، ناراحتی

چیست، مثل خرخوانی که شب امتحان را نخواایده، همه جواب‌هایی را که زمانی با قلمبان می‌دانستیم، با یکدیگر قاطی کردیم. احمقی می‌گفت، زمان سر و صداست. بداقبالی دیگر می‌گفت، تصادف قسمت است. سومی می‌گفت، زندگی یک کتاب است. ما مبهوت‌ها – می‌فهمید که – منتظر فرشته بودیم تا جواب درست را در گوشمان نجوا کند.»

مردی که روی مبل بنفش نشسته بود، حرفم را برید: «علی‌آقا، پسرم، خدا را قبول داری؟»
مدتی فکر کردم.

گفتم: «جانانم منتظرم است، توی اتاقِ هتل.»
گفت: «او جانانِ همه ماست، برو به او برس. صبح هم توی سلمانی ونوس بده صورتت را اصلاح کنند.»

وارد شبِ گرمِ تابستانی شدم، با خود گفتم بمب هم، مثل تصادف، سراب است، معلوم نیست کی دیده شود. به نظر می‌رسید ما شکست خورده‌های بی‌چاره که بازنده قمار به نام تاریخ هستیم، برای آن‌که به خودمان بقبولانیم لااقل چیزی برده‌ایم، برای یک بار چشیدنِ مزه پیروزی، قرار است صدها سال به طرف یکدیگر بمب بیندازیم – از عشقِ خدا، کتاب، تاریخ و دنیا – با بمب‌هایی که توی جعبه‌های شیرینی، بین جلد‌های قرآن و توی جعبه‌دنده‌ها کار گذاشته‌ایم روح و تنمان را منفجر کنیم. همان طور که با خود می‌گفتم این کار به نظرم زیاد هم بد نیست، ناگهان نورِ چراغِ اتاقِ جانان را دیدم.

رفتم توی هتل، رفتم توی اتاق، مادر بین لولِ لولم. کنار جانان دراز کشیدم، خوابیدم، با این خیال که او را در آغوش گرفته‌ام.

صبح که از خواب بیدار شدم، مدتی طولانی جانان را که کنارم در خواب بود، تماشا کردم. در چهره‌اش نگرانی و دقتی بود که وقتی روی

صندلی اتوبوس فیلم ویدئویی تماشا می‌کرد توی صورتش پدیدار می‌شد؛ انگار که برای تماشای صحنه‌ای تأثیرگذار و حیرت‌انگیز از رؤیایش آماده شود، ابروهای بلوطی‌رنگش را بالا برده بود. دستشویی هنوز، تاپ تاپ می‌کرد. تا نورِ گرد گرفته و عسلی رنگ آفتاب از لای پرده به پاهایش تابید، جانان سؤالی را زمزمه کرد. کمی که توی تختش چرخید، بی صدا از اتاق بیرون آمدم.

همان طور که خنکی صبح را روی پیشانی‌ام حس می‌کردم به سلمانی ونوس رفتم و آن‌جا همان مرد دیشبی را دیدم؛ مردی که سیگار جانان را لگد کرد. ریشش را می‌تراشید، صورتش پر کف بود. به محض آن‌که روی صندلی انتظار نشستم بوی خمیرریش را با ترس شناختم. توی آینه چشم در چشم شدیم و به همدیگر لبخند زدیم. خودش بود، مردی که قرار بود ما را پیش دکتر نارین ببرد.



فصل هشتم



جانان روی صندلی عقب شورلتِ لندهور مدل ۶۱، که ما را پیش دکتر نارین می‌برد، نشسته بود و مثل پرنسس‌های اسپانیایی خودش را با روزنامه گودول‌پست به طرزی عصبی باد می‌زد و من از روی صندلی جلو روستاهای خیال‌گونه، پُل‌های خسته و شهرهایِ کلافه را می‌شمردم. راننده‌مان که بوی اُپا می‌داد، کم‌حرف بود، خوشش می‌آمد پیچ رادیو را انگولک کند و به خبرهای تکراری و گزارش‌های هواشناسی، که با هم نمی‌خواند، گوش دهد. در آناتولی مرکزی ریزش باران پیش‌بینی می‌شود، پیش‌بینی نمی‌شود، هوای بعضی قسمت‌های آناتولی غربی همراه با رگبار است، نیمه‌بری است، صاف است. زیر این نیمه ابرها، از میان رگبارهای تاریک که از فیلم‌های دزدان دریایی و سرزمین‌های قصه بیرون آمده بودند، شش ساعت پیش رفتیم. بعد از آخرین رگبار که سقف شورلت را بی‌رحمانه می‌کوبید، خود را، مثل قصه‌ها، در سرزمینی کاملاً متفاوت یافتیم.

موسیقی غمناکِ برف‌پاک‌کن خاموش شده بود. خورشید در دنیایی درخشان و هندسی از شیشه سه‌گوش پنجره سمت چپ در حال غروب بود. ای سرزمینِ گمشده، ساکت و براق مثل بلور، رازهایت را به ما تسلیم کن! درخت‌ها که رویشان قطرات آب نشسته بود، آشکارا درخت بودند. پرنده‌ها و پروانه‌ها، بی‌آن که به شیشه جلو نزدیک شوند، مثل پرنده‌ها و پروانه‌های عاقل و آرام از جلویمان پرکشیدند. خواستم بگویم دیو افسانه‌ای سرزمینِ بی‌زمان کجاست، کوتوله‌های صورتی و جادوگرهای بنفش پشتِ کدام درختند؟ و خواستم بگویم توی چشم‌انداز هیچ حرف و اشاره‌ای نیست، که کامیونی بی‌صدا روی آسفالتِ درخشانده از کنارمان گذشت. پشتش این کلمه‌ها نوشته بود: «قبل از انحراف به چپ، کمی فکر کن!» به چپ پیچیدیم، وارد جاده‌ای خاکی شدیم، از تپه‌ها بالا رفتیم، از روستاهای گمشده، که توی تاریک روشن از صفحه روزگار پاک شده بودند، گذشتیم، جنگل‌های تاریک را دیدیم و جلو خانه دکتر نارین ایستادیم.

خانه چوبی به یکی از آن خانه‌های اعیانی می‌مانست که بعد از کوچ‌ها، مرگ‌ها و ناکامی‌ها، وقتی خانواده بزرگ پخش و پلا می‌شود با نام‌هایی مثل شادپالاس، صفاپالاس، جهان‌پالاس و آسایش‌پالاس به هتل تبدیل می‌شود، اما در اطرافش نه ماشین آتش‌نشانی و آبپاش شهرداری بود، نه تراکتورهای گرد و خاکی و نه «رستوران مرکزی لذت». سکوت.... در طبقه بالا، برخلاف معمول این نوع خانه‌ها، شش پنجره نبود، چهار پنجره بود که از سه تایی آن‌ها به برگ‌های پایین سه درخت چنارِ جلو خانه نوری پرتقالی رنگ می‌تابید. فقط یک درخت توت در نیمه تاریکی بود. پرده‌ها تکان خورد، پنجره‌ای باز و بسته شد، صدای پا، صدای زنگوله؛ سایه‌ها رقصیدند، در باز شد، کسی به پیشوازان آمد، بله خودش بود، دکتر نارین.

قد بلند، خوش تیپ، شصت و پنج تا هفتاد ساله، عینکی. از آن‌هایی که وقتی توی اتاق تنها می‌مانی و فکر می‌کنی، صورتش را خوب به خاطر می‌آوری، عینکش را نه؛ مثل بعضی آدم‌ها که خوب می‌شناسیشان، اما بعدها به یاد نمی‌آوری که سبیل دارند یا نه. وجودش فضا را سنگین می‌کرد. بعد، توی اتاق، جانان گفت: «می‌ترسم»، اما به نظرم بیش از آن‌که ترسیده باشد، کنجکاو بود.

سر میزی دراز، خیلی دراز، زیر نور چراغ‌های نفتی، همان طور که سایه‌هایمان بلند می‌شد، همه با هم شام خوردیم. سه دختر داشت. کوچک‌ترینشان، گلزار شاد و رؤیایی، با آن‌که سنی ازش گذشته بود، هنوز مجرد بود. گل‌اندام، دختر وسطی، بیش از آن‌که به پدرش نزدیک باشد، به شوهرش می‌مانست که روبرویم نشسته بود و تودماغی و با سر و صدا نفس می‌کشید. گلجهان زیبا، بزرگ‌ترینشان – از حرف‌های دو دختر باادبش که شش هفت ساله بودند فهمیدم – خیلی وقت پیش از شوهرش طلاق گرفته بود. مادر دخترهای گل، زنی کوچک و تهدیدکننده بود: نه تنها چشم‌ها و نگاهش، که تمام وجناتش می‌گفت نگاه کنید، الان گریه می‌کنم ها. آن طرف میز وکیلی بود که از شهر آمده بود – نفهمیدم کدام شهر. سر پرونده‌ای مربوط به اراضی، داستانی درباره حزب‌بازی، سیاست، رشوه و مرگ تعریف کرد و وقتی دید همان طور که انتظار داشت و می‌خواست، دکتر نارین با کنجکاوی و انزجار – انزجارش را هم مثل نوعی تأیید، با چشمانش نشان می‌داد – به حرف‌هایش گوش می‌دهد، شادمان شد. درست کنار یکی از آن پیرمردهایی نشسته بود که امکان می‌یابند آخرین سال‌های عمرشان را با این خوشبختی بگذرانند که شاهد حیات سرزنده خانواده‌های نیرومند، بانفوذ و پرتعداد باشند. معلوم نبود چه نسبتی با آن خانواده دارد، اما خوشبختی‌ای را که شاهدش بود با رادیو ترانزیستوری کوچکی که کنار بشقابش گذاشته بود، تقویت

می‌کرد. چند بار دیدم رادیو را به گوشش چسباند - شاید گوشش سنگین بود - و به چیزی گوش داد. گفت: «از گودول خبری نیست!» بعد به طرف دکتر نارین و من برگشت و همان طور که دندان‌های عاریه‌اش را نشان می‌داد، خندید و انگار که نتیجه طبیعی حرف‌هایش را بر زبان می‌آورد، اضافه کرد: «دکتر از بحث‌های فلسفی خوشش می‌آید. عاشقِ جوان‌هایی مثل شماست. راستی چقدر شبیه پسرش هستید!»

سکوتی طولانی شروع شد. گمان کردم الان است که مادر بزند زیر گریه؛ جرقه‌های خشم را توی چشم‌های دکتر نارین دیدم. جایی بیرون اتاق، ساعت آونگی دیواری گذرا بودنِ زمان و زندگی را نه بار یادآوری کرد: دینگ دانگ.

همان‌طور که چشم‌هایم را روی میز، توی اتاق، روی اشیاء، آدم‌ها و غذاها می‌گرداندم، رفته‌رفته می‌فهمیدم که آنجا، در میانمان، توی خانه اعیانی، از زندگی‌ها و خاطره‌هایی که از رؤیا سر بر آورده‌اند یا موقعی عمیقاً حس شده‌اند، ردها و اشاره‌هایی هست. گاه در یکی از شب‌های بلندی که با جانان توی اتوبوس‌ها می‌گذرانیدیم، بعد از آن‌که شاگرد راننده، به خاطر اصرار مسافرهای مشتاق، کاست دومین فیلم را توی ویدئو می‌گذاشت، چند دقیقه‌ای دستخوش جادویی گاه خسته و بی‌قرار، تردیدی قطعی اما بی‌هدف می‌شدیم، خود را در بازی‌ای که ملتفت نمی‌شدیم تصادف است یا ضرورت، رها می‌کردیم و حیرت‌زده از این‌که دقیقه‌ای را که قبلاً زندگی کرده‌ایم، بار دیگر در صندلی‌ای دیگر و از زاویه‌ای دیگر زندگی می‌کنیم، حس می‌کردیم چیزی نمانده رازِ هندسه‌ای حساب‌نشده و پنهان را کشف کنیم که زندگی می‌خواندش و درست قبل از آن‌که با هیجان بفهمیم معنای سایه‌های درخت، تصویرِ رنگ‌پریده‌ی مردِ شش‌لول‌بند، سیب‌های قرمز ویدئویی و مفهومِ عمیقِ پشت صداهای مکانیکی چیست، یکهو متوجه می‌شدیم: آ، این فیلم را قبلاً دیده‌ایم!

این حس، بعد از شام هم رهايم نکرد. مدتی از رادیوی پیرمردِ مهمان به نمایشنامه‌ای گوش دادیم که بچگی‌ها تعقیب می‌کردم. گلزار توی شیرینی‌خوری نقره‌ای، که نظیرش را در خانهٔ عمو رفقی دیده بودم، برایمان شیرینی نارگیلی – که دیگر قدیمی شده – و کارامل «زندگی نو» آورد. گل اندام قهوه تعارف کرد، مادرشان پرسید چیزی لازم داریم یا نه. روی میزها و قفسهٔ کمدهایی که درشان باز بود، رمان‌های مصوری قرار داشت که همه جای مملکت می‌فروشنند. دکتر نارین وقتی قهوه‌اش را می‌خورد یا ساعت دیواری را کوک می‌کرد، به اندازهٔ پدرِ خانواده‌های خوشبختی که عکسشان را روی بلیت اعانهٔ ملی چاپ می‌کنند، مهربان و ملایم بود. در وسایل اتاق هم آثاری از این ظرافتِ پدرسالارانه و نظمِ منطقی – که به آسانی نمی‌شد تشخیصش داد – دیده می‌شد: میانِ پرده‌هایی که حاشیه‌شان طرح لاله و میخک کار کرده بودند، بخاری‌های نفتیِ خارج از رده و چراغ‌هایی بودیم که همراه با نورشان مرده بودند. دکتر نارین دستم را گرفت و فشارسنجی را که گوشهٔ دیوار آویزان بود نشانم داد و گفت به شیشهٔ ظریفش سه بار تیک – تیک – تیک بزنم. زدم. همین که عقربهٔ فشارسنج تکان خورد، با صدای پدرانه‌اش گفت: «فردا هم هوا خراب است!»

روی دیوار، درست کنار فشارسنج، توی قابی بزرگ، عکسی قدیمی هم آویزان بوده؛ عکسِ مردی جوان. من متوجه‌اش نشده بودم، وقتی به اتاقمان برگشتیم، جانان گفت. من هم مثل خانه خراب‌ها و بی‌ذوق‌هایی که فیلم‌ها را در حال چرت زدن تماشا می‌کنند و کتاب‌ها را بی‌دقت می‌خوانند، پرسیدم توی قاب عکس کیست؟

جانان گفت: «عکس محمد». توی اتاقی که به ما داده بودند، زیر کورسوی چراغ نفتی بودیم. «هنوز نفهمیده‌ای؟ دکتر نارین پدر محمد است!»

یادم است، توی ذهنم صداهایی شنیدم از آن نوع که تلفن‌های مفلوکی که سکه‌هایشان هیچ جور نمی‌افتد از خود درمی‌آورند. بعد همه چیز سر جای خودش قرار گرفت و همان طور که سپیده‌دم، بعد از فرونشستن طوفان پیش می‌آید، واقعیت را به وضوح دیدم و بیش از آن‌که تعجب کنم، خشمگین شدم. سرِ بیش‌ترمان می‌آید و آمده است؛ یک ساعت است توی سینما نشسته‌ایم و گمان می‌کنیم فیلم را کاملاً می‌فهمیم، اما وقتی متوجه می‌شویم در اصل تنها احمقی که توی سینما فیلم را نفهمیده خودمان هستیم، وجودمان را خشم فرا می‌گیرد.

«اسم قبلی‌اش چه بوده؟»

جانان مثل کسانی که اخترگویی را قبول دارند، سرش را عالمانه تکان داد و گفت: «ناهید. به معنای ستاره زهره.»

می‌خواستم بگویم «اگر من هم همچو اسمی داشتم و همچو پدری، لابد می‌خواستم کسی دیگر باشم» که یکباره متوجه شدم: جانان اشک می‌ریخت.

بقیه شب را حتی نمی‌خواهم به یاد آورم. سهم من این شده بود: آرام کردنِ جانان که برای محمد - ناهید اشک می‌ریخت. این شاید چیزی نبود، اما مجبور بودم به جانان یادآوری کنم محمد - ناهید، همان طور که خودمان هم می‌دانیم، نمرده است، فقط توی یک حادثه رانندگی خودش را به مردن زده: محمد را حتماً جایی در دلِ صحرا پیدا می‌کنیم و می‌بینیم حکمتی را که از دلِ کتاب بیرون کشیده، عملی کرده است و توی کوچه‌های خارق‌العاده دیارِ خارق‌العاده می‌گردد.

با آن‌که این اعتقاد در جانان قوی‌تر از من بود، چون شک به آن در روح زیبارویِ غمگینم طوفان به پا می‌کرد، مجبور شدم قانعش کنم راهی که می‌رود درست است: ببین چطور بی‌آن‌که توی دردسر بیفتیم از گردهمایی نماینده‌ها جیم شده‌ایم، ببین چطور این‌جا، به این خانه اعیانی

و به این اتاق رسیده‌ایم که پر است از خاطره کسی که به حکم منطقی پنهان - که خودش را تصادف جلوه می‌داد - در جستجویش بودیم. خواننده‌هایی که ملتفت خشم و استهزای پنهان در حرف‌هایم شده‌اند، شاید متوجه می‌شوند پرده جلوه چشم‌هایم کنار رفته و جادویی که روحم را پر از نور کرده و تمام وجودم را فرا گرفته بود - چطور بگویم - جهتش را به نوعی تغییر داده است. این که محمد - ناهیدش را مرده انگارند جانان را اندوهگین می‌کرد، و این که سفرهایمان با اتوبوس دیگر مثل سابق نخواهد بود مرا.

صبح، پس از آن که با سه خواهر صبحانه - عسل، پنیر، چای - خوردیم، نوعی موزه را گشتیم که دکتر نارین به یاد چهارمین فرزند و یگانه پسرش که در تصادم دردناک اتوبوس سوخته و مرده بود، در طبقه دوم خانه اعیانی‌اش درست کرده بود. گلجهان همان طور که کلید بزرگی را خیلی راحت توی سوراخی می‌کرد که کوچکی‌اش مرا به حیرت انداخت، گفت: «پدرم خواست این جا را ببینید.»

در به سکوتی سحرآمیز باز شد. بوی روزنامه و مجله کهنه. کورسویی که از پرده‌ها می‌تراوید. رختخواب ناهید و روتختی گلدار. روی دیوار، توی قاب‌ها، عکس‌های بچگی، جوانی و ناهیدی محمد.

انگار به قلبم سقلمه‌ای غریب زده بودند، سرعت گرفته بود و تاپ‌تاپ می‌زد. گلجهان نجواکنان به کارنامه‌های دبستان و دبیرستان و کارت‌آفرین‌های ناهید که قاب گرفته بودند، اشاره کرد. نجواکنان، همه‌شان بسیار عالی. کفش‌های گلی که ناهید کوچولو با آن‌ها فوتبال بازی می‌کرد، شلوار کوتاه بندی‌اش. دروغ سنج ساخت ژاپن که از مغازه فولیای آنکارا آورده بودند. توی نیمه تاریکی اتاق، ترسان و لرزان، بچگی خودم را می‌دیدم و همان طور که جانان گفته بود، می‌ترسیدم، که ناگهان گلجهان پرده‌ها را کنار زد و نجواکنان گفت برادر عزیزش سال‌هایی که پزشکی

می خوانده، در تعطیلات تابستانی، پس از آنکه تمام روز بی وقفه کتاب می خوانده، این پنجره را باز می کرده و در حالی که به درخت توت نگاه می کرده، تا صبح سیگار می کشیده.

سکوت شد. جانان در باره کتاب هایی پرسید که محمد - ناهید آن وقت ها می خوانده. خواهر بزرگ سکوت کرد، انگار نمی توانست تصمیم بگیرد، دستخوش بی قراری اسرارآمیزی شد. اول گفت: «به نظر پدرم درست نبود که آن ها این جا بمانند.» بعد، مثل کسانی که تسلی خاطر می دارند، لبخند زد: «فقط این ها مانده اند، چیزهایی که موقع بچگی خوانده.»

به مجله های کودکان و رمان های مصوری اشاره می کرد که کتابخانه کوچک بالای تختخواب را پر کرده بودند. چون می ترسیدم بیش از این خود را با بچه ای که موقعی این مجله ها را خوانده، یکی بدانم و جانان توی این موزه اعصاب خردکن احساساتی شود و گریه را از سر بگیرد، نخواستم زیاد نزدیک شوم. اما عطف مجله هایی که با سلیقه توی قفسه ها چیده بودند، رنگشان که - با آنکه پریده بود - خیلی آشنا به نظر می رسید و عکس روی جلدی که دستم از روی غریزه خودبخود دراز شد، برش داشت و نوازشش کرد، مقاومت را شکست.

روی جلد، بچه ای دوازده ساله کنار پرتگاهی که صخره های شیب دار اطرافش را گرفته بودند، با یک دست تنه قطور درختی را می گرفت که برگ هایش را یکی یکی کشیده بودند، اما چون چاپ روی جلد خوب نبود رنگ سبزش بیرون زده بود، و با دست دیگرش دست پسری زاغ و بور و هم سن و سال خودش را که چیزی نمانده بود به دره بی انتها سقوط کند، در آخرین لحظه می گرفت و نجاتش می داد. توی صورت هر دو قهرمان کوچک نوعی ترس بود. پشت سرشان نیز، توی طبیعت وحشی

آمریکا که به رنگ‌های سربی و آبی رنگ‌آمیزی کرده بودند، کرکسی پرواز می‌کرد و منتظر حادثه ناگوار، منتظر خونریزی بود.

درست مثل بچگی‌هایم، انگار که اولین بار است می‌بینمش، عنوان روی جلد را با صدای بلند هجی کردم: نبی در نبراسکا. همان طور که صفحات مجله را با عجله ورق می‌زدم، ماجراهای این رمان مصور را که از اولین آثار عمورفقی بود، به یاد می‌آوردم.

پادشاه به نبی کوچولو مأموریت می‌دهد در نمایشگاه جهانی شیکاگو نمایندهٔ بچه‌های مسلمان باشد. بچه‌ای سرخپوست به اسم تام که در شیکاگو با نبی آشنا شده، به او می‌گوید توی دردسر افتاده. با هم به نبراسکا می‌روند. سفیدپوست‌ها که به اراضی‌ای چشم دوخته‌اند که نیاکان تام قرن‌ها در آن بوفالو شکار کرده‌اند، قبیلهٔ سرخپوستان را به الکل معتاد می‌کنند و به دست جوانان قبیله، که به گمراهی تمایل دارند، همراه با شیشهٔ کنیاک اسلحه هم می‌دهند. توطئه‌ای که نبی و تام خنثی می‌کنند، بی‌رحمانه است: قصد دارند سرخپوست‌های صلح‌دوست را مست کنند و به شورش وادارند، بعد شورشی‌ها را به دست ارتش فدرال سرکوب کنند و از این اراضی برانند. با مرگِ مرد ثروتمندی که مالک بار و هتل است و موقعِ هُل دادنِ تام به پرتگاه، خودش به پرتگاه می‌افتد، بچه‌ها قبیله را از این دام می‌رهانند.

در داستان مری و علی که چون عنوانش به نظر جانان آشنا بود، شروع کرده بود به ورق زدنش، ماجراهای پسری اهل استانبول نقل می‌شد که به آمریکا رفته بود. علی که هوس ماجراجویی دارد در گالاتا سوار کشتی بخاری می‌شود و به بندر بوستون می‌رسد، در آنجا همان طور که های‌های گریه می‌کند با مری که سرگرم تماشای اقیانوس اطلس است، آشنا می‌شود و برای پیدا کردنِ پدرِ دختر که نامادری از خانه بیرونش

کرده، با هم به سوی غرب می‌روند. از کوچه‌های سنت لوئیس - که شبیه نقاشی‌های مجله‌های تام میکس است - می‌گذرند، جنگل‌های سفیدبرگی آیووا را - که عمو رفقی در گوشه‌های تاریکش سایه‌های گرگ جا داده است - پشت سر می‌گذارند و بعد از گذر از همه کابوی‌های ششلول‌بند، راهزن‌هایی که به قطارها حمله می‌کنند و سرخپوست‌هایی که کاروان‌ها را به محاصره در می‌آورند، در نقطه‌ای به بهشتی آفتابی می‌رسند. مری در این وادی سرسبز و روشن، پی می‌برد خوشبختی این نیست که پدرش را پیدا کند، بلکه این است که ارزش‌های سنتی شرق را بفهمد و آرامش، توکل و صبر را که از علی یاد گرفته، درک کند. بعد با حس انجام وظیفه به بوستون، پیش برادرش برمی‌گردد. علی هم در حالی که از کشتی بادبانی‌ای که به استانبول می‌بردش به آمریکا که پشت سر گذاشته است، نگاه می‌کند، با خود می‌گوید «راستش، بی‌عدالتی و آدم بد همه جای دنیا هست! مهم این است که آدم طوری زندگی کند که بتواند خوبی درونی‌اش را حفظ کند.»

جانان، برخلاف انتظارم، غمگین نشده بود، ورق زدن صفحاتی که بوی مرکبش شب‌های سرد و تاریک زمستان‌های بچگی را به یاد می‌آورد، باعث خوشحالی‌اش شده بود. به او گفتم من هم بچه که بودم این مجله‌ها را خوانده‌ام. چون دیدم متوجه کنایه‌ای که در حرفم بود نشده، اضافه کردم این یکی از شباهت‌های زیادی است که بین من و محمد - ناهید وجود دارد. به نظر مثل عشاقی رفتار می‌کردم که وقتی عشقشان بی‌پاسخ می‌ماند، معشوق را بی‌عاطفه می‌انگارند و خون به سرشان می‌دود. اصلاً دلم نمی‌خواست بگویم نویسنده - نقاشی که این رمان‌های مصور را آفریده، عمو رفقی بچگی‌هایم است. همان موقع عمو

رفقی دلش خواست به ما بگوید چرا این ضرورت را حس کرده که این کتاب‌ها و قهرمان‌ها را بیافریند.

عمو رفقی در یادداشت کوتاهی که برای یکی از اولین ماجراها نوشته بود، می‌گفت: «بچه‌های عزیز، هر وقت شما را جلو مدرسه‌ها، توی واگن‌های قطار و کوچه‌های فقیر محله می‌بینم، یکی از مجله‌های کابویی را در دست دارید و مشغول خواندن ماجراهای تام میکس‌ها و بیلی کیدها هستید. من هم مثل شما ماجراهای کابویی‌ها و رنجرهای درستکار و شجاع را دوست دارم. برای همین با خود گفتم اگر ماجراهای یکی از بچه‌های ترکیه در میان کابویی‌های آمریکایی را برایتان نقل کنم، شاید خوشتان بیاید. این طوری فقط با قهرمان‌های مسیحی آشنا نمی‌شوید، بلکه ماجراهای برادران شجاع ترک سبب می‌شود علاقه‌تان به ارزش‌های معنوی و ملی که میراث نیاکانمان است، بیش‌تر شود. اگر دیدن بچه‌ی یکی از محله‌های فقیرنشین استانبول که همان قدر سریع ششلول می‌کشد که بیل کید، و همان قدر درستکار است که تام میکس، هیجان‌زده‌تان می‌کند، پس منتظر ماجراهای بعدی هم باشید.»

مدتی طولانی من و جانان، مثل مری و علی که به معجزه‌های غرب وحشی نگاه می‌کنند، با حوصله و دقت، در سکوت به قهرمان‌های سیاه و سفید، کوه‌های سایه‌دار، جنگل‌های ترسناک و شهرهای مملو از کشفیات و عادات عجیب دنیایی نگاه کردیم که عمو رفقی کشیده بود. در دفترهای وکالت، در بندرهای پر از کشتی بادبانی، در ایستگاه‌های دورافتاده راه‌آهن، در میان جویندگان طلا ششلول‌بندهایی دیدیم که به پادشاه و ترک‌ها سلام می‌رساندند، سیاهپوست‌هایی دیدیم که از بردگی خلاص شده و به اسلام پناه آورده بودند، رئیس قبیله‌های سرخپوست دیدیم که روش چادرسازی ترک‌های شمن را می‌پرسیدند و مزرعه‌داران

وزن و بچه‌هایشان را دیدیم که به قدر فرشته صاف و ساده، به قدر فرشته خوش‌قلب بودند. در ماجرای خونین که ششلول‌بندهای فرز همدیگر را مثل مگس می‌کشتند، بعد از بعضی صحنه‌ها که خوبی و بدی پشت سر هم پوست عوض می‌کردند و قهرمان‌ها را هاج و واج می‌گذاشتند و معنویت شرق و عقلانیت غرب رو در رو قرار گرفته بودند، یکی از قهرمان‌های خوش‌قلب و شجاع - که با نامردی از پشت زده بودندش - سپیده‌دم، پیش از مرگ، جایی بیرون از دو دنیا، در آستانی حس کرد با فرشته روبرو شده، اما عمو رفقی فرشته را نکشیده بود. شماره‌هایی را که سلسله ماجراهای پرتو استانبولی و پتر بوستونی را نقل می‌کرد که با هم دوست می‌شدند و تمام آمریکا را زیر و رو می‌کردند، روی هم گذاشتم و صحنه‌هایی را که بیش از همه دوست داشتم به جانان نشان دادم: پرتو کوچولو، به کمک پتر، پته قماربازی حيله‌گر را - که دستگاهی آینده‌دار ساخته و اهالی را با آن لخت می‌کند - روی آب می‌ریزد و به اتفاق فریب‌خورده‌هایی که از قمار و پوکر توبه کرده‌اند از شهر بیرونش می‌کند. پتر با نطقی غربگرا، روشنگر، آتاترکی و لائیک - که از پرتو یاد گرفته - اهالی شهری در تگزاس را که وقتی درست از وسط کلیسا نفت فوران می‌کند، به دو دسته تقسیم می‌شوند و چیزی نمانده دست به یخه شوند و به دام میلیارد‌های نفتی و سوءاستفاده‌کنندگان از دین بیفتند، آرام می‌کند. پرتو با این حرف که فرشته‌ها از نورند و برق هم به خاطر سحرش نوعی فرشته است به ادیسون کوچک که آن وقت‌ها هنوز برای تأمین معاش توی قطار روزنامه می‌فروشد، اولین شوک فکری را می‌دهد تا لامپ را کشف کند.

کتابی که هوس‌ها و هیجان‌های عمو رفقی را بیش از دیگر آثارش منعکس می‌کرد قهرمانان راه‌آهن بود. در این ماجرا پرتو و پتر را در حال

کمک به پیشگامانی می‌دیدیم که می‌خواستند شرق و غرب آمریکا را با راه‌آهن به هم متصل کنند. مثل قضیهٔ راه‌آهن ترکیه در دههٔ ۱۹۳۰، ساختن راه‌آهنی که از یک طرف آمریکا به طرف دیگرش برسد برای مملکت مسئلهٔ مرگ و زندگی بود، اما دشمنان زیادی - از صاحبان شرکت کالسکه‌رانی «ولس فارگو» گرفته تا آدم‌های شرکت نفتی موبیل، از کشیش‌هایی که چشم نداشتند راه‌آهن از اراضیشان بگذرد تا دشمنان خارجی مثل روسیه - می‌کوشیدند چوب لای چرخ روشنگرانهٔ راه‌آهنی‌ها بگذارند و برای این کار سرخپوست‌ها را تحریک می‌کردند، کارگرها را به اعتصاب تشویق می‌کردند و - درست مثل قطارهای حومهٔ استانبول - جوان‌ها را وادار می‌کردند صندلی کوبه‌ها را با تیغ و چاقو پاره پاره کنند.

پیتر نگران در یکی از حباب‌های محاوره می‌گفت: «اگر راه‌آهن شکست بخورد، برنامهٔ پیشرفت کشورمان نقش بر آب می‌شود و تصادف به قضا و قدر تبدیل می‌شود. باید تا آخر بجنگیم، پرتو!»

چقدر آن علامت‌های بزرگ هشدار را دوست داشتم که توی حباب‌های بزرگ، بعد از حروف درشت قرار می‌گرفت! پرتو فریاد می‌زد «پیتر، مواظب باش!» و او قبل از آن‌که کاردی که یکی از بدجنس‌ها پرت کرده بود به پشتش بخورد، جا خالی می‌داد. پیتر فریاد می‌زد «پرتو، پشت سرت!» و پرتو بی‌آن‌که نگاه کند، مشتی حوالهٔ پشت سرش می‌کرد که به چانهٔ دشمنِ راه‌آهن می‌خورد. بعضی وقت‌ها هم عمو رفقی پا به میدان می‌گذاشت، توی کادرهای کوچکی که بین نقاشی‌ها جا می‌داد، با حروفی که مثل خودش لاغر و دراز بودند، می‌نوشت «ناگهان»، می‌نوشت «این دیگر چیست»، می‌نوشت «اما یکباره» و علامت هشدار بزرگ می‌گذاشت و می‌فهمیدم که محمد را که آن وقت‌ها اسمش ناهید بود، به درون داستان می‌کشاند.

لابد چون به جمله‌های هشداردهنده دقت می‌کردیم، با جانان یکی از حباب‌های محاوره را خواندیم که آخرش علامت هشدار بود.

قهرمانی که خودش را وقف پیکار با بیسوادی کرده بود، زندگی‌اش که سراسر ناکامی می‌شود، در کلبه‌ای پناه می‌گیرد و به پرتو و پیترا که به دیدارش آمده‌اند می‌گوید: «چیزهایی که توی کتاب نوشته‌اند، از نظر من متعلق به گذشته‌اند!»

به خود آمدم وقتی دیدم جانان از صفحه‌هایی دور می‌شود که در آن‌ها همه آمریکایی‌های پاک‌طینت زاغ و بور و کک مکی‌اند، همه بدجنس‌ها دهانشان کج است، همه در هر فرصتی از همدیگر تشکر می‌کنند، همه مرده‌ها را کرکس‌ها تکه پاره می‌کنند و می‌خورند، توی همه کاکتوس‌ها آبی هست که رو به مرگ‌ها را از تشنگی نجات می‌دهد.

با خود گفتم به جای خیالبافی در این باره که زندگی را از نو در کسوت ناهید شروع کنم، باید جانان را - که با دیدن کارنامه‌های دبیرستان ناهید و عکسش توی کارت شناسایی غصه‌دار شده - از پریشان‌خیالی نجات دهم. مثل عمورفقی که وقتی بداقبالی و دشمنان یکی از قهرمانانش را در گوشه‌ای به دام می‌انداختند، می‌گفت «ناگهان!» و به او کمک می‌رساند، ناگهان گلزار به اتاق آمد و گفت پدرش منتظرمان است.

از حوادث آینده هیچ تصویری نداشتم، توی ذهنم حتی دستاویزی نبود که بشود بعد از این برای نزدیکی به جانان رویش حساب کرد. آن روز صبح، وقتی از موزه سال‌های ناهیدی محمد بیرون می‌آمدم، یک آن توی ذهنم دو فکر غریزی پدیدار شد: می‌خواستم از محل حادثه فرار کنم، یا این‌که ناهید باشم.



فصل نهم



این دو خواست را دکتر نارین بعداً که دو نفری توی زمین‌هایش قدم می‌زدیم، مثل دو گزینه زندگی، سخاوتمندانه در اختیارم گذاشت. فقط گاهی، آن هم اتفاقی، پیش می‌آید که پدرها، مثل خدایانی که حافظه‌ای بی‌کران و دفتر ثبت دارند، هر چه توی کله پسرشان می‌گذرد بدانند. بیش‌تر اوقات آرزوهای بر باد رفته خود را به پسرشان یا هر غریبه‌ای که شبیه پسرشان باشد، منعکس می‌کنند، همین و بس.

بعد از دیدن موزه فهمیدم که دکتر نارین می‌خواهد دو نفری پیاده‌روی کنیم و حرف بزنیم. از کنار مزارع گندم که در بادی نامحسوس موج می‌زدند، از زیر درخت‌های سیب که میوه‌شان ریز و نارس بود و از زمین‌هایی گذشتیم که به حال خود رها شده بودند و چند گاو و گوسفند خواب‌آلود در آن‌ها علف‌هایی را می‌بوییدند که نبودند. دکتر نارین چاله‌هایی را که موش‌های کورکنده بودند نشانم داد، توجهم را به رد پای

گرازها جلب کرد و گفت که چطور بفهمم پرنده‌هایی که از زمین‌های جنوب شهر به طرف باغ‌های میوه با ضربه‌های نامنظم بال پرواز می‌کنند، سارند. با لحنی آموزنده، صبور و مهربان خیلی چیزهای دیگر را هم توضیح داد.

در اصل دکتر نبود. چون به جزئیاتی که به درد تعمیرات جزئی می‌خورند - مثل مهره هشت‌گوش و سرعت چرخیدن تلفن مغناطیسی - دقت می‌کرده، دوستان دوران سربازی‌اش این لقب را به او داده بودند. از آن‌جا که اشیاء را دوست داشته، از نگاه کردن به آن‌ها لذت می‌برده و بزرگ‌ترین نعمت زندگی را این می‌دانسته که بی‌نظیر بودن هر شیء را کشف کند، این اسم را پذیرفته بود. پزشکی نه، به خواست پدرش که وکیل مجلس بوده، حقوق خوانده بود؛ توی شهر وکالت کرده بود، بعد از مرگ پدرش که زمین‌ها و درخت‌هایی که با انگشت اشاره نشانم می‌داد، به او رسیده، خواسته همان‌طور زندگی کند که آرزویش را دارد. همان‌طور که آرزویش را دارد: میان اشیائی که خودش انتخاب می‌کند، خودش عادت می‌کند، خودش درک می‌کند. دکان توی شهر را هم برای همین باز کرده.

همان‌طور که به طرف تپه‌ای می‌رفتیم که خورشیدی بی‌قرار، قبل از گرم کردن نصفش، روشنش کرده بود، دکتر نارین به من گفت اشیاء حافظه دارند؛ آن‌ها هم مثل ما اتفاقات و خاطره‌ها را ثبت می‌کنند، اما بیش‌ترمان حتی متوجه نمی‌شویم. «اشیاء از همدیگر پرس و جو می‌کنند، با هم به توافق می‌رسند، نجوا می‌کنند و بین خودشان آهنگی پنهان می‌سازند: این موسیقی را که بهش می‌گوییم دنیا. هر کس دقت کند می‌شنود، می‌بیند، می‌فهمد.» به لکه‌های گچ‌مانند روی شاخه‌ای خشکیده که از زمین برداشته بود نگاه کرد و گفت سارها این حوالی لانه

کرده‌اند، از روی ردّ گل و لای گفت دو هفته پیش باران باریده و گفت که شاخه با کدام باد و چه موقع شکسته.

توی دکانش نه فقط از آنکارا و استانبول، از کارگاه‌های همه جای آناتولی جنس می‌آورده و می‌فروخته: سنگ چاقو تیزکشی، قالی، قفل دست‌ساز، فتیله خوشبوی چراغ نفتی، یخچال ساده، کلاه نمدی فرداعلا، سنگ فندک «رونسون»، دستگیره در، بخاری‌هایی که از بشکه بنزین می‌سازند، آکواریوم کوچک، هر چیزی که به عقلش می‌رسید و عقلی داشت. سال‌هایی که توی دکانی گذشته که همه احتیاجات اساسی انسان را به نحوی انسانی برآورده می‌کرده، خوشبخت‌ترین سال‌های عمرش بوده. بعد از سه دختر صاحب پسر هم که می‌شود، خوشبخت‌تر هم شده. سنّم را پرسید، گفتم. پسرش موقع مرگ همسن من بوده.

از جایی پایین دامنۀ صدای داد و فریاد بچه‌ها می‌آمد، خودشان را نمی‌توانستیم ببینیم. وقتی خورشید پشت ابرهای سمج و تاریک که به سرعت نزدیک می‌شدند، ناپدید شد، بچه‌هایی را دیدیم که توی زمینی صاف و کچل فوتبال بازی می‌کردند. از زدن به توپ تا رسیدن صدا یکی دو ثانیه طول می‌کشید. دکتر نارین گفت بعضی‌هایشان دله دزدی می‌کنند؛ تمدن‌های بزرگ که سقوط می‌کنند و حافظه‌ها که از بین می‌روند، اولین کسانی که فاسد می‌شوند بچه‌هایند. آن‌ها چیزهای قدیمی را سریع‌تر و راحت‌تر فراموش می‌کنند و چیزهای نو را آسان‌تر می‌پذیرند.

در باره پسرش که حرف می‌زد، خیلی حرص خوردم. چرا پدرها این قدر شیفته غرورند؟ چرا این قدر از روی نادانیشان ظلم می‌کنند؟ متوجه شدم که چشم‌هایش، پشت عینک – به خاطر عینک – خیلی ریز به نظر می‌رسند. یادم آمد که پسرش هم از همین چشم‌ها دارد.

گفت که پسرش خیلی باهوش بوده، خیلی با استعداد. چهار سال و نیمش که بوده شروع کرده به خواندن، تازه وقتی روزنامه را سر و ته می‌گرفته‌اند، باز هم می‌توانسته حروف را تشخیص بدهد و بخواند. بازی‌های بچه‌گانه‌ای کشف می‌کرده و خودش قواعدش را درست می‌کرده، پدرش را در شطرنج شکست می‌داده. شعری سه‌بندی را دو بار که می‌خوانده ازبر می‌کرده. خوب می‌دانستم که این‌ها داستان‌های من درآوردی پدری است که شطرنجش تعریفی ندارد و پسرش را گم کرده، اما باز گول می‌خوردم. وقتی تعریف می‌کرد که چطور با ناهید اسب سواری می‌کرده‌اند، من هم در خیالم با آن‌ها اسب سواری می‌کردم؛ وقتی می‌گفت ناهید در سال‌های دبیرستان چطور خودش را وقف دین کرده بوده، من هم مثل او با مادر بزرگ در شب‌های سرد زمستان برای خوردن سحری بیدار می‌شدم؛ مثل او، همان طور که پدرش به یاد می‌آورد و تعریف می‌کرد، من هم نسبت به فقر، نادانی و حماقت اطرافم خشمی توأم با ناراحتی حس کردم؛ حس کرده بودم، بله! دکتر نارین تعریف که می‌کرد، من هم مثل ناهید، با وجود همه خصایص درخشانم، این را هم به یاد آوردم که جوانم، جوانی که دنیای درونی عمیقی دارد. بله، گاه در میان جمعی که همه لیوان و سیگار به دست در این فکرند که مزه‌ای بپراندند و لحظه‌ای توجه‌ها را به سوی خود جلب کنند، ناهید به گوشه‌ای می‌رفته و غرق افکار و احساساتی می‌شده که نگاه‌های خشنش را نرم می‌کرده؛ بله، در غیرمترقبه‌ترین اوقات جوهر درونی کسی را که اصلاً نمی‌بینمش، حس می‌کرده، آشکار می‌کرده و با او - با پسر مستخدم دبیرستان، یا با آپاراتچی مجذوب و شاعر سینما که همیشه فیلم عوضی توی آپارات می‌گذاشته - دوست می‌شده. اما این دوستی‌ها به این معنا نبوده که از دنیای خودش دست کشیده. چون در اصل همه

می خواسته‌اند با او دوست و رفیق و نزدیک باشند. درستکار بوده، خوش‌سیما بوده، به بزرگ‌ترها احترام می‌گذاشته، کوچک‌ترها را.... مدتی طولانی به جانان فکر کردم؛ مثل تلویزیونی که مدام یک کانال را نشان بدهد، هی فکر می‌کردم، اما این بار، در حالی که روی صندلی دیگری نشسته بودم فکر کردم؛ شاید چون رفته‌رفته خودم را طوری دیگر می‌دیدم.

به تپه که رسیدیم دکتر نارین گفت: «بعد یک‌هوا با من مخالفت کرد. چون یک کتاب خوانده بوده.»

درخت‌های سرو روی تپه در بادی نه چندان شدید، که خنک و بی‌بو تکان می‌خوردند. آن‌ور سروها بلندی‌ای بود؛ قطعات صخره و سنگ. اول فکر کردم قبرستان است، اما به تپه که رسیدیم، وقتی لابه‌لای سنگ‌های بزرگی که صاف بریده بودند راه می‌رفتیم، دکتر نارین گفت زمانی این‌جا یک حصار سلجوقی بوده. به دامنه‌های روبرو، به تپه‌ای تاریک و پوشیده از سرو که رویش واقعاً قبرستانی بود، به زمین‌های صافی که مزارع گندمشان می‌درخشید، به بلندی‌های بادگیر، که ابرهای تاریک بارانی حسابی سیاهش کرده بودند و به دهی، اشاره کرد: دیگر همه این‌ها به اضافه حصار مال او بود.

چرا مردی جوان به این خاکِ زنده، سروها، سپیدارها، درخت‌های سیب و کاج، این حصار، خیالاتی که پدرش برای او دارد و به دکان پر از اشیائی که به همه این‌ها می‌خورند پشت می‌کند و به پدرش می‌نویسد که دیگر نمی‌خواهد ببیندش، کسی را دنبالش نفرستد، زیر نظر نگیردش و می‌نویسد که می‌خواهد گم شود؟ در چهره دکتر نارین گاه چنان نگاهی هویدا می‌شد که نمی‌فهمیدم به من، به امثال من، به تمام دنیا سوزنی فرو می‌کند یا این‌که مردی رنجیده‌خاطر و ناشنواست که دیرگاهی است

امیدش را به این دنیای لعنتی از کف داده. گفت «همه‌اش به دلیل توطئه است.» توطئه‌ای بزرگ در کار بوده، علیه او، افکارش، اشیا‌ش که زندگی‌اش را وقفشان کرده، علیه هر چیزی که برای این مملکت حیاتی است.

خواست که به توضیحاتش به دقت گوش کنم. گفت که باید مطمئن باشم حرف‌هایش هذیان‌های پیری خرفت که در شهری دورافتاده گیر کرده و مانده، خیالات پدری نیست که پسرش را گم کرده و از روی ناراحتی فکر و خیال می‌کند. مطمئن بودم. به دقت گوش کردم، هر چند گاهی سر نخ را گم می‌کردم، شاید چون به یاد پسرش و جانان می‌افتادم، شاید هم چون همه در چنین وضعیت‌هایی این طور می‌شوند.

مدتی طولانی از حافظه‌اش حرف زد؛ با اعتقادی راسخ، انگار که از چیزی ملموس حرف بزند، از زمانی گفت که درون اشیا حبس شده. بعد از «توطئه بزرگ» بوده که به وجود زمانی سحرآمیز، ضروری و شعرگونه پی برده که از اشیا، مثلاً از قاشقی ساده یا یک قیچی، به ماکه آن‌ها را در دست می‌گیریم، نوازش می‌کنیم و به کار می‌بریم منتقل می‌شود. به‌خصوص از وقتی چیزهای نو، که همه یک‌شکلند و همه بی‌روح و بی‌نور، و نمایندگی‌هایی که آن‌ها را توی ویت‌ترین نمایش می‌دهند و در مغازه‌های بی‌بویشان می‌فروشند کوچه و خیابان را تسخیر کردند. اوایل به اجاق گازها، یعنی به نمایندگی «آی‌گاز» که گاز مایع نامرئی می‌فروشد – گازی که آن چیزهای دگمه‌دار را روشن می‌کند – و به نمایندگی «آ.ا.ا. گ» که یخچال‌هایی به رنگ برف مصنوعی می‌فروشد، اهمیتی نمی‌داده. حتی وقتی به جای ماست کیسه‌ای خودمان سر و کله ماست «پالوده» – این را مثل «آلوده» تلفظ کرد – و به جای شربت آلبالو یا دوغ اول توی کامیون‌های سالم و تمیز سر و کله «مستر ترک‌کولا»ی تقلیدی و بعد هم

سر و کله آقای «کوکاکولا»ی واقعی پیدا شد، مدتی هوسی احمقانه به سرش زده؛ هوس کرده یک نمایندگی بگیرد - مثلاً به جای سریش، چسب «أهو»ی آلمانی بفروشد که روی لوله‌اش جفدی دلنشین هست که می‌خواهد همه چیز را به همه چیز بچسباند، به جای گِل سرشور، صابون «لوکس» بفروشد که رایحه‌اش هم به قدر جعبه‌اش مخرب است -، اما تا این چیزها را توی دکانش که در آرامش زمانی دیگر را زندگی می‌کند گذاشته، ملتفت شده که دیگر نه فقط ساعت، حتی زمان را هم گم کرده. بعد، از نمایندگی صرف نظر کرده، چون نه فقط خودش، که اشیانش هم، مثل بلبل‌هایی که از دست سهره‌های بی‌حیای قفس پهلویی کلافه‌اند، کنار این چیزهای یک‌شکل و کدر آرامش را از دست داده بودند. به این‌که فقط مگس‌ها و پیرمردها به دکانش سر بزنند، اهمیتی نداده و چون می‌خواسته حیات و زمان خودش را زندگی کند، دوباره شروع کرده به فروختن چیزهایی که پدرانشان قرن‌ها می‌دانسته و می‌شناخته‌اند.

شاید می‌توانسته به نماینده‌ها، که هنوز با بعضیشان گهگاه ارتباطی می‌گیرد و با بعضیشان دوستی دارد، همین‌طور به «توطئه بزرگ» که آن‌ها آلت دستش هستند عادت کند و خودش هم متوجه نشود. درست مثل کسی که کوکاکولا می‌خورد و دیوانه می‌شود، اما چون همه خورده‌اند و دیوانه شده‌اند، ملتفت دیوانگی‌اش نمی‌شود. تازه دکانش، اشیای خودش - اتوهایش، فنک‌هایش، بخاری‌های بی‌بویش، قفس‌های پرندگان، زیرسیگاری‌های چوبی‌اش، گیره‌هایش، بادبزن‌هایش و بقیه چیزهایش - لابد در نتیجه آهنگ موسیقی سحرآمیزی که بین خودشان ساخته‌اند، آماده‌ی مقابله با توطئه نمایندگی‌ها بوده‌اند. کسان دیگری مثل خودش، مردی سیاه و کراواتی از قونیه، امیری بازنشسته از سیواس، از

طرابوزان و بله از تهران، از دمشق و ادیرنه و بالکان نماینده‌های دلشکسته، اما با ایمان، در برابر توطئه قد علم کرده و به او پیوسته بودند و نظام اشیای نوی خودشان را می‌ساختند و سازمان نماینده‌های دلشکسته را تشکیل می‌دادند. درست همان موقع آن نامه‌ها از پسرش که در استانبول پزشکی می‌خوانده، به دستش رسیده. دکتر نارین پوزخندی زد و با خشمی که حرف‌های پسر مرده‌اش در او برمی‌انگیخت، تکرار کرد: «دنبالم نگرد، تعقیبم نکن، من گم می‌شوم!»

بی‌درنگ فهمیده که قدرت‌های بزرگ، «توطئه‌چینان بزرگ»، وقتی ملتفت شده‌اند که نمی‌توانند از پس دکانش، فکرش و ذوقش برآیند، پسرش را به چنگ آورده‌اند و برای به زانو در آوردن خودش - با غرور گفت «به زانو در آوردم من، دکتر نارین» - این راه را امتحان می‌کنند. برای همین درست همان کارهایی را کرده که پسرش در نامه‌اش گفته بود نکند؛ می‌خواسته کارها را سر و ته کند. مردی را به تعقیبش گماشته و گفته که همه حرکاتش را زیر نظر بگیرد و گزارش کند. بعد که دیده یک نفر کافی نیست، دومی و سومی را هم به تعقیب پسرش فرستاده. آن‌ها هم شروع کرده‌اند به نوشتن گزارش. کسانی هم که بعداً فرستاده بوده.... گزارش‌ها را که خوانده، بار دیگر مطمئن شده آنانی که می‌خواهند این مملکت و روحمان را محو و نابود کنند در کارِ توطئه بزرگند.

گفت: «گزارش‌ها را که بخوانید، شما هم متوجه حرفم می‌شوید. باید هر کس و هر چیزی که با آن‌ها مربوط است، زیر نظر باشد. کاری بزرگ را که دولت باید انجام دهد، من انجام می‌دهم. این کار را می‌توانم بکنم، چون آدم‌های دلشکسته‌ای که خاطرهم را می‌خواهند و قبول دارند، دیگر زیاد شده‌اند.»

جغرافیای کارت پستال کوچکی که از بالای تپه می دیدیم و همه اش ملک دکتر نارین بود، الان زیر ابرهای خاکستری قرار داشت. منظره استوار و درخشان از تپه ای که قبرستان در آن بود شروع می شد و در نوعی لرزش زعفرانی و رنگپریده، ناپدید می شد. دکتر نارین گفت: «آنجا باران می بارد، اما این جا نمی آید.» مثل رب النوعی حرف زده بود که از بالای تپه ای مرتفع به حرکت هستی که به اراده او می گردد، نگاه می کند، اما در صدایش نوعی شوخی، نوعی دست انداختن خود هم بود که نشان می داد خودش هم می داند این طور حرف زده. دیدم که پسرش از این شوخ طبعی نامحسوس و ظریف بهره ای نبرده. یواش یواش از دکتر نارین خوشم می آمد.

همان طور که صاعقه های ظریف و شکننده بین ابرها می رفتند و می آمدند، دکتر نارین بار دیگر گفت که یک کتاب سبب شده پسرش با او مخالفت کند. پسرش روزی کتابی خوانده و گمان کرده دنیایش به کلی عوض شده، به من گفت: «علی آقا، شما هم پسر یک نماینده هستید، شما هم حدود بیست سال دارید، به من بگویید: آیا امروزه همچو چیزی ممکن است که یک کتاب دنیای آدم را به کل عوض کند؟» در حالی که زیرچشمی نگاهش می کردم، سکوت کردم. «جادویی این قدر قوی؛ در روزگار ما با کدام نسخه می توان همچو جادویی کرد؟» اولین بار بود که نه برای تأیید فکرش، که برای گرفتن جواب می پرسید، ترسان سکوت کردم. لحظه ای گمان کردم که نه به طرف حصار پشت سرم، که به طرف من می آید، هجوم می آورد. ناگهان ایستاد و چیزی از زمین کند.

گفت: «بیا ببین چی پیدا کرده ام.» چیزی را که از زمین کنده بود توی دستش نشانم داد. همان طور که تبسمی به لب داشت، گفت: «شبدرِ

دکتر نارین پس از این یورش کتاب و نوشته ارتباطش را با مرد کراواتی اش در قونیه، با امیر بازنشسته اش در سیواس، با آقا خالص طرابوزانی اش، با دوستان دیگرش که از دمشق، ادیرنه و بالکان با او همصدا بودند محکم تر کرده. آن‌ها برای مقابله با «توطئه بزرگ» شروع کرده اند به معامله کالا با همدیگر، برقراری ارتباط تجاری با بقیه برادران دلشکسته و، با دقت و به طرزی انسانی و متواضع، متشکل شدن در برابر آلت دست‌های «توطئه بزرگ». دکتر نارین به دوستانش گفته که پس از این روزهای بدبختی و فراموشی، وقتی روز نجات فرا رسید، نباید مثل مات و مبهوت‌هایی که حافظه‌شان را، «این بزرگ‌ترین گنجینه‌مان را»، از دست داده‌اند درمانده شویم، باید «حکمرانی زمانِ نابمان را که می‌خواهند نابودش کنند» پیروزمندانه از نو بر پا کنیم و از همه‌شان خواسته که اشیائشان را، آن چیزهای حقیقی را که ادامه دست و پایشان است و روحشان را مثل شعر غنا می‌بخشد، استکان‌های کمر باریکشان، دبه‌های روغنشان، قلمدان‌هایشان، لحاف‌هایشان، خلاصه «هر چیزی که هویت واقعی‌مان را می‌سازد، همان را» نگه دارند. این شده که هر کس، بنا به وسعش، توی دکانش – اگر تروریسم دولتی، که بهش می‌گویند مقررات شهرداری، نگهداری توی دکان را قدغن می‌کرده –، توی خانه‌اش، توی زیرزمینش، حتی در چاله‌هایی که توی باغچه می‌کنده چرتکه‌های قدیمی، بخاری‌های هیزمی، صابون‌های بی‌رنگ، پشه‌بندها و ساعت‌های آونگی را مخفی کرده.

چون دکتر نارین گاهی از من دور می‌شد و خودش به تنهایی رو به بالا و پایین قدم می‌زد، تا وقتی بین درخت‌های سرو، پشت بقایای حصار، ناپدید شود منتظرش ماندم. به محض این‌که دیدم به طرف تپه‌ای پنهان در پشت بوته‌های بلند و سروها می‌رود، برای رسیدن به او از پی‌اش دویدم.

از شبی ملایم که پوشیده از پرسیاوشان و بوته‌های خار بود، پایین رفتیم و شروع کردیم به بالا رفتن از سربالایی‌ای سخت. دکتر نارین از جلو می‌رفت و بعضی وقت‌ها برای آن‌که صدایش را بشنوم، منتظر می‌ماند. به دوستانش گفته حالا که آلت دست‌های آگاه و ناآگاه و مهره‌های پیاده «توطئه بزرگ» با نوشته و کتاب به جنگ ما آمده‌اند، ما هم باید بدانیم چه کار می‌کنیم. همان طور که مثل پیشاهنگی چابک از صخره‌ای به صخره‌ای می‌پرید از من پرسید: «کدام نوشته؟ کدام کتاب؟» گفت که در این باره فکر کرده. انگار برای این‌که نشانم دهد با چه دقت و وسواسی فکر کرده و این کار چه وقت زیادی برده، مدتی سکوت کرد. همان طور که دستش را دراز کرده بود و از میان خارزاری که پاهایم در آن گیر کرده بود درم می‌آورد، توضیح داد: «نه فقط آن کتاب، کتابی که پسر مرا فریب داد، همه کتاب‌هایی که از چاپخانه بیرون می‌آیند با زمان ما دشمنند، با زندگی ما.»

با نوشته‌ای که با قلم نوشته‌اند، بخشی از دستی است که قلم را می‌گیرد، شاد می‌کند سری را که قلم را به حرکت در می‌آورد و بیان می‌کند اندوه، نگرانی و مهربانی روحی را که آن سر را جلا می‌دهد مخالف نبوده. مخالف نبوده با کتاب‌هایی که به کشاورز جاهل که نمی‌تواند از پس موش‌ها برآید آموزش می‌دهند، راه را به مات و مبهوتی که راهش را گم کرده، پدران‌ش را به حیرانی که روحش را گم کرده، دنیا و ماجراها را با داستان‌های مصور به بچه‌ای نشان می‌دهند که دنیا را اصلاً نمی‌شناسد. می‌گفت آن کتاب‌ها، همان طور که قدیم‌ها بوده، حتی الان هم لازمند، تازه بهتر است بیشتر هم نوشته شوند. دکتر نارین با کتاب‌هایی مخالف بوده که نور، صحت و حقیقتشان را از کف داده‌اند و تازه طوری وانمود می‌کنند که انگار نور، صحت و حقیقت دارند. مخالف

کتاب‌هایی بوده که به ما می‌گویند بین دیوارهای این دنیای بسته و محدود سحر و آرامش بهشت را می‌یابیم. این کتاب‌ها را مهره‌های پیاده «توطئه بزرگ» - یک موش صحرایی در یک چشم به هم زدن دويد و رفت - برای آن‌که شعر و ظرافت زندگیمان را فراموش کنیم مرتب توی چاپخانه‌ها چاپ و توزیع می‌کنند. گفت «اثباتش؟» با شک نگاه می‌کرد، انگار که من پرسیده بودم. «اثباتش؟» از میان صخره‌های پوشیده از چلغوز و درخت‌های نحیف بلوط پیچ و تاب می‌خورد و به سرعت بالا می‌رفت.

گفت که برای اثباتش باید نتایج تحقیقاتی را که آدم‌هایش، جاسوس‌هایش در سراسر کشور انجام داده‌اند، بخوانم. پسرش پس از خواندن کتاب نه تنها هاج و واج مانده و به پدرش و خانواده‌اش پشت کرده - عیبی ندارد، به این رجزخوانی بگوییم جوانی -، به نوعی «کوری»، نوعی «اعتقاد مرگبار» هم دچار شده که چشمانش را به روی غنای زندگی، یعنی «تقارن‌های پنهان زمان»، یعنی «همه جزئیات اشیاء» بسته است. دکتر نارین پرسید: «یعنی همه این‌ها کار یک کتاب است؟ آن کتاب فقط یکی از ابزارهای کوچکی 'توطئه بزرگ' است.»

اول گفت که با این همه، کتاب و نویسنده‌اش را به هیچ وجه تحقیر نمی‌کند. بعد گفت که وقتی گزارش‌هایی را که دوستانش، جاسوسانش نوشته‌اند و یادداشت‌هایی را که برداشته‌اند بخوانم، می‌بینم که از این آدم و کتابش برای رسیدن به هدفی غیر از آنچه خودش می‌خواسته، استفاده کرده‌اند. نویسنده کارمندی بازنشسته و فلک‌زده، شخصیتی ضعیف بوده که حتی جسارت نداشته از کتابی که خودش نوشته دفاع کند. بادهای «غربی»، کسانی که ما را دچار طاعون فراموشی و تخلیه حافظه می‌کنند، از ما می‌خواهند آن طور ضعیف باشیم.... «ضعیف، بی‌شخصیت،

هیچ و پوچ! نابود شد، تخریب شد، از روی زمین پاک شد.» موبه مو گفت که از کشته شدن نویسنده کتاب متأسف نیست.

مدتی طولانی بی آنکه حرفی بزنیم از راهی مالرو بالا رفتیم. صاعقه‌های ابریشم‌طور در میان ابرهای بارانی که آرام آرام جا عوض می‌کردند، اما نه نزدیک و نه دور می‌شدند، می‌آمدند و می‌رفتند، اما مثل مواقعی که صدای تلویزیون را ببندی، اصلاً صدای غرش نمی‌شنیدیم. وقتی بالای تپه رسیدیم نه فقط زمین‌های دکتر نارین را، که شهر را که مثل سفره کدبانوها جمع و جور و مرتب به نظر می‌رسید، سقف‌های قرمز سفالی را، مسجد مناره باریک را، گسترش آزادانه کوچه‌ها را و، بیرون شهر، مزارع گندم را که با خط‌های مرزی راست از هم جداشان کرده بودند و باغ‌های میوه را هم دیدیم.

دکتر نارین همان طور که به منظره نگاه می‌کرد، گفت: «صبح‌ها قبل از آنکه خورشید بیدارم کند و به پیشوازم بیاید، من بیدار می‌شوم و به استقبال خورشید می‌روم. صبح از پشت کوه‌ها می‌آید، اما آدم پرستوها را که می‌بیند، می‌فهمد خورشید خیلی وقت است طلوع کرده. گاهی صبح‌ها تا این جا می‌آیم و به پیشواز خورشید می‌روم، خورشید هم به من سلام می‌کند. آن وقت صبح طبیعت آرام است، زنبورها و مارها هنوز پیداشان نشده. من و دنیا، از همدیگر می‌پرسیم که چرا هستیم، چرا در این ساعت این جایم، هدف، بزرگ‌ترین هدف چیست. بین آدم‌های فانی خیلی کمند کسانی که همراه طبیعت به این چیزها فکر کنند. آدم‌ها وقتی هم که فکر می‌کنند، توی ذهنشان چیزهایی نیست که با دیدن طبیعت کشف کرده باشند، چند فکر بی‌ارزش هست که از دیگران شنیده‌اند، اما خیال می‌کنند مال خودشان است. همه‌شان ضعیفند، بی‌شخصیتند، شکننده‌اند.»

دکتر نارین گفت: «حتی قبل از آنکه 'توطئه بزرگ' غربی‌ها را کشف کنم، فهمیده بودم که برای سر پا ماندن باید قوی و مصمم بود. کوچه‌های غمگین، درخت‌های صبور و چراغ‌های کم نور به من اهمیتی نمی‌دادند، من هم اشیائم را جمع کردم، زمانِ خودم را سر و سامان دادم؛ جلو تاریخ و آنانی که می‌خواهند بر تاریخ حکم برانند سر خم نکردم. چرا خم کنم؟ خودم را باور کردم. چون خودم را باور کرده بودم، دیگران هم اراده‌ام را، شعر زندگی‌ام را باور کردند. آن‌ها را با میل و رغبت به خودم گره زدم. آن‌ها هم زمان خود را کشف کردند. به همدیگر گره خوردیم. با رمز به یکدیگر پیام فرستادیم، مثل عاشق و معشوق‌ها نامه نوشتیم، مخفیانه جلسه تشکیل دادیم. اولین گردهمایی نماینده‌ها در گودول پیروزی مبارزه‌ای است که سال‌ها طول کشیده، پیروزی حرکتی است که با صبر و حوصله، مثل با سوزن چاه کندن، رویش کار شده، پیروزی سازمانی است که دقیق و ظریف، مثل تار عنکبوت، بافته شده، علی‌آقا! حالا دیگر غرب هر کاری بکند نمی‌تواند ما را از راهمان برگرداند!» پس از چند لحظه سکوت اضافه کرد: سه ساعت پس از آنکه من و همسر زیبایم به سلامت از گودول خارج شده‌ایم، توی شهر آتش‌سوزی شروع شده. همین‌طوری اتفاقی نبوده که آتش‌نشانی با آن همه کمک دولتی ناکام مانده. چون در شورشی‌ها، چپا و لگرانی که روزنامه‌ها تحریکشان کرده بودند، اشک و خشم دوستان دلشکسته‌شان بوده: دلشکستگی که با احساسشان می‌فهمند روحشان، شعرشان و خاطراتشان به یغما رفته. آیا می‌دانستم که ماشین‌ها سوخته‌اند، سلاح‌ها شلیک کرده‌اند، یک نفر - یکی از برادرانشان - کشته شده؟ البته که بخشدار - همان که به کمک آنکارا و حزب‌های محلی عامل این تحریکات بوده - گردهمایی نماینده‌های دلشکسته را به دلیل اخلال در نظم عمومی ممنوع کرده بود.

دکتر نارین گفت: «دیگر تیر از چله کمان رها شده. هیچ وقت سر خم نمی‌کنم. من بودم که خواستم در گردهمایی نماینده‌ها در باره فرشته‌ها بحث کنند. من بودم که خواستم تلویزیونی بسازند تا روح و کودکی خودمان را منعکس کند. من دستور ساختن آن وسیله را دادم. این را هم من خواستم که خبائثت‌ها را - خبائثت‌هایی از نوع کتابی که پسر من را از من گرفت - تا سوراخی که از آن در آمده‌اند، تا گودال خبیثی که در آن می‌جوشند تعقیب و نابود کنند. باخبر شده‌ایم که هر سال با این طور بازی‌ها زندگی صدها، صدها جوانمان 'به کلی عوض می‌شود'، به دستشان یک، اگر نفهمید دو کتاب می‌دهند و 'دنایشان را گم می‌کنند'. من فکر همه چیز را، جزء به جزء، کرده‌ام. نرفتم به گردهمایی هم تصادفی نیست. این لطف و احسان هم، این که گردهمایی جوانی مثل شما را نصیب کرد، همین طوری از روی بخت و اقبال نیست. هر چیزی همان طور که قبلاً محاسبه کرده‌ام سرجایش قرار می‌گیرد.... پسر من وقتی توی تصادف رانندگی از دست رفت، همسرن شما بود.... امروز چهاردهم ماه است. پسر من را چهاردهم ماه از دست دادم.»

دکتر نارین دست بزرگش را که باز کرد، شبدر را توی مشتش دیدم. از دُمش گرفت و پس از آن که لحظه‌ای به دقت و ارسی‌اش کرد توی بادی که به ملایمت می‌وزید رهایش کرد. از سمت ابرهای بارانی بادی نامحسوس می‌وزید؛ اما بودنش را انگار نه از وزیدنش، که از خنکی‌اش ملتفت می‌شدم. ابرهای خاکستری هم انگار با نوعی بی‌قراری و بی‌تصمیمی سرجایشان مانده بودند. جایی خیلی دور از شهر نوری ضعیف و زرد، جوششی بود. دکتر نارین گفت که باران «الان» آن‌جا می‌بارد. آن طرف تپه، کنار صخره‌های پرتگاه که رسیدیم، دیدیم ابرهای بالای قبرستان پراکنده شده‌اند. زغنی که بین صخره‌های عمودی و گاه

وحشتناک لانه کرده بود، ما را که دید با نگرانی پرید و بالای زمین‌های دکتر نارین کمانی بزرگ کشید. با احترام و نوعی شیفتگی پرنده را که می‌شود گفت اصلاً بال نمی‌زد، در سکوت تماشا کردیم.

دکتر نارین گفت: «توی این زمین‌ها آن قدر ثروت و قدرت هست که اندیشه بزرگم را - که با سال‌ها الهام گرفتن از فقط یک فکر راسخ، کاملش کرده‌ام - و این حرکت بزرگ را سر پا نگه دارد. پسر من با آن همه استعداد اگر آن قدر قوی و بااراده بود که باز یچه دست 'توطئه بزرگ' نشود و فریب یک کتاب را نخورد، امروز که از این تپه نگاه می‌کرد، قدرت و خلاقیتی را که من حس می‌کنم، او هم حس می‌کرد. امروز، می‌دانم، همان الهام و افق را شما می‌بینید. از همان اول فهمیدم غلو نمی‌کنند آن‌هایی که از قاطعیت شما در گردهمایی نماینده‌ها حرف می‌زنند. وقتی سن و سالتان را فهمیدم، دیگر تردید نکردم؛ حتی نیازی نبود گذشته‌تان را بررسی کنم. شما در این سن و سال، سن و سالی که پسر من را مزورانه و بی‌رحمانه از من گرفتند، همه چیز را آن قدر فهمیده‌اید که داوطلبانه در گردهمایی شرکت کنید. آشنایی یکروزه‌مان به من فهماند که تاریخ، حرکت اراده‌ای را که در یک شخص نیمه‌کاره رها کرده، در شخصی دیگر از سر می‌گیرد. آن موزه کوچک را که برای پسر من ساختم، همین‌طوری نشانتان ندادم. جز مادر و خواهرانش، شما اولین کسانی هستید که آن اتاق را دیده‌اند. خودتان را، گذشته و آینده‌تان را آن‌جا دیدید. قدم بعدی را هم وقتی به من، به دکتر نارین، نگاه می‌کنید می‌فهمید. پسر من باش! جای او را بگیر. بعد از من تو ادامه بده. پسر شده‌ام، اما هوس‌هایم اصلاً پژمرده نشده: می‌خواهم متقاعد شوم که این حرکت ادامه پیدا می‌کند. با دولت هم ارتباط‌هایی دارم. کسانی که برایم گزارش می‌نویسند هنوز فعالند. آدم‌هایم صدها جوان فریب‌خورده را زیر

نظر دارند. پرونده‌ها را، همه پرونده‌ها را در اختیارت می‌گذارم، افرادم تمام حرکات پسر را زیر نظر داشتند، می‌خوانی. چقدر زیادند جوان‌هایی که از راه به در کرده‌اند! لازم نیست به پدرت، به خانواده‌ات پشت بکنی. می‌خواهم کلکسیون اسلحه‌هایم را هم ببینی. به من 'بله' بگو! به من بگو بله، بگو که متوجه مسئولیتم هستم. من آدم بی‌خاصیتی نیستم، همه چیز را می‌بینم. سال‌ها آرزو می‌کردم سردار شوم، خیلی زجر کشیدم، بعد او را از دستم گرفتند، بیش‌تر زجر کشیدم، اما هیچ چیز در نظرم زجرآورتر از این نیست که این میراث را بی‌صاحب بگذارم.»

آن دورها ابرهای بارانی این‌جا و آن‌جا باز که شدند، پرتوهای آفتاب مثل نور چراغ‌هایی که به گوشه‌های صحنه می‌تابند، به سرزمین دکتر نارین تابیدند. قسمتی از زمین که لحظه‌ای روشن می‌شد - زمینی صاف و پوشیده از درخت‌های سیب و سنجد، قبرستانی که می‌گفت پسرش در آن خوابیده، زمین بایر اطراف یک آغل - کمی بعد رنگ عوض می‌کرد و می‌توانستیم ببینیم که دسته نور مخروطی شکل مثل روحی که با نگرانی پیش برود بی‌آن که اعتنایی به مرزها بکند، از روی مزرعه‌ها به سرعت چند قدم رفت و محو شد. وقتی متوجه شدم از جایی که ایستاده‌ایم می‌توانیم بیش‌تر راهی را ببینیم که برای بالا رفتن از تپه پشت سر گذاشته بودیم، نگاهم در طول دامنه صخره‌ای، راه مالرو، درخت‌های توت، اولین تپه، درختزارها و مزارع گندم عقب عقب رفت و یکباره، مثل کسی که اولین بار است خانه خودش را از هواپیما می‌بیند، با حیرت خانه اعیانی دکتر نارین را هم دیدم. وسط زمین صاف و وسیعی بود که اطرافش را درختزارها گرفته بودند و از لباس آلبالویی‌رنگی که تازگی‌ها خریده بود، نه، فقط از این نه، از راه رفتنش، از ایستادنش، از ظرافتش، نه، از تپش قلبم فهمیدم یکی از پنج آدم کوچولویی که در آن زمین صاف

به طرف راه شهر و درخت‌های کاج می‌روند، جانان است. یکدفعه دیدم که در دوردست‌ها، در کناره کوه‌هایی که مرز کشور کوچک و خارق‌العاده دکتر نارین از آن‌جا شروع می‌شد، رنگین‌کمانی خارق‌العاده پدید آمده. دکتر نارین گفت: «دیگران وقتی به طبیعت نگاه می‌کنند مرزها، نقص‌ها و ترس‌های خودشان را می‌بینند. بعد، از ضعف خودشان می‌ترسند و به این می‌گویند بی‌مرزی و بزرگی طبیعت. اما من در طبیعت بیانی‌ای قوی، نوشته‌ای غنی می‌بینم که اراده‌ام را که باید سر پا نگهش دارم، به یاد می‌آورد، آن نوشته را مصممانه، بی‌رحمانه، شجاعانه می‌خوانم. مردان بزرگ، مثل درختان بزرگ، مثل کشورهای بزرگ، آن‌هایی‌اند که توانسته‌اند درونشان نیرویی چنان قوی جمع کنند که هر آن ممکن است منفجر شود. و قتش که برسد، فرصتش که فراهم شود، زمان شکل‌گیری تاریخ نو که برسد، این نیروی بزرگ، همراه با مردی بزرگ که به حرکتش در آورده، بی‌رحمانه تصمیمش را می‌گیرد، به جنبش در می‌آید. آن وقت قضا و قدر هم با همان بی‌رحمی‌اش به حرکت در می‌آید. در آن روز بزرگ افکار عمومی، روزنامه‌ها، فکرهای جدید، آی‌گازها، صابون‌های لوکس، کوکاکولا، و مارلبورو، اشیای حقیر و اخلاقی حقیر برادران خانه خرابمان که فریب بادهای غربی را خورده‌اند، همه و همه بی‌ارزش می‌شوند.»

پرسیدم: «آقا، ممکن است پرونده‌ها را بخوانم؟»

سکوتی طولانی شد. رنگین‌کمان، از شیشه‌های گرد و خاکی و پراز لکه عینک دکتر نارین، مثل دو تا رنگین‌کمان متقارن، درخشان و سرزنده منعکس می‌شد.

دکتر نارین گفت: «من نابغه‌ام.»



فصل دهم



به خانه اعیانی برگشتیم. همگی با هم آرام ناهارمان را خوردیم، بعد دکتر نارین با کلیدی شبیه همان که صبح گلجهان اتاق بچگی های محمد را باز کرده بود، مرا به اتاق کارش برد. همان طور که دفترهایی را که از کمدها در آورده بود، پرونده هایی را که از قفسه ها پایین آورده بود نشانم می داد، گفت این را هم می دانسته که اراده ای که امر کرده این شهادتنامه ها، این گزارش های جاسوسی حاضر شوند، می تواند روزی در هیئت حکومت ظهور کند. بوروکراسی جاسوس ها هم – که خودش سازنده اش بود – تأیید می کرد که اگر دکتر نارین بتواند بر «توطئه بزرگ» پیروز شود، حکومتی نو تشکیل خواهد داد.

چون گزارش ها را واقعاً با دقت تاریخ زده بودند و توی پرونده ها جا داده بودند، خیلی راحت به دل حوادث وارد شدم. دکتر نارین محققانی را که دنبال پسرش روانه کرده بود به یکدیگر معرفی نکرده بود و روی هر کدامشان یک اسم مستعار گذاشته بود، اسم مستعارشان مارک ساعت

بود. با آن‌که بیش‌ترشان ساخت غرب بودند، چون بیش از صد سال بود که زمان ما را نشان می‌دادند دکتر نارین این ساعت‌ها را به چشم «خودی» می‌دید.

اولین محقق - یعنی زنیط - چهار سال پیش در ماه مارس اولین گزارشش را نوشته بود. آن وقت‌ها محمد که هنوز اسمش ناهید بود، در دانشگاه استانبول در چاپا پزشکی می‌خواند. زنیط تذکر می‌داد که این دانشجوی سال سوم از پاییز به بعد در درس‌هایش فوق‌العاده ناموفق بوده، بعد نتیجه تحقیقاتش را خلاصه می‌کرد: «علت عدم موفقیت نامبرده در ماه‌های اخیر این است که از خوابگاه دانشجویی کادیرگا به ندرت خارج می‌شود و اصلاً به کلاس درس، درمانگاه‌ها و حتی بیمارستان‌ها نمی‌رود.» پرونده پر بود از یادداشت‌هایی که جزء به جزء نشان می‌دادند ناهید چه موقع از خوابگاه بیرون رفته و به کدام سالن پیده‌فروشی، کبابی، فرنی‌فروشی، سلمانی و بانک سر زده. محمد هر بار پس از انجام دادن کارش بی‌معطلی و با قدم‌های تند به خوابگاه بر می‌گشت، زنیط هم در هر گزارشی که می‌نوشت از دکتر نارین برای «تحقیقاتش» پول بیش‌تری می‌خواست.

موادو که دکتر نارین بعد از زنیط پی مأموریت فرستاده بود لابد مدیر خوابگاه دانشجویی کادیرگا بود و مثل بیش‌تر مدیران خوابگاه‌های دانشجویی با پلیس ارتباط داشت. با خود گفتم این آدم با تجربه که توانسته محمد را تقریباً دقیقه به دقیقه زیر نظر بگیرد حتماً قبلاً هم برای بعضی پدرهای کنجکاو شهرستانی یا سازمان اطلاعات ملی (میت) در باره دانشجویان گزارش نوشته. چون که موازنه نیروهای سیاسی را در خوابگاه به شکلی حرفه‌ای، جاندار و کوتاه و استادانه ترسیم کرده بود. نتیجه: ناهید با هیچ یک از گروه‌های دانشجویی که در خوابگاه فعال بودند، دو

گروه افراطی دینی، یک گروه مرتبط با طریقت نقشبندیه و یک گروه چپ میانه، ارتباطی نداشت. نوجوانان بی آن که کاری به کار این گروه‌ها داشته باشد، در حال و هوای خودش، در کنج خودش، در اتاقی مشترکاً با سه دوستش زندگی می‌کرد، «قربان، اگر تشبیه صحیح باشد»، مثل قاری‌ای که از صبح تا شب قرآن بخواند، جز کتابی که همیشه سرش در آن بود چیز دیگری نمی‌دید. مسئولان خوابگاه که موادو به نظراتشان در موضوعات سیاسی اطمینان داشت، پلیس‌ها و هم‌اتاقی‌های جوانان شهادت داده بودند که این کتاب از آن کتاب‌های خطرناک نیست که جوانان طرفدار جریان‌های سیاسی و دینی مدام می‌خوانند و توی کله‌شان فرو می‌کنند. موادو به قضیه کتاب که زیاد هم جدی‌اش نمی‌گرفته یکی دو مشاهده از این قبیل اضافه کرده بود که نوجوانان ساعت‌ها در اتاقش پشت میز کتاب می‌خواند و بعد غرق در فکر از پنجره بیرون را نگاه می‌کند یا این‌که در غذاخوری به گوشه کنایه‌های دوستانش، حتی دست انداختن آن‌ها لبخند می‌زند یا بی‌اعتنا می‌ماند، یا این‌که دیگر هر روز اصلاح نمی‌کند، و از روی تجربه به آقایش مژده داده بود که این نوع هوس‌های جوانی، مثل تماشا کردن دائم یک فیلم پورنو، هزاران بار گوش کردن به یک کاست و همیشه یک نوع غذا را خواستن، هوس‌هایی «گذرا» یند.

اُمگا که از ماه مه کارش را شروع کرده بود حتماً دستوری از دکتر نارین گرفته بوده، چون پیش‌تر از آن‌که مراقب محمد باشد، دنبال کتابی افتاده بود که محمد می‌خواند. از این‌جا معلوم می‌شد که پدرش از ماه‌های اول درست تشخیص داده چیزی که زندگی محمد، یعنی ناهید را از ریل خارج کرده کتاب است.

اُمگا در استانبول کتابفروشی‌ها و بساطی‌های زیادی، از جمله بساط

کتابفروشی را که سه سال بعد کتاب را به من فروخت، از نظر گذرانده بود. در خلال تحقیقات صبورانه‌اش در دو بساط کتابفروشی به کتاب برخورده، با اطلاعاتی که از فروشندگان گرفته به دکانی در راسته کهنه‌فروش‌ها رفته و از چیزهایی که آنجا فهمیده بوده به این نتیجه رسیده که: تعداد کمی از کتاب - حدود ۱۵۰ یا ۲۰۰ نسخه - از منبعی نامعلوم، به احتمال زیاد از یک انبار نمور و قدیمی تعطیل یا تخلیه شده، به دکان کهنه‌فروشی که کیلویی کتاب می‌خریده، از آنجا هم به چند مغازه کتاب‌های دست دوم و چند بساط کتابفروشی راه پیدا کرده بود. دلالتی که کیلویی جنس می‌خریده با شریکش اختلاف پیدا کرده، دکانش را بسته و از استانبول رفته بود. نمی‌شد پیدایش کرد و فهمید که اولین فروشنده چه کسی بوده. اُمگا از صاحب مغازه کتاب‌های دست دوم به طور ضمنی فهمیده بود که این کتاب از اداره پلیس بخش شده: کتاب زمانی به صورت قانونی منتشر شده، بعد به خواست دادستانی آن را جمع‌آوری کرده‌اند و به یک انبار کتاب تشکیلات پلیس برده‌اند، از آنجا هم، همان طور که خیلی وقت‌ها پیش می‌آید، مقداری از آن را آجان‌های بی‌پول دزدیده‌اند و به کهنه‌فروش‌هایی که کیلویی جنس می‌خرند فروخته‌اند و کتاب دوباره توی چرخه افتاده.

اُمگای پُرکار که توی کتابخانه‌ها به اثر دیگری از نویسنده برنخورده و توی دفتر تلفن‌های کهنه هم ردی از او پیدا نکرده، این طور نظر داده بود: «قربان، درست است که در کشور ما حتی کسانی که پول ندارند تلفن بخرند جرئت می‌کنند کتاب بنویسند، اما به گمانم اسمی که روی این اثر خاص نوشته شده است اسم مستعار باشد.»

محمد که تمام تابستان توی خوابگاه خالی کارش این بوده که کتاب را مدام از نو بخواند، نزدیک پاییز تحقیقاتی را شروع کرده بود، به این امید

که به سرچشمه‌های کتاب برسد. آدم جدیدی که این بار پدرش برای زیر نظر گرفتن او فرستاده بود، اسم مستعارش را از ساعت‌های جیبی و رومیزی ساخت شوروی گرفته بود که در سال‌های اول جمهوریت در استانبول فراوان بوده: سرکیسوف.

سرکیسوف که متوجه شده بود محمد هر روز به کتابخانه دولتی بایزید می‌رود و کاری جز مطالعه ندارد، ابتدا به دکتر نارین مژده داده بود که این نوجوان برای بازگشت به زندگی عادی دانشجویی درس‌های نیمه‌کاره‌اش را می‌خواند. اما بعد که می‌فهمد جوانمان در کتابخانه مجله‌های کودکان از نوع پرتو و پتر یا علی و مری را می‌خواند، نومید شده بود و برای تسلی خاطر این طور نظر داده بود: این نوجوان شاید هم امیدوار است با برگشتن به خاطرات کودکی، خود را از بحرانی که دچارش شده نجات دهد.

گزارش‌ها می‌گفتند که محمد در ماه اکتبر به دیدن انتشاراتی‌های باب‌عالی^۱ رفته که قبلاً مجله کودکان چاپ می‌کرده‌اند یا هنوز هم به کارشان ادامه می‌داده‌اند و همین طور نویسنده‌های پوست‌کلفت و بی‌عاری از قماش نشاطی^۲ که در این مجله‌ها قلم می‌زده‌اند. سرکیسوف که فکر می‌کرده دارد ارتباطات سیاسی و ایدئولوژیک این جوان را بررسی می‌کند، در باره این آدم‌ها نوشته بود: «قربان، حتی اگر چنین به نظر برسد که این پهلوان‌پنبه‌های قلم به دست به سیاست علاقه دارند و در مورد موضوعات سیاسی و ایدئولوژیک روز قلم می‌زنند، اما در اصل، به هیچ چیزی قلباً اعتقاد ندارند. بیش‌ترشان برای پول، و اگر پولی در کار نباشد، برای رنجاندن کسانی که دوستشان ندارند قلم به دست می‌گیرند.»

هم از گزارش‌های سرکیسوف و هم از گزارش‌های اُمگا فهمیدم که محمد یک صبح پاییزی به ادارهٔ امور پرسنلی راه‌آهن دولتی در حیدرپاشا رفته. از دو محققى که ملتفت وجود یکدیگر نشده بودند، اُمگا بود که اطلاعات درست به دست آورده بود: «نوجوانمان در بارهٔ یکی از کارمندان بازنشسته پرس و جو کرده.»

صفحات پوشهٔ گزارش‌ها را تند تند ورق زدم. چشمانم با نگرانی دنبال محلهٔ من، کوچهٔ من و اسم‌های بچگی‌هایم می‌گشت. وقتی خواندم که محمد در کوچهٔ ما راه رفته و شبی به پنجره‌های طبقهٔ دوم خانه‌ای نگاه کرده قلبم شروع کرد به تپیدن. انگار سازندگان دنیای خارق‌العاده‌ای که قرار بود به داخلش دعوت شوم، برای راحتی کار من، تصمیم گرفته بوده‌اند درست بیخ گوشم هنرنمایی کنند، اما من که آن وقت‌ها محصل بودم از این چیزها اصلاً خبردار نشده بودم.

دیدار محمد و عمو رفقی روز بعدش بوده. این نتیجه‌ای بود که من گرفته بودم. هر دو مراقب فهمیده بودند که محمد در ارن‌کوی، کوچهٔ تللی کاواک، پلاک ۲۸ توی آپارتمانی رفته، و شش، نه پنج دقیقه آن‌جا مانده، اما نفهمیده بودند در کدام واحد رازده و با چه کسی ملاقات کرده. اُمگای پُرکار دست کم زیر زبان شاگرد بقالی سر نبش را کشیده بود و اطلاعاتی در بارهٔ سه خانوادهٔ ساکن آپارتمان به دست آورده بود. به نظرم اولین اطلاعاتی که دکتر نارین در بارهٔ عمو رفقی به دست آورده، همین بوده.

محمد در روزهای بعد از این دیدارش با آقا رفقی دستخوش بحرانی شده بود که حتی از چشم زنیط دور نمانده بود. موادو نوشته بود که از اتاقش در خوابگاه اصلاً بیرون نمی‌آید، حتی به غذاخوری نمی‌رود، با وجود این یک بار هم او را در حال خواندن کتاب ندیده است. بیرون

رفتنش از خوابگاه بی نظم و به نظر سرکیسوف بی هدف بود. یک شب تا صبح در کوچه پس‌کوچه‌های سلطان احمد گشته، توی پارک نشسته و ساعت‌ها سیگار کشیده بود. شبی دیگر اُمگا شاهد بوده که یک پاکت پر از انگور را چهار ساعت طول کشیده بود تا بخورد، چون هر حبه را مثل دانه جواهر مدتی طولانی واری می‌کرده و بعد آرام‌آرام می‌جویده و قورت می‌داده. ریشش بلند شده بود و به سر و وضعش نمی‌رسید. محققان در گزارش‌هایشان از این‌که ساعت‌های خروج آن جوان از خوابگاه بی نظم شده است شاکی بودند و می‌خواستند دستمزدشان بیش‌تر شود.

بعد از ظهر یکی از روزهای اواسط نوامبر محمد با کشتی به حیدرپاشا رفته، سوار قطار شده، در ارن‌کوی پیاده شده و مدتی طولانی توی کوچه‌ها راه رفته بود. به نظر اُمگا که تعقیبش می‌کرده، آن نوجوان تمام کوچه‌های محله را گز کرده و بعد از آن‌که سه بار از جلو پنجره من - به احتمال زیاد وقتی در اتاقم بوده‌ام - گذشته بوده، هوا که تاریک شده جلو آپارتمان شماره ۲۸ کوچه تللی کاواک رفته و شروع کرده به نگاه کردن به پنجره‌ها. محمد که در تاریکی، زیر نم‌باران، بی‌آن که تصمیمی بگیرد، یا به نظر اُمگا بی‌آن‌که اشاره دلخواهش را از پنجره‌های روشن بگیرد، دو ساعت منتظر بوده، شب به یکی از میخانه‌های کادی‌کوی رفته و حسابی مست کرده بود، بعدش هم به خوابگاه برگشته بود. بعدها، اُمگا و سرکیسوف دیده بودند که آن نوجوان شش بار دیگر همان راه را آمده و برگشته، سرکیسوف که همیشه مصمم‌تر از بقیه بود، هویت آدمی را هم که پشت پنجره روشنی بود که نوجوان مدام نگاهش می‌کرد، درست تشخیص داده بود.

دومین دیدار عمو رفقی و محمد زیر نگاه‌های سرکیسوف بوده.

سرکیسوف که اول از پیاده روی روبرو، بعد هم از روی دیوار کوتاه باغچه پنجره های روشن طبقه دوم را می پاییده، در نامه های بعدی اش این دیدار را - گاهی راندوو هم می گفت - بارها و بارها تفسیر کرده بود، اما برداشت های اولیه اش درست تر بود، چون چیزهایی بود که واقعاً دیده بود.

ابتدا، پیرمرد و نوجوان (بینشان تلویزیونی که فیلم کابویی نشان می دهد) روبروی هم روی صندلی نشسته اند و هفت هشت دقیقه اصلاً حرف نزده اند. زن پیرمرد برایشان قهوه آورده. بعد محمد بلند شده، با حرکات دست، با اشتیاق و چنان حرصی حرف زده که سرکیسوف فکر کرده الان است که بزند تو گوش پیرمرد. در این میان پیرمرد که فقط غمگینانه لبخند می زده تا می بیند که نوجوان پرخاشگر شده، بلند می شود و با هیجانی مشابه جواب حرف هایش را می دهد. بعد، هر دوشان، همراه با سایه های صادقشان که روی دیوار ادای آنها را درمی آورده اند، دوباره روی صندلی می نشینند، سکوت می کنند، با اندوه کمی به تلویزیون نگاه می کنند، دوباره حرف می زنند، بعد مدتی پیرمرد حرف می زند، نوجوان گوش می دهد، دوباره سکوت می کنند و با اندوه از پنجره بیرون را نگاه می کنند و متوجه سرکیسوف نمی شوند.

اما از پنجره آپارتمان پهلویی سلیطه ای متوجه سرکیسوف می شود و با صدای بلند فریاد می زند: «آهای مردم! ببینید این مردک بی ناموس چه می کند!» برای همین سرکیسوف محقق نمی تواند سه دقیقه آخر ملاقاتی را که به نظرش خیلی مهم بوده و در نامه های بعدی به سازمان های مخفی و توطئه ها و طریقت های سیاسی بین المللی ربطش داده بود، ثبت کند و مجبور می شود نقطه مناسب دیدبانی را بی درنگ ترک کند.

از پرونده بعدی معلوم بود که دکتر نارین آن روزها خواسته که پسرش

بیش‌تر زیر نظر باشد، محققانش هم او را زیر باران گزارش گرفته بودند. محمد که در روزهای بعد از ملاقاتش با آقارفقی به نظر اُمگا خون جلوی چشمش را گرفته بوده و به نظر سرکیسوف فوق‌العاده غمگین و مصمم بوده، نسخه‌های کتاب را از هر بساطی‌ای که پیدا می‌کرده می‌خریده و «این اثر» را جاهایی مثل خوابگاه دانشجویی کادییرگا (موادو)، قهوه‌خانه‌های دانشجویی (زنیط و سرکیسوف) و ایستگاه‌های اتوبوس، جلو در سینماها و اسکله‌ها (اُمگا) و هر جای دیگری که به فکرش می‌رسیده، پخش می‌کرده و در این کار تا حدی هم موفق بوده. موادو خوب فهمیده بود که می‌کوشد هم‌اتاقی‌های جوانش را تحت تأثیر قرار دهد. معلوم شده بود که در سایر پاتوق‌های دانشجویی هم سعی می‌کند جوانان را دور خودش جمع کند، اما چون تا آن موقع دانشجویی تنها و منزوی بوده، موفقیت چندانی نداشته. درست به جایی رسیده بودم که توی غذاخوری خوابگاه و سرکلاس توانسته بوده مخ یکی دو دانشجو را کار بگیرد و وادارشان کند کتاب را بخوانند که با بریده روزنامه‌ای مواجه شدم:

جنایت در ارن‌کوی. خبرگزاری آناتولی: رفقی خط که از سربازرسان بازنشسته راه‌آهن دولتی بود شب گذشته حدود ساعت نه با گلوله‌های فردی ناشناس کشته شد. خط، شب گذشته زمانی که از منزل به قهوه‌خانه می‌رفته است یک نفر جلو او را گرفته و سه گلوله به طرفش شلیک کرده است. ضارب ناشناس فوراً از محل جنایت فرار کرده است. خط (۶۷ ساله) که بر اثر جراحات وارده در دم جان سپرد در پست‌های مختلف راه‌آهن دولتی فعالانه کار کرده بود و آخرالامر به عنوان سربازرس بازنشسته شده بود. مرگ خط که در محله فردی محبوب بود اهالی را بسیار متأسف کرده است.

سرم را از روی پرونده‌ها بلند کردم و یادم آمد: پدرم دیروقت با حالی پریشان به خانه برگشته بود. در مراسم تشییع جنازه همه گریه کرده بودند. چو افتاده بود که قضیه حسادت در کار بوده. این آدم حسود چه کسی بود؟ پرونده‌های منظم دکتر نارین را با حرص زیر و رو کردم تا پیدایش کنم: سرکیسوف پُرکار؟ زنیط ضعیف؟ اُمگای دقیق؟

از پرونده‌ای دیگر فهمیدم تحقیقاتی که دکتر نارین با صرف چنان هزینه‌هایی ادامه می‌داده، به نتیجه‌ای دیگر هم رسیده بوده. جاسوسی به نام «هامیلتون ساعت» که به احتمال زیاد برای سازمان امنیت ملی (میت) هم کار می‌کرد، در نامه‌ای کوتاه این اطلاعات را به دکتر نارین داده بود:

رفقی خط نویسنده کتاب بوده. این اثر را دوازده سال پیش نوشته، اما مثل آماتورهای خجالتی جرئت نکرده اسم خودش را روی کتاب بگذارد. مأموران اداره مطبوعات «میت» که آن سال‌ها برای شنیدن شکایت‌های پدران و معلمانِ خبرچین که نگران آینده پسران و شاگردانشان بوده‌اند، گوش شنوایی داشته‌اند، بر اساس گزارش‌ها فهمیده‌اند که کتاب بعضی جوانانمان را از راه به در کرده است، هویت واقعی نویسنده آماتور را از چاپخانه گرفته‌اند و حل مسئله را به اهل فن یعنی دادستانی مطبوعات سپرده‌اند. دوازده سال قبل دادستان بی‌سر و صدا دستور جمع‌آوری و انتقال نسخه‌های کتاب را به انبار داده، اما حتی احتیاجی نمانده که نویسنده آماتور را با طرح موضوع در دادگاه بترسانند. چون که نویسنده رفقی خط سربازرس بازنشسته راه‌آهن، در اولین حضارش به دادستانی با لحنی حتی تشکرآمیز آشکارا گفته که مخالف جمع‌آوری کتاب نیست و به این تصمیم اعتراض نخواهد کرد و تعهدنامه‌ای را که خودش خواسته بوده بنویسند، بی‌درنگ امضا کرده،

بعد از آن هم کتاب دیگری نوشته. هامیلتون گزارشش را یازده روز قبل از قتل عمور رفقی نوشته بود.

از عکس‌العمل‌هایش معلوم می‌شد محمد خیلی زود از ماجرای قتل عمور رفقی خبردار شده. به نظر موادو «نوجوان متعصب» با حالی نزار خود را توی اتاقش حبس کرده و با نوعی جوش و خروش دینی شروع کرده بوده از صبح تا شب بی‌وقفه کتاب را بخواند. بعدها هم که سرکیسوف و اُمگا متوجه شده‌اند از خوابگاه بیرون آمده، هر دو تقریباً به این نتیجه رسیده‌اند که جوانمان هدف و مقصدی ندارد. یک روز در کوچه‌پس‌کوچه‌های زیرک^۱ مثل بی‌کاره‌ای بی‌هدف می‌گشته، بعد یک بعد از ظهر را در سینماهای بیک اوغلو می‌گذرانده و فیلم پورنو تماشا می‌کرده. گاه سرکیسوف متوجه می‌شد که نیمه‌شب از خوابگاه بیرون می‌رود، اما نمی‌فهمید که کجا رفته. یک بار زنیط سر ظهر بسیار پریشان دیده بودش: موها و ریشش بلند شده بود، سر و وضعش نامرتب بود و به آدم‌های توی کوچه‌ها و پیاده‌روها مثل «جغدی که از روشنایی روز خوشش نمی‌آید» نگاه می‌کرد. از قهوه‌خانه‌های دانشجویی، از راهروهای آموزشگاه – که برای پیدا کردن خواننده‌ای برای کتاب به آنجا می‌رفت – و از آشنایانش پاک دور شده بود. با هیچ زنی رابطه نداشت و سعی هم نمی‌کرد که داشته باشد. موادو که مدیر خوابگاه بوده، در غیاب محمد اتاقش را گشته بود و چند مجله که عکس زن‌های لخت را چاپ می‌کنند پیدا کرده بود و در گزارشش نوشته بود که این یافته غریبی نیست، بیشتر دانشجویهای عادی از این چیزها استفاده می‌کنند. از کوشش‌های زنیط و اُمگا که از وجود یکدیگر خبر نداشتند، می‌شد فهمید که محمد مدتی هم به مشروب پناه برده بوده. توی آبجوفروشی

«برادران کلاغ شاد» که بیش‌تر پاتوق دانشجوها بود، سر متلکی که پرانده بودند درگیر شده بود و از آن به بعد میخانه‌های محقر کوچه‌های فرعی را ترجیح می‌داده. با آن‌که در دوره‌ای سعی کرده بود با دیگر دانشجوها و مجذوب‌هایی که توی میخانه‌ها شناخته بودندشان، از نو ارتباط برقرار کند، اما در این کار موفق نشده بود. بعد از آن وقتش را این‌طور گذرانده بود که ساعت‌ها جلو بساط کتابفروشی‌ها بایستد و دنبال برادر روحی‌اش بگردد که مثل خودش کتاب را می‌خرد و می‌خواند. چند جوان را که با آن‌ها طرح دوستی ریخته بود و توانسته بود کتاب را به دستشان بدهد و وادارشان کند آن را بخوانند، از نو پیدا کرده بود، اما به نظر زنیط به دلیل بداخلاقی‌اش خیلی زود با آن‌ها دعوا کرده بود. اُمگا در یکی از میخانه‌های پرت آکسارای توانسته بود، از دور هم که شده، یکی از این مباحثه‌ها را بشنود، شنیده بود «نوجوانمان»، که دیگر مثل نوجوان‌ها به نظر نمی‌رسید، با هیجان از دنیای توی کتاب، از رفتن به آن‌جا، از آستان، از آرامش، از لحظه بی‌مثال و تصادم حرف می‌زند. اما این هیجان‌ها هم گذرا بود حتماً، چون همان‌طور که موادو ثبت کرده بود محمد که موها، ریش و سر و وضعش طوری شده بود که دوستانش را - اگر هم دوستی برایش مانده بود - ناراحت می‌کرد، کتاب را هم اصلاً نمی‌خواند. اُمگا از گردش‌های بی‌هدف محمد و از پیاده‌روی‌هایش که آخر سر به جایی نمی‌رسید به تنگ آمده و نوشته بود: «قربان، اگر نظر مرا بخواهید، این جوان دنبال چیزی است که از اندوهش بکاهد، من درست نمی‌دانم که دنبال چه چیزی است، اما گمان نمی‌کنم که خودش هم بداند.»

جوانمان در یکی از روزهایی که بی‌هدف توی کوچه‌های استانبول می‌گشته و سرکیسوف از نزدیک زیر نظرش داشته «این چیز» را که از اندوهش می‌کاست و روحش را کمی آرام می‌کرد در گاراژهای اتوبوس،

نه، توی خود اتوبوس‌ها پیدا می‌کند. محمد بی‌آن که چمدانی در دست داشته باشد که نشان دهد از قبل خودش را آماده کرده، بی‌آن که بلیتی بخرد که نشان دهد مقصدی دارد، در لحظه الهام همین طوری سوار اتوبوسی می‌شود که داشته از گاراژ خارج می‌شده، سرکیسوف هم پس از لحظه‌ای تردید به دنبال او سوار ماگیروس می‌شود.

بی‌آن که بدانند کجا می‌روند، بی‌آن که بفهمند کجا می‌برندشان از شهری به شهری، از گاراژی به گاراژی، از اتوبوسی به اتوبوسی هفته‌ها یکی از پی دیگری راه پیموده بودند. یادداشت‌هایی که سرکیسوف روی صندلی‌های لرزان اتوبوس با حروفی کج و کوله برداشته بود، شاهد صمیمی سحر این سفرهای مبهم، رنگ گردش‌های بی‌هدف بود: مسافرانی راه و چمدان گم کرده، مجذوب‌هایی عصر و زمانه گم کرده دیده بودند؛ به بازنشسته‌های تقویم‌فروش، مشتاقانی که به سربازی می‌رفتند، جوان‌هایی که خبر از قیامت نزدیک‌شونده می‌دادند برخوردار بودند. در رستوران‌های گاراژ نشسته بودند و با جوان‌های نامزد کرده، شاگردهای تعمیرگاه، فوتبالیست‌ها، فروشنده‌های سیگار قاچاق، قاتل‌های مزدور، معلم‌های دبستان و مدیرهای سینما غذا خورده بودند، با صدها نفر توی سالن‌های انتظار و صندلی‌های اتوبوس بغل به بغل خوابیده بودند. حتی یک بار هم شب را در هتل نگذرانده بودند. حتی یک بار هم ارتباطی، دوستی‌ای پایدار برقرار نکرده بودند. حتی یک بار هم طوری سفر نکرده بودند که انگار مقصدی دارند.

سرکیسوف نوشته بود: «قربان، تنها کاری که می‌کنیم این است که از اتوبوسی پیاده شویم و سوار یکی دیگر شویم. منتظر چیزی هستیم؛ شاید یک معجزه، شاید یک نور، شاید یک فرشته، شاید یک تصادم؛ نمی‌دانم؛ اما به نوک قلم این‌ها جاری می‌شود.... انگار در پی

اشاره‌هایی هستیم که به سرزمینی ناشناس بیردمان، اما بخت و اقبال یارمان نیست. شاید این‌که تاکنون حتی تصادفی جزئی هم نکرده‌ایم نشان می‌دهد که فرشته‌ای از ما محافظت می‌کند. آیا نوجوانمان تا به حال متوجه من شده است، نمی‌دانم. آیا تا آخر طاقت می‌آورم، نمی‌دانم.»

طاقت نیاورده بود. بعد از این نامه که کلمه‌هایش نصفه نیمه بود، محمد در یکی از رستوران‌های سر راه سوپش را نیمه‌کاره گذاشته و سوار اتوبوسی شده بود که می‌خواست حرکت کند و سرکیسوف که در گوشه‌ای پشت میز داشته با اشتها از همان سوپ می‌خورده با حیرت به محمد که فرار کرده و ناپدید شده بود نگاه کرده بود. بعد سوپش را آرام آرام تمام کرده و با صداقت به دکتر نارین نوشته بود که از این کارش اصلاً شرمنده نیست. بعد از این چه باید کرد؟

نه دکتر نارین فهمیده بود که محمد بعد از این چه کرد، نه سرکیسوف که گفته بودند تحقیقاتش را ادامه دهد.

سرکیسوف شش هفته در گاراژهای اتوبوس، اداره‌های راهنمایی و رانندگی، قهوه‌خانه‌های پاتوق رانندگان وقت‌کشی کرده بود، با نوعی حس به محل تصادف‌های رانندگی رفته و بین جسد‌ها دنبال نوجوانمان گشته بود، تا این‌که با جسد جوانی که به گمانش محمد بود، روبرو شده بود. از نامه‌های دیگری که توی اتوبوس‌ها نوشته بودند فهمیدم که در همان مدت دکتر نارین ساعت‌های دیگر را هم پی‌پسرش فرستاده. اتوبوس زنیط، موقعی که داشته یکی از این نامه‌ها را قلمی می‌کرده، از پشت به یک گاری اسبی زده و قلب دقیق زنیط بر اثر خونریزی ایستاده بود، نامه ناتمامش را مدیران شرکت «زودپیما» برای دکتر نارین پست کرده بودند.

سرکیسوف چهار ساعت بعد توانسته بود خود را به تصادمی برساند

که پیروزمندانه به اولین زندگی محمد در کسوت ناهید پایان داده بود. اتوبوس «سلامت اکسپرس» از عقب زده بود به تانکری که بارش مرکب چاپ بوده، مدتی میان فریادها در مایعی سیاه برق زده، بعد، نیمه شب در میان شعله‌ها قشنگ سوخته بود. سرکیسوف نوشته بود «ناهید متعصب و بدبخت چنان سوخته بود» که راستش نتوانسته بشناسدش و تنها مدرکی که در دست دارد شناسنامه‌ای است که توی جیبش بوده و بر اثر خوش اقبالی نسوخته. زنده مانده‌ها گفته بودند که آن نوجوان از اول روی صندلی شماره ۳۷ نشسته بوده. ناهید اگر روی صندلی شماره ۳۸ می‌نشست، حتی خراش هم بر نمی‌داشت. سرکیسوف به دنبال رد نوجوانی به همان سن و سال که روی صندلی شماره ۳۸ نشسته بوده و از مسافری دیگر فهمیده بود که اسمش محمد است تا خانه‌اش در قیصریه رفته بود تا در باره آخرین ساعات ناهید پرس و جو کند، اما نتوانسته بود پیدایش کند. چون بعد از این حادثه وحشتناک هنوز پیش پدر و مادرش که با چشمان گریان منتظرشند برنگشته، لابد تصادم تأثیر عمیقی بر وی گذاشته، اما درد سرکیسوف این نبود. حالا که جوانی که ماه‌ها تعقیبش می‌کرد مرده بود، برای تعقیب کسی دیگر منتظر دستور و پول از دکتر نارین بود. چون تحقیقاتش به او ثابت کرده بود که آناتولی و شاید تمام خاورمیانه و بالکان پر است از جوان‌هایی که چنین کتاب‌هایی خوانده‌اند و خون جلو چشمانشان را گرفته.

خشم دکتر نارین پس از رسیدن خبر مرگ و جسد زغال‌شده پسرش، طغیان کرده بود. کشته شدن عمو رفقی از شدت این طغیان نمی‌کاست، فقط کانون خشم را متلاطم می‌کرد و به سمت کل اجتماع گسترش می‌داد. دکتر نارین، در روزهای بعد از تشییع جنازه، به کمک پلیس بازنشسته‌ای که کارهای دکتر نارین را در استانبول راست و ریس می‌کرده و آشنایان

زیادی داشته، هفت محقق دیگر را به کار گماشته و به هر کدام نیز برای امضا یک مارک ساعت بخشیده بود. علاوه بر این، در مقابل «توطئه بزرگ» دشمنان مشترکشان ارتباطش را با نماینده‌های دلشکسته بیشتر کرده بود و به تدریج از آن‌ها هم تک و توک گزارش‌هایی به دستش می‌رسید. این آدم‌ها که در نتیجه رقابت با شرکت‌های بین‌المللی بخاری، بستنی، یخچال، نوشابه، نزول‌خواری و همبرگر دکان‌هایشان یکی‌یکی تعطیل شده بود، به‌خصوص با دیدن جوان‌هایی که کتاب‌های عجیب، متفاوت و بیگانه می‌خواندند کک به تنبانشان می‌افتاد و زاغ سیاه آن‌ها را چوب می‌زدند و اگر دکتر نارین هم تشویقشان می‌کرد این جوان‌ها را تعقیب می‌کردند، زندگیشان را زیر نظر می‌گرفتند و نوشتن گزارش‌های عصبی و حاکی از سوءظن شدید را وظیفه خود می‌دانستند.

گلزار گفت: «بابام فکر کرد نمی‌خواهید کارتان را متوقف کنید» و توی یک سینی شام آورد. شام را که می‌خوردم این‌جا و آن‌جا گزارش‌ها را می‌خواندم. با این فکر که شاید یکی در شهری دوردست یا در خوابگاهی ملال‌آور یا در یکی از محله‌های پرت استانبول، مثل من کتاب را خوانده و یکی از جاسوس‌های دکتر نارین دیده و تعقیبش کرده.... در صفحه‌هایی که با هوس برخوردن به یکی از برادرهای روحی‌ام تندتند ورق می‌زدم به یکی دو واقعه جالب هم برخورددم که مو بر تنم راست کرد، اما درست نفهمیدم که تا چه حد برادران روحی‌ام هستند:

مثلاً یک دانشجوی دامپزشکی که پدرش در زونگولداک کارگر معدن زغال بود، تا شروع کرده به خواندن کتاب حالش طوری شده که بعد از آن هیچ کار دیگری نمی‌توانسته بکند؛ جز برطرف کردن احتیاج‌های اساسی مثل سیر کردن شکم و خوابیدن، تمام وقتش صرف دوباره‌خوانی کتاب می‌شده. این جوان گاه روزها یک صفحه را هزاران بار می‌خواند و جز این

کاری نمی‌کرد. یک دبیر ریاضی مست هم که نمی‌توانست تمایلش را به خودکشی پنهان کند، ده دقیقه آخر کلاس چند جمله از کتاب می‌خواند و پشت سرش قهقهه‌های اعصاب خردکن سر می‌داد و چیزی نمانده بود دانش‌آموزان را به عصیان بکشاند. جوانی اهل ارزروم هم که دانشجوی اقتصاد بود، اتاقش را در خوابگاه به جای کاغذ دیواری با صفحه‌های کتاب پوشانده بود. این کارش سبب شده بود مدام با هم‌اتاقی‌ها دعوايش بشود؛ یکیشان ادعا کرده بود که کتاب به حضرت محمد ناسزا گفته، برای همین مدیر خوابگاه، با آن چشم‌های کم‌سروش، رفته بود بالای صندلی و با ذره‌بین شروع کرده بود به خواندن روی دیوار، بین لوله بخاری و سقف. تأسیساتچی دلشکسته که قضیه را به دکتر نارین خبر داده بود، خودش هم این طوری از وجود کتاب خبردار شده بود، اما من مطمئن نشدم کتابی که بحث «به دادستانی شکایت کنیم یا نه؟» را برانگیخته و روزگار را بر جوان ارزرومی سیاه کرده، همان کتابی باشد که عمو رفقی نوشته.

معلوم می‌شد کتاب که هنوز صد، صد و پنجاه نسخه‌اش مثل مین سرگردان در گردش بود – یا کتاب‌های دیگری که به نحوی سحرآمیز همان عملکرد را داشتند – با ملاقات‌های تصادفی، با صحبتی که خوانندگان نیمه‌کنجکاو از آن به میان می‌آوردند و با جلب توجه در بساطی‌ها گاه در یکی از خواننده‌هایش موجی از هیجان، نوعی الهام برمی‌انگیخت. بعضی‌ها با کتاب به گوشه‌ای پناه می‌بردند و درست در آستانه بحرانی جدی به دنیا رو می‌کردند و نجات می‌یافتند. کسانی هم بودند که به محض خواندن کتاب تکانی خورده بودند، خشمگین شده بودند. این‌ها دوستانشان، نزدیکانشان، محبوبشان را مقصر می‌دانستند چون دنیای توی کتاب را نمی‌شناختند و پیاش نمی‌گشتند؛ آنان را

بی‌رحمانه به باد انتقاد می‌گرفتند چون شبیه آدم‌های توی کتاب نبودند. گروهی دیگر نیز تشکیلاتچی‌هایی بودند که تا کتاب را می‌خواندند نه به متن کتاب، که به آدم‌ها رو می‌کردند. این آدم‌های مشتاق شروع می‌کردند به یافتن دیگرانی که مثل خودشان کتاب را خوانده‌اند، و اگر موفق نمی‌شدند - که اغلب هم همین‌طور بود - دیگران را وادار به خواندن کتاب می‌کردند و می‌کوشیدند با آدم‌هایی که شکار کرده بودند عملیاتی مشترک انجام دهند. نه آن‌ها و نه جاسوس‌هایی که مراقبشان بودند هیچ تصویری در باره این عملیات مشترک نداشتند.

در دو ساعت بعدی از بریده‌های روزنامه، که با دقت و وسواس لای گزارش‌ها جا داده بودند، فهمیدم که پنج تا از خواننده‌های کتاب را که توانسته‌اند از کتاب الهام بگیرند ساعت‌های دکتر نارین کشته‌اند. معلوم نبود که جنایت را کدام ساعت، با کدام هدف و دستور انجام داده. صرفاً خبرهای کوتاه جنایت را که از روزنامه بریده بودند، با توجه به تاریخ، لای گزارش‌ها گذاشته بودند. در باره دو جنایت اطلاعات مفصلی بود: در یکیشان، چون قربانی دانشجوی روزنامه‌نگاری بود و برای سرویس بین‌الملل روزنامه گوش مطلب ترجمه می‌کرد، به نظر می‌رسید انجمن روزنامه‌نگاران میهن‌پرست به حادثه اهمیت داده و اعلامیه داده بود که مطبوعات ترکیه هیچ‌گاه در برابر ترور انحرافی سر خم نخواهند کرد. در آن یکی، گارسون یک کبابی همان‌طور که دستش پر بوده از شیشه‌های خالی دوغ گلوله خورده بود، «جوانان پیشاهنگ مسلمان» اطلاعیه داده بودند که شهید عضو تشکیلاتشان بوده و در کنفرانسی مطبوعاتی اعلام کرده بودند که عوامل «سیا» و «کوکاکولا» این جنایت را انجام داده‌اند.



فصل یازدهم



چیزی که آدم‌های با کَر و فَر بهش می‌گویند لذتِ مطالعه و غصه می‌خورند که در جامعه‌مان خبری از آن نیست، لابد موسیقی‌ای است که در بایگانی دیوانه و منظم دکتر نارین، بین برگه‌ها و خبرهای جنایت شنیدم. در دست‌هایم خنکای ملایم شب را حس می‌کردم، در گوش‌هایم موسیقی شب را می‌شنیدم که نبود، و از طرفی هم مثل جوانی که در جوانی قصد کرده در برابر شگفتی‌های زندگی مصمم باشد، می‌کوشیدم بفهمم که بعد چه باید کنم. چون تصمیم گرفته بودم جوانی با حسن نیت باشم که به فکر آینده‌اش است، من هم کاغذی از بایگانی دکتر نارین بیرون کشیده بودم و شروع کرده بودم به نوشتن سرنخ‌های جزئی که به کارم می‌خوردند.

در ساعتی که در درونم قشنگ حس می‌کردم پدری فیلسوف که در خانه‌اش مهمانم و نیز دنیا چقدر واقع‌گرا، چقدر بی‌رحم است، در حالی که هنوز آن موسیقی در گوشم بود، از اتاق بایگانی بیرون آمدم. انگار

تحریک‌های جسارت‌بخشِ روحی شوخ را هم حس می‌کردم: آن احساس بازیگری جایی در درونم در جنب و جوش بود؛ احساسی همان قدر ملایم که موسیقی ملایمی که امثال من بعد از دیدن فیلمی شادی‌آفرین و امیدبخش حس می‌کنند. برای همه پیش می‌آید: این خطای حسی که انگار همه آن شوخی‌های زیرکانه آرتیستِ فیلم و حاضر جوابی خارق‌العاده‌اش کار همیشگی خودم بوده....

کم مانده بود به جانان که نگران نگاهم می‌کرد بگویم «با من می‌رقصید؟»

با سه خواهرِ گل توی هشتی سر میز نشسته بود و کاموهای پشمی را تماشا می‌کرد که مثل سیب و پرتقال رسیده فصل فراوانی و خوشبختی رنگ به رنگ بودند و از سبد حصیری روی میز سر ریز کرده بودند، کنار سبد نیز راهنمای شطرنجی، طرح شطرنجی گل‌های مختلف، اردک کوچولوها، گربه ملوس‌ها، سگ‌ها و طرح‌های بومی اهدایی ناشر ترکیه‌ای بود که همه این‌ها را از مجله‌های آلمانی کش رفته و به زنان ترک تقدیم کرده بود. لحظه‌ای در نور چراغ‌های نفتی من هم به این رنگ‌ها نگاه کردم و یادم آمد صحنه‌های واقعی زندگی که کمی قبل خوانده بودم از این رنگ‌های خام ساخته شده‌اند. بعد، به دو دختر کوچکِ گلجهان که خمیازه‌کشان به مادرشان نزدیک می‌شدند و همان طور که تند تند چشمانشان را باز و بسته می‌کردند در این تابلوی خانواده خوشبخت ذوب می‌شدند، رو کردم و گفتم:

«ببینم کوچولوها، مادرشان هنوز شما را خوابانده؟»

چنان تعجب کردند، چنان ترسیدند که به مادرشان چسبیدند. بیش‌تر کیف کردم.

به گل‌اندام و گلزار که با شک و تردید نگاهم می‌کردند حتی

می توانستم بگویم « شماها، شماها، هر کدام گلی هستید که هنوز پژمرده نشده. »

به اتاق پهلویی که می رفتیم فقط توانستم به دکتر نارین بگویم: « قربان، سرگذشت پسران را با ناراحتی و تأسف خواندم. »
دکتر نارین گفت: « همه چیز ثبت شده. »

توی اتاق نیمه تاریک با دو آدم نیمه تاریک آشنایم کرد. نه، این دو آقای بی تیک تاک ساعت نبودند، یکیشان سردفتر بود، هویت آن یکی را، همان طور که در چنین وضعیتهای تاریکی پیش می آید، ذهنم نتوانست ثبت کند، چون حواسم جمع این بود که دکتر نارین چگونه به آنها معرفی ام می کند: جوانی موقر و جدی و متعصب بودم که قرار است کارهای بزرگی بکند و از همین الان به او خیلی نزدیک است. به آن جوانهای گیس بلند و مقلد که انگار از فیلمهای آمریکایی بیرون آمده اند، هیچ شباهتی نداشتم. به من خیلی اعتماد داشت، خیلی.

زودتر از آنکه فکرش را بکنم به این تحسین و تمجیدها پشتم گرم شد! دست و پایم را گم کردم، برای آنکه همان طور که برازنده چنین جوانی است تواضعم را در برابر تعریفها از دست ندهم، گردنم را مثل آقاها کج کردم و خواستم که موضوع صحبت را عوض کنم، این کار را هم طوری کردم که به چشم بیاید.

گفتم: « شبها این جا چقدر ساکت است، قربان. »
دکتر نارین گفت: « فقط برگهای درخت توت خش خش می کنند، حتی شبهایی که نرمه بادی هم نمی وزد و هوا کاملاً آرام است. گوش کنید. »

همه با هم گوش کردیم. نیمه تاریکی وهم انگیز اتاق با خش خش درختی که از دور، از جایی پیدا و ناپیدا می آمد، بیش تر به درونم نفوذ

می‌کرد. در همان سکوت به یاد آوردم که یک روز است در این خانه همه نجواکنان حرف می‌زنند.

دکتر نارین به کناری کشیدم. «ما الان می‌نشینیم پای بژیک^۱. می‌خواهم به من جواب بدهید. پسر، دوست دارید ساعت‌هایم را ببینید یا سلاح‌هایم را؟»

از روی غریزه گفتم: «می‌خواهم ساعت‌ها را ببینم، قربان.»
در اتاق پهلویی که تاریک‌تر هم بود دو تا ساعت رومیزی زنیط قدیمی دیدیم؛ یکیشان چنان تق و توقی می‌کرد که انگار گلوله در می‌کردند. ساعت کشویی‌اش را دیدیم که ساخت ساعتسازی گالاتا بود، روی جعبه چوبی‌اش کنده‌کاری کرده بودند، خودبه‌خود آهنگ می‌زد و هفته‌ای یک بار کوک می‌شد و دکتر نارین گفت که نظیرش فقط در حرم قصر توپ قاپی هست. از واژه «a Smyrne»، که روی صفحه میناکاری‌اش نوشته شده بود، فهمیدیم که لوانتن سیمون س. سیمونین سازنده ساعت دیواری آونگی که - در چوب گردویی کنده‌کاری شده داشت - اهل کدام بندر است. متوجه شدیم که یک ساعت مارک اونیورسال که ماه و تاریخ هم داشت روزهای مهتابی را نشان می‌دهد. وقتی دکتر نارین با کلیدی بزرگ داشت ساعت اسکلتی آونگی را، که قسمت جلویی‌اش به تشویق سلطان سلیم سوم به شکل عمامه مولوی ساخته شده بود کوک می‌کرد، کشیده شدن اندام‌های داخلی‌اش را طوری حس کردیم که انگار دل و روده خودمان کش می‌آید. یادمان آمد که ساعت آونگی «یونگ هانس» را که هنوز مثل قناری‌های توی قفس با اندوه تیک‌تاک می‌کرد، از بچگی در خیلی جاها دیده‌ایم و به صدایش گوش داده‌ایم. وقتی روی صفحه

۱. bezique، نوعی بازی ورق با ۹۶ کارت. - م.

ساعت رومیزی زمخت سرکیسوف عکس لکوموتیو و زیرش عبارت «Made in USSR» را دیدیم، مو بر تنمان سیخ شد.

دکتر نارین گفت: «تیک تاک ساعت درست مثل شِلِپ شِلِپ حوض مسجد برای آن نیست که متوجه دنیا شویم، برای این است که به عالم درون برویم. روزی پنج وقت نماز، وقت سحری، وقت افطار.... توقیت خانه ها و ساعت هایمان مثل غرب وسیله رسیدن به امور دنیا نیست، برای رسیدن به خداست. هیچ ملتی مثل ما عاشق ساعت نبوده و نیست. بزرگ ترین مشتری ساعت سازی های اروپا همیشه ما بوده ایم. تنها چیزی که از آن ها گرفتیم و توانستیم به روحمان بقبولانیم ساعت است. برای همین، ساعت هم، مثل اسلحه، ساخت داخل و خارج ندارد. ما دو راه برای رسیدن به خدا داریم. اسلحه که وسیله جهاد است و ساعت که وسیله نماز. اسلحه هایمان را خراب کردند، حالا هم برای خراب کردن ساعت هایمان این قطارها را اختراع کرده اند. همه می دانند وقت قطار بزرگ ترین دشمن وقت اذان است. پسر مرحوم چون این را می دانست ماه ها توی اتوبوس ها دنبال زمان گمشده مان بود. کسانی که می خواستند از من دورش کنند، برای همین جان فرزندم را توی اتوبوس گرفتند، اما دکتر نارین آن قدرها صاف و ساده نیست که بازیچه دست آن ها بشود. این را هیچ وقت فراموش نمی کنم: قرن ها است هر کدام از ما کمی پول که جمع می کند، اولین چیزی که می خرد ساعت است....»

شاید دکتر نارین نجواکنان باز هم حرف می زد، اما یک ساعت «پریور» انگلیسی طلاکاری شده، با صفحه میناکاری، گل های یاقوت و صدای بلبل شروع کرد به نواختن آهنگ «کاتیم» و حرف دکتر نارین را نیمه کاره گذاشت.

همان طور که رفقای بژیک گوش تیز کرده بودند تا موسیقی دلنواز

کاتبم را که عازم اسکودار بود بشنوند، دکتر نارین در گوشم نجواکنان گفت:

«تصمیمتان را گرفتید فرزندانم؟»

درست همان موقع از دری که باز مانده بود، توی آینه‌های بوفه اتاق پهلویی، خیال درخشان جانان را دیدم که در نور چراغ‌های نفتی می‌لرزید، ذهنم مغشوش شد.

گفتم: «باید باز هم توی بایگانی کار کنم، قربان.»

این را نه برای این‌که تصمیمی بگیرم، بیشتر برای این گفته بودم که از تصمیمی فرار کنم. از اتاق پهلویی می‌گذشتم، سنگینی نگاه‌های گلجهان که بچه‌ها را خوابانده و برگشته بود، گلزار و سواسی و گل‌اندام عصبی را حس کردم. چشم‌های عسلی جانان چه کنجکاو، چه مصمم بود. درست مثل مردهایی که زنی زیبا و سرزنده را کنار خود دارند، احساس کردم کارهای مهمی انجام داده‌ام.

حال آن‌که هنوز خیلی مانده بود تا همچو مردی بشوم! توی بایگانی دکتر نارین نشسته بودم، پرونده‌های خبرچینی را جلویم پهن کرده بودم، خیال جانان را که میان آینه‌های بوفه اتاق پهلویی زیباتر شده بود با حسادت درونم جا داده بودم و همان طور که با خود می‌گفتم باز هم حسادت می‌کنم و بالاخره موفق می‌شوم تصمیمی بگیرم، صفحه‌ها را تندتند ورق می‌زدم.

احتیاجی نماند که خیلی بررسی بکنم. در میان ساعت‌هایی که دکتر نارین بعد از تشییع جنازه جوان بدبخت اهل قیصریه - که به جای پسرش دفن کرده بود - برای زیر نظر گرفتن همه کسانی که کتاب را خوانده بودند به کار گمارده بود سیکو، که کوشاترین و مشتاق‌ترینشان بود، در یکی از تحقیقاتش که به امید یافتن کسانی که کتاب را خوانده بودند در

خوابگاه‌های دانشجویی استانبول، قهوه‌خانه‌ها، انجمن‌ها و راهروهای دانشکده انجام می‌داد در دانشکده معماری متوجه محمد و جانان شده بود. قضیه به شانزده ماه قبل مربوط می‌شد. بهار بود، جانان و محمد عاشق همدیگر بودند، در دستشان نیز کتاب بود که به گوشه‌ای می‌رفتند و می‌خواندند. در عرض هشت ماه حتی روحشان متوجه سیکو نشده بود که دورادور زیر نظرشان داشت.

در این هشت ماه، یعنی از وقتی که آن‌ها را کشف کرده بود تا موقعی که من کتاب را خواندم و محمد جلوی ایستگاه مینی‌بوس گلوله خورد، سیکو در فواصل نامنظم بیست و دو گزارش برای دکتر نارین نوشته بود. تا خیلی بعد از نیمه‌شب این گزارش‌ها را بارها و بارها با دقت، صبر و حسادت خواندم و کوشیدم زهر نتایجی را که از آن‌ها بیرون کشیده بودم با منطقی متناسب با نظم بایگانی‌ای که داخلش کار می‌کردم به درونم جذب کنم.

۱. حرف‌هایی که جانان در شهر گودول، شب که از اتاق شماره ۱۹ هتل میدان شهر را نگاه می‌کرد، به من زد و گفت که دست هیچ مردی به او نخورده، راست نبود. سیکو که نه فقط در روزهای بهاری، که حتی در طول تابستان هم چند بار پیداشان کرده و زیر نظر گرفته بودشان، دیده بود که این دو جوان وارد هتل محل کار محمد شده و مدت زیادی آنجا مانده‌اند. البته خودم حدس می‌زدم، اما اگر کسی دیگر چیزهایی را که تازه‌تازه داریم حدس می‌زنیم، خیلی وقت پیش دیده و نوشته باشد، آن وقت حس می‌کنیم خیلی احمقیم.

۲. پدرش، مدیران هتل محل کارش، کارکنان دفتر ثبت‌نام دانشکده معماری و خود سیکو نه به هویت تازه محمد، پس از به پایان رسیدن زندگی‌اش در کسوت ناهید، شک کرده بودند و نه به زندگی نوی که شروع کرده بود.

۳. عشاق، بجز عشقشان به یکدیگر، از لحاظ اجتماعی جنبه جالب توجهی نداشتند. سعی نکرده بودند کتاب را به کسان دیگر هم بدهند، البته غیر از ده روز آخر. کتاب را نیز همیشه نمی خواندند. برای همین سیکو زیاد پیگیر این موضوع نشده بود که با کتاب چه می کنند. به ظاهر دو دانشجوی عادی بودند که برای ازدواجی عادی آماده می شوند. دوستیشان با همکلاسی ها متوازن، درسشان خوب، هیجانانگیز، سنجیده بود. نه با هیچ گروه سیاسی ارتباطی داشتند، نه هیجانی قابل ذکر. سیکو حتی نوشته بود که محمد در میان کسانی که کتاب را خوانده اند آرام ترینشان، غیر متعصب ترینشان، بی اعتنا ترینشان محسوب می شود. به همین دلیل بعدها خیلی حیرت کرده بود، حتی شاید خوشحال هم شده بود.

۴. سیکو به آن ها حسودی می کرد. وقتی با دیگر گزارش هایش مقایسه می کردم ابتدا متوجه شدم که جانان را دقیق تر از حد لزوم و با زبانی شاعرانه تصویر کرده است: «دختر جوان وقتی کتاب را می خواند ابروهایش به آرامی در هم می رود و ظرافت و وقاری محسوس چهره اش را می پوشاند.» «بعد آن حرکت خاص خودش را انجام داد و به ملایمت گیسوانش را پشت گوش هایش جمع کرد.» «در صف غذاخوری که می ایستد اگر به کتاب نگاه کند لب بالایی اش کمی به جلو متمایل می شود و چشمانش به یکباره چنان می درخشند که آدم گمان می کند هر آن قطره اشکی در این چشمان زیبا هویدا خواهد شد.» یا این سطور حیرت انگیز: «خطوط چهره دختر که کاملاً بر کتاب متمرکز شده بود بعد از نیم ساعت اول چنان نرم شد و ترکیبی چنان عجیب و متفاوت یافت که لحظه ای تصور کردم نوری سحرآمیز نه از پنجره ها، که از کتابی فوران می کند که این انسان فرشته سیما می خواند.» بعد به موازات فرشته شدن جانان،

پسری که کنارش بود خیلی خیلی دنیوی می شد. «قربان، این عشقی است میان دختری از خانواده‌ای آبرومند و جوانی فقیر از خانواده‌ای فاقد هویت و دارای گذشته‌ای نامشخص.» «جوانمان همیشه دقیق‌تر، عصبی‌تر و حسابگرتر است.» «دختر شاید مایل است با دوستانش بیش‌تر دمخور باشد، به آن‌ها نزدیک شود و حتی شاید کتاب را به آن‌ها هم بدهد، اما منشی هتل مانع می شود.» «شاید چون خانواده‌اش فقیرند، از مراوده با اطرافیان دختر اجتناب می کند.» «راستش را بخواهید خیلی سخت است که آدم بفهمد این دختر در این آدم سرد و بی شخصیت چه چیزی یافته است.» «آن قدر خودپسند است که از یک منشی هتل اصلاً انتظارش نمی رود.» «از آن آدم‌های زرنگی است که می توانند ساکت بودن و کم حرفی را نشانه فضیلت جا بزنند...» «لوس حسابگر.» «قربان، در اصل هیچ خصوصیت بارزی ندارد.» از سیکو خوشم آمده بود. چه خوب می شد اگر می توانست این‌ها را به من هم بقبولاند. حال آن‌که به چیزی دیگر متقاعدم کرد.

۵. آه چه خوشبخت هم بودند! از کلاس بیرون می آمدند، به بیک اوغلو، به سینما می رفتند، دست در دست هم فیلم «شب‌های بی پایان» را تماشا می کردند. توی بوفه دانشکده در گوشه‌ای پشت میز به تماشای کسانی می نشستند که در رفت و آمد بودند، بعد با هم می گفتند و می خندیدند. با هم به ویتترین‌های بیک اوغلو نگاه می کردند، با هم سوار اتوبوس می شدند، سر کلاس پهلوی هم می نشستند. توی شهر گردش می کردند، توی بوفه‌ای روی چهارپایه می نشستند و همان طور که توی آینه خودشان را تماشا می کردند ساندویچ می خوردند، بعد کتاب را که دختر از کیفش درآورده بود می خواندند. تازه، یک روز تابستان هم بود که! سیکو از دم در هتل شروع کرده بود به تعقیب محمد، بعد که دیده بود

جانان با کیسه‌ای پلاستیکی در دست به او ملحق شد، با این تصور که ردی پیدا کرده، پشت سرشان راه افتاده بود. با کشتی به بویوک‌آدا رفته بودند، قایق کرایه کرده و به دریا زده بودند، سوار درشکه شده بودند، بستنی و بلال خورده بودند، بعد از برگشتن هم به اتاق محمد در هتل محل کارش رفته بودند. خواندن این‌ها سخت بود. گاهی می‌شد که مختصر دعوایی، جر و بحثی بکنند، سیکو هم این‌ها را طوری تفسیر بکند که گویا حادثه بدی اتفاق افتاده، اما تا پاییز میانه‌شان خوب بود.

۶. مردی که در آن روز برفی ماه دسامبر، نزدیک ایستگاه مینی‌بوس با هفت تیری که از کیسه پلاستیکی درآورده بود محمد را زد، سیکو بود. کاملاً مطمئن نبودم. اما خشمش، حسادتش این را تأیید می‌کرد. وقتی سایه‌ای را که از پنجره دیده بودم، فرارش را جست و خیزکنان در پارک برف‌گرفته پیش چشم مجسم می‌کردم، با خود می‌گفتم سیکو تقریباً سی‌ساله است. کارمندی حریص و فارغ‌التحصیل کالج پلیس که برای زیاد کردن درآمد ناچیزش کار بیرون هم قبول می‌کند و جوانان دانشجوی دانشکده معماری در نظرش «لوس» هستند. خُب، در باره من چه فکری می‌کرد؟

۷. شکاری بی‌چاره بودم که توی تله افتاده. حتی سیکو هم آن قدر راحت به این نتیجه رسیده بود که دلش به حالم سوخته بود. در عوض، متوجه نشده بود این خواست جانان که با کتاب کاری بکند، سرچشمه کدورتی بوده که از پاییز به بعد در روابط دختر و پسر به وجود آمده بود. بعد، لابد با اصرار جانان تصمیم گرفته‌اند که کتاب را به کسی دیگر بدهند. یا این‌که محمد در اثر اصرار جانان به این کار راضی شده. مدتی درست مثل کارفرماهایی که برای پر کردن جایی خالی در مؤسسه‌ای خصوصی درخواست‌های استخدام را از نظر می‌گذرانند، جوان‌هایی را

که در راهروهای دانشکده به آنها بر می خوردند، از نظر گذرانده بودند. اصلاً معلوم نبود چرا من را انتخاب کرده اند. اما مدتی بعد سیکو بدون اشتباه متوجه شده بود که تعقیب می کنند، مراقبم هستند و در باره من صحبت می کنند. بعد از آن، صحنه شکار مهیا می شد که حتی از انتخاب کردنم هم آسان تر بود. به این آسانی: جانان چند بار کتاب به دست توی راهرو از کنارم رد شده بود. یک بار تبسمی دلنشین به من کرده بود. بعد صحنه اصلی را با اشتیاق بازی کرده بود: توی صف بوفه منتظر که بوده متوجه شده دارم نگاهش می کنم، طوری وانمود کرده که انگار برای پیدا کردن کیف پولش از توی کیف دستی لازم است چیزی را که در دست دارد جایی بگذارد، کتاب را روی میزی که پشتش نشسته بودم، درست جلویم، انداخته، هشت نه ثانیه بعد هم با دست ظریفش برش داشته. بعد از این که هردوشان، جانان و محمد، مطمئن شده اند که ماهی بدبخت طعمه را بلعیده، کتاب را مجانی به بساط کتابفروشی که قبلاً جایش را سر راه بازگشت من به خانه مشخص کرده بودند، داده بودند تا عصر که به خانه برمی گردم به آن خیره شوم و با خود بگویم «آه، همان کتاب!» و بعد بخرمش. همان طور هم شد. سیکو، در گزارشش در باره وضعیت، در مورد من به حق با اندوه می گفت: «جوانی است رؤیایی که هیچ مشخصه بارزی ندارد.»

چون عین همان جمله را در مورد محمد هم به کار برده بود، اهمیتی ندادم، حتی کمی تسلی پیدا کردم و حتی این شجاعت را نشان دادم که این سؤال را بپرسم: چرا تا به حال پیش خودم اعتراف نکرده بودم که کتاب را برای نزدیک شدن به آن دختر خریده و خوانده ام؟

تحمل ناپذیرتر از همه این بود که وقتی من با چشمانی حیران جانان را نگاه می کردم و بی آن که حتی متوجه نگاه کردنم شوم او را تماشا

می‌کردم، وقتی کتاب مثل پرنده‌ای سحرآمیز و ترسوروی میزم نشست و پرید، یعنی وقتی زندگی‌ام داشت جادو می‌شد، محمد هردومان را، سیکو هم هر سه‌مان را می‌پاییده.

«تصادفی که تصور می‌کردم خودِ زندگی است و شادمانه به استقبالش شتافتم، تصادفی که عشقم را نثارش کردم، چیزی نبوده جز نقشه‌ی کسی دیگر.» قهرمانِ فریب‌خورده این را گفت و تصمیم گرفت برای دیدن سلاح‌های دکتر نارین از اتاق برود بیرون.

اما اول لازم بود کمی حساب و کتاب کند، کمی تحقیق کند، یعنی کمی ساعت شود. تند تند کار کردم و محمد‌های جوان و مشکوکی را که ساعت‌های پُرکار دکتر نارین و نماینده‌های دلشکسته‌اش در چهارگوشه‌ی آناتولی موقع خواندن کتاب دیده و ثبت کرده بودند، با جزئیات روی کاغذ آوردم. چون سرکیسوف نام خانوادگیِ محمد ما را ننوشته بود، سیاهه‌ای بلندبالا روی دستم مانده بود که حتی نمی‌دانستم چطور بررسی‌اش کنم.

خیلی دیر شده بود، اما مطمئن بودم که دکتر نارین منتظرم است. به طرف اتاقی رفتم که در مشایعتِ تیک‌تاک ساعت در آن بژیک بازی می‌کردند. جانان و دخترهای دکتر نارین به اتاق‌هایشان، رفقای بژیک هم پی کارشان رفته بودند. دکتر نارین، در تاریک‌ترین کنج اتاق، توی مبلی بزرگ چنان فرو رفته بود و کتاب می‌خواند که انگار می‌خواهد از نور چراغ‌های نفتی در امان باشد.

متوجه من که شد لای صفحه‌ای که داشت می‌خواند یک پاکت‌بازکنِ صدف‌کاری شده جا داد، کتاب را کناری گذاشت، ایستاد و گفت که منتظرم بوده و آماده است؛ اگر چشم‌هایم از فرط مطالعه خسته شده، می‌توانم کمی استراحت کنم، اما مطمئن است از چیزهایی که خوانده و

فهمیده‌ام راضی هستم. مگر زندگی پر از حوادث حیرت‌آور و آدم‌های حقه‌باز نیست؟ اما او وظیفه خود می‌داند که به این هرج و مرج نظمی بدهد.

گفت: «پرونده‌ها و فهرست‌ها را گل‌اندام با همان دقتی که گلدوزی می‌کند، آماده کرده. گلزار جهت دادن به نامه‌ها، گرفتن مضمون و خط اصلی جواب‌ها و خواسته‌هایم از من و نوشتن نامه به ساعت‌های عزیز و مطیع‌م را همان قدر باارزش می‌داند که وابستگی به پدرش را. هر روز بعد از ظهر، موقع خوردن چای، گلجهان با صدای قشنگش همه نامه‌ها را تک به تک برایم می‌خواند. گاهی توی این اتاق کار می‌کنیم، گاهی هم به بایگانی‌ای می‌رویم که شما در آن کار می‌کردید. تابستان‌ها و روزهای ملایم بهاری ساعت‌ها سر میزی می‌نشینیم که زیر درخت توت است. برای آدمی مثل من که عاشق آرامش است، آن ساعت‌ها واقعاً خوش می‌گذرد.»

در ذهنم دنبال حرف‌هایی می‌گشتم تا این همه فداکاری و محبت، این همه دقت و ظرافت، این همه نظم و آرامش را تحسین کنم. کتابی که تا مرا دید نیمه‌کاره گذاشت یک نسخه زاگور بود، این را از جلدش فهمیدم. آیا می‌دانست عمو رفقی که دستور قتلش را داده بود، در سال‌های ناکامی‌اش کوشیده بود روایتی ملی از این رمان مصور آماده کند؟ اما در وضعیتی نبودم که سرم را با این جزئیات ظریف گرم کنم.

«قربان، ممکن است سلاح‌ها را ببینم؟»

با عشق، با صدایی محبت‌آمیز که به من اعتماد به نفس می‌بخشید، جواب داد: به او «پدر» هم می‌توانستم بگویم، «دکتر» هم.

دکتر نارین هفت‌تیر برونینگ خشابدار را که اداره پلیس در سال ۱۹۵۶ به صورت مناقصه از بلژیک وارد کرده بود، نشانم داد و گفت تا همین

اواخر فقط پلیس‌های رده‌بالا از این‌ها داشته‌اند. تعریف کرد که پارابلوم آلمانی لوله‌بلند که می‌توان غلافش را هم به قبضه وصل کرد و به تفنگ تبدیلش کرد، یک بار اشتباهی شلیک شده و گلولهٔ نه میلیمتری دو اسب گندهٔ مجار را سوراخ کرده، از یکی از پنجره‌ها آمده تو و از دیگری رفته بیرون و به درخت توت خورده؛ اما حمل این سلاح سخت بود. اگر دنبال چیزی مطمئن می‌گشتم، یک اسمیت - وسون پیشنهاد می‌کرد که ضامنش روی قبضه بود. هفت تیر توپی دارِ دیگری که برای جلوگیری از احتمال گیر کردن توصیه می‌کرد، یک کُلت تر و تمیز بود که دل هواخواهانش برایش ضعف می‌رفت، اما آدم وقتی همچو سلاحی حمل می‌کند، ممکن است خود را زیادی آمریکایی، زیادی کابوی حس کند. برای همین توجه‌مان به یک مجموعه والتر آلمانی و تقلید وطنی آن‌ها، هفت تیر «کریک قلعه»، جلب شد که بیش از بقیه با روحمان سازگار بودند. متداول بودنشان و این‌که چهل سال است خیلی از خاطرخواه‌های اسلحه، از ارتشی‌ها گرفته تا شبگردها، از پلیس‌ها گرفته تا نانوایان صدها هزار بار روی بدن خیلی از شورشی‌ها، دزدها، منحرف‌ها، سیاستمدارها و آدم‌های گرسنه امتحانش کرده‌اند، باعث می‌شد که در چشم من هم از بقیه متمایز باشد.

بعد از آن‌که دکتر نارین چند بار گفت والتر و کریک قلعه هیچ فرقی با هم ندارند و همان قدر که بخشی از روحمانند، بخشی از تنمان هم به شمار می‌روند، تصمیم گرفتم یک والتر ۹ میلیمتری چخماقی بردارم که راحت توی جیب جا می‌گرفت و لازم نبود برای ناکار کردن طرف از فاصلهٔ نزدیک شلیک کرد. بعد از آن طبیعتاً احتیاجی نبود حرف زیادی بزنم، دکتر نارین با ژستی سنجیده که آدم را بفهمی نفهمی به یاد عشق پدرانمان به اسلحه می‌انداخت، هفت تیر را با دو خشاب پُر به من هدیه

داد و پیشانی‌ام را بوسید. او به کارش ادامه می‌داد، من اما باید می‌خوابیدم و استراحت می‌کردم.

خواب آخرین چیزی بود که به ذهنم می‌رسید. راه هفده قدمی بین کمد اسلحه‌ها تا اتاقمان را که می‌پیمودم، هفده سناریوی مختلف از ذهنم گذشت. همه‌شان را طی ساعت‌های طولانی مطالعه در گوشه‌ای از ذهنم بافته بودم و در آخرین لحظه ترکیبی مناسب با آخرین صحنه پیدا کرده بودم. یادم است این معجزه ذهنم را - ذهنی که در آن ساعت شب از آن همه مطالعه سرمست شده بود - پس از سه ضربه که به دری زدم که جانان قفلش کرده بود یک بار دیگر از نظر گذراندم، اما حتی به یاد نمی‌آورم چه چیزی را از نظر گذراندم. چون تا در زدم صدایی از درونم گفت «اسم شب؟»، شاید هم به این سبب که فکر می‌کردم جانان ممکن است همچو حرفی بزند، با حاضر جوابی به او گفتم: «پادشاهم زنده باد!»

تا جانان با چهره‌ای نیمه‌شاد، نه نیمه‌غمگین، نه کاملاً اسرارآمیز اول قفل، بعد هم در را باز کرد، خود را مثل بازیگری ناشی حس کردم که به محض رفتن به زیر نورافکن‌های صحنه حرف‌هایی را که هفته‌هاست از بر کرده از یاد می‌برد. فهمیدنش زیاد مشکل نبود که در چنین وضعیتی آدمی که عقل توی کله دارد به جای اطمینان به چند کلمه از هم پاشیده، خود را تسلیم غرایزش کند. من هم همان کار را کردم؛ دست کم کوشیدم فراموش کنم شکاری هستم که توی تله افتاده.

مثل عاشقی جوان که از سفری طولانی برگشته است، رفتار کردم. سرانجام، بعد از آن همه خطر و مهلکه، هر دو با هم توی خانه‌مان، توی اتاقمان بودیم. خیلی دوستش داشتم. به هیچ چیز دیگر اهمیت نمی‌دادم. اگر هم یکی دو مسئله جزئی توی زندگی باشد، من که این همه راه را با شجاعت پیموده‌ام، آن‌ها را هم خیلی راحت حل می‌کنم. لبانش بوی

توت می داد. ما دو نفر توی این اتاق باید همدیگر را در آغوش بگیریم و به افکار بزرگی که در دوردست، در جاهای نامشخصند؛ به آدم‌هایی که فریب این افکار را خورده و خانه خراب شده‌اند؛ به احمق‌های محترم و متعصب که می‌کوشند تعصب خود را به دنیا منعکس کنند؛ به آن‌هایی که می‌کوشند با فداکاریشان متأثرمان کنند و به دعوتِ زندگی دست نیافتنی و پرمده‌ایی که آن جاست پشت کنیم. ای فرشته، چه چیزی می‌تواند مانع شود دو نفری که در خیالات بزرگ سهیم بوده‌اند؛ ماه‌ها، شب و روز، همسفر بوده‌اند و با هم آن همه راه پیموده‌اند دنیای بیرونِ درها و پنجره‌ها را فراموش کنند و همدیگر را در آغوش بگیرند، بیش از هر چیز دیگر واقعی شوند و زمانِ آن حقیقت بی‌مثال را بیابند؟

شبحِ نفرِ سوم.

نه، عزیزم اجازه بده، چون آن شبح که دیگر چیزی نیست جز اسمی در گزارش‌های خبرچینی، از واقعی شدن می‌ترسد. من اما، نگاه کن، این جایم و می‌دانم که زمان آهسته‌آهسته از دست می‌رود: بیا مثل راه‌های سنگ و اسفالت که اتوبوس‌مان می‌پیمود و بعد از آن‌که از رویشان سُر می‌خوردیم و می‌گذشتیم، بی‌آن‌که اهمیتی به ما بدهند، در شب‌های بهاری، زیر ستاره‌ها، سرشار از خود، هستی می‌یافتند و در آرامش دراز می‌کشیدند، ما هم، این‌جا، بی‌درنگ، با هم دراز بکشیم.... نه عزیزم، به محض این‌که دست‌هایم رخصت یابند، به محض این‌که نزدیکت شوم، می‌بینی که آرام و شادمانه به آن زمانِ بی‌مثال می‌رسیم، زمانی که تمام اتوبوس‌ها و تمام مسافر‌ها در پی‌اش روانند. وقتی پرنده‌هایی که از برق گیسوانت رمیده‌اند در یک لحظه، در بوی پاییز، با صورت و پیشانی‌ام می‌آمیزند، وقتی در مشتم پر و بال و نوک زدن پرنده‌ای لجوج را حس می‌کنم، می‌بینی که آن زمانِ دست نیافتنی، چه سرشار و چه سرزنده،

جان می‌گیرد، می‌بینم در چشم‌هایت: الان، نه آن‌جا، نه در جایی دیگر، نه در سرزمین خیالات، توی اتوبوس‌ها و اتاق‌های کورِ هتل و نه در آینده‌ای هستیم که فقط در صفحات کتاب وجود دارند. الان، این‌جا، هر دومان، توی این اتاق، با چشم‌بستن‌های گاه و بیگاهم و با سکوت گاه و بیگاهت، انگار در زمانی باشیم که ابتدا و انتها ندارد، در کنار هم به انتظار دیدنِ معجزه‌ای نشسته‌ایم. لحظه به پایان رسیدن! بایست زمان، بشتاب عزیزم، تا معجزه به پایان نرسد! به یاد آر: داخل خانه‌هایی را که وقتی سرهامان با هم به شیشه سرد و تاریک تکیه می‌داد، در کوچه پس‌کوچه‌های شهرهای کوچک می‌دیدیم؛ به یاد آر آن همه فیلمی را که با هم تماشا کردیم: گلوله‌هایی را که مثل باران می‌باریدند، موبورهایی را که از راه‌پله‌ها پایین می‌آمدند، خوش‌تیپ‌های خونسردی را که دلت برایشان ضعف می‌رفت به یاد آر. به یاد آر لحظه سکوت فیلم‌هایی را که در سکوت، طوری تماشا کردیم که انگار گناه می‌کنیم، انگار گناهی را فراموش و دیاری دیگر را مجسم می‌کنیم. به یاد آر نزدیک شدن سرها را و دور شدن چشم‌ها را از دوربین؛ به یاد آر وقتی که چرخ‌های اتوبوس‌مان در هر ثانیه هفت بار و نیم می‌چرخید ما چگونه می‌توانستیم یک لحظه بی‌تکان و بی‌حرکت بمانیم. اما، به یاد نیاورد. نوید بودم. رختخواب به هم ریخته بود. یعنی متوجه سفتی و الترم شده بود؟ جانان کنارم دراز کشیده بود و طوری به سقف نگاه می‌کرد که انگار ستاره‌ها را تماشا می‌کند. با این همه، گفتم:

«جانان، مگر ما توی اتوبوس‌ها خوشبخت نبودیم؟ باز هم به

اتوبوس‌ها برگردیم.»

این حرف، البته که هیچ منطقی نداشت.

از من پرسید: «امروز چه خواندی، چه فهمیدی؟»

با زبان دوبلاژ و با حال و هوای سریال‌های تلویزیونی گفتم: «خیلی چیزها در مورد زندگی. در اصل خیلی پرفایده‌اند. آدم‌های زیادی کتاب را خوانده‌اند و همه‌شان در تب و تاب رسیدن به جایی هستند. همه چیز درهم و برهم است و نوری که کتاب به آدم‌ها الهام می‌کند مثل مرگ چشم را خیره می‌کند. زندگی چه حیرت‌آور است.»

حس می‌کردم می‌توانم با این زبان به حرف زدن ادامه دهم و اگر با عشق نشد، دست کم با کلمه‌ها، معجزه‌هایی از آن نوع بیافرینم که بچه‌ها دوستش دارند. سادگی‌ام را، بازیگری‌ای را که به ناچار پیشه کردم عفو کن، ای فرشته؛ چون که بعد از هفتاد روز، اولین بار بود که توانسته بودم این قدر به جانان نزدیک شوم و کنارش دراز بکشم، تازه، تقلید بچگی – هر کسی که کمی کتاب ورق زده باشد این را می‌داند – اولین راه چاره کسانی است که مثل من درهای بهشتِ عشقِ حقیقی را به رویشان کوبیده‌اند. مگر همین کمی قبل سیکو به من نگفته بود فیلم «بهشت‌های ساختگی» را که شبی بارانی، بین آفیون^۱ و کوتاهیا^۲، توی اتوبوسی که از پنجره‌هایش آب مثل سیل جاری بود، تماشا کرده بودیم، جانان یک سال قبل در محیطی خیلی شادتر و آرام‌تر، دست محبوبش توی دستش، تماشا کرده بود؟

از من پرسید: «فرشته کیست؟»

گفتم: «آن طور که پیدا است با کتاب مربوط است. فقط هم ما نیستیم که این را می‌دانیم. کسان دیگری هم دنبالشند.»

«پیش چشم چه کسی ظاهر می‌شود؟»

«کسی که کتاب را باور کرده. کسی که آن را با دقت خوانده.»

«بعد؟»

«بعد همین طور که کتاب را می خوانی، تو او می شوی. یک روز صبح که بلند شده ای و داری کتاب را می خوانی، می گویند قربان، حضرت آقا، این دختر توی نوری که از کتاب بیرون می آید، فرشته شده! یعنی این که فرشته دختر بوده. بعد اما کنجکاو می شوی که چنین فرشته ای چطور می تواند دیگران را به دام بیندازد! فرشته ها می توانند نقش های بد بازی کنند؟»

«نمی دانم.»

«من هم نمی دانم. من هم فکر می کنم، من هم می گردم.» این را در حالی گفتم، ای فرشته، که فکر می کردم رختخوابی که با جانان رویش دراز کشیده ام یگانه قسمت بهشت است که این سفر می تواند مرا به آن برساند؛ این را در حالی گفتم، ای فرشته، که از پا گذاشتن به منطقه های خطرناک و ناامن پرهیز می کردم. بگذار این لحظه بی مثال فرمان براند. توی اتاق بوی نامحسوس چوب، و نیز خنکی ای بود که آدم را به یاد صابون ها و شکلات های قدیمی بچگی هایمان می انداخت که الان از بقالی نمی خریم، چون می گویم بسته بندی اش خوب نیست.

من که نمی توانستم به عمق کتاب فرو روم و از جدیت جانان بالا روم، در دیروقت شب حس کردم از نقطه ای آن وسط ها می توانم چند کلامی بگویم. این شد که به جانان گفتم زمان وحشتناک ترین چیز است؛ این سفر را برای رها شدن از آن شروع کرده ایم و خودمان خبر نداریم. برای همین حرکت می کردیم، برای همین دنبال لحظه ای بودیم که زمان هیچ جنبشی نداشته باشد. لحظه بی مثال نیز همین لحظه به پایان رسیدن است. وقتی به آن نزدیک شدیم، حس کردیم که یک زمان خروج هم هست و همراه با مرده ها و رو به مرگ ها به اندازه کافی شاهد معجزه های این منطقه باورنکردنی بوده ایم. توی مجله های کودکان که صبح ورق می زدیم،

حکمتِ کتاب به صورت نطفه، به کودکانه‌ترین شکلش وجود داشت و ما باید دیگر فکرمان را به کار بیندازیم و درکش کنیم. در فراسو، در جایی دوردست هیچ چیز نیست. هم اول و هم آخر سفرمان همان جایی است که هستیم. حق داشت: راه‌ها، اتاق‌های تاریک پر بود از قاتل‌های اسلحه به دست. از کتاب، از کتاب‌ها به زندگی مرگ نشت می‌کرد. در آغوشش گرفتم: عزیزم، این جا بمانیم، قشنگم، قدر این اتاق را بدانیم: نگاه کن، یک میز، یک ساعت، یک چراغ، یک پنجره: صبح‌ها بلند می‌شویم و با شیفستگی به درخت توت نگاه می‌کنیم. اگر او آن‌جا باشد، ما هم این جاییم، کلافِ پنجره، پایه میز، فیلۀ چراغ: نور و بو؛ دنیا چه برهنه است. دیگر کتاب را فراموش کن. او هم می‌خواهد فراموشش کنیم. بودن یعنی در برت گرفتن. اما جانان اهمیتی نمی‌داد.

«محمد کجاست؟»

با دقت به سقف نگاه می‌کرد، انگار که جواب سؤالش آن‌جا بود. ابروهایش در هم رفت. پیشانی‌اش بلند شد. لب‌هایش، انگار که بخواهد رازی را برملا کند، لحظه‌ای لرزید. پوستش، در نور زرد اتاق رنگی به خود گرفته بود که قبلاً هیچ‌گاه در او ندیده بودم: صورتی شده بود. پس جانان، بعد از آن همه مسافرت و شب‌هایی که در اتوبوس‌ها گذشت، یک روز که در محیطی آرام گذرانده و غذای خانگی خورده و خوابیده، صورتش گل انداخته. این را به خودش گفتم، چون فکر می‌کردم در آرزوی زندگی خانوادگی خوشبخت و منظمی است و مثل بعضی‌ها که یکدفعه این کار را می‌کنند، تصمیم می‌گیرد و با من ازدواج می‌کند.

گفت: «دارم مریض می‌شوم، برای همین رنگ صورتم عوض شده. زیر باران سرما خوردم، تب دارم.»

در حالی که او خوابیده بود و به سقف نگاه می‌کرد و من کنارش دراز

کشیده بودم و شیفته رنگ صورتش می شدم، چه زیبا بود فشار دادن دستم - مثل دکترها - روی پیشانی مغرورش و نگه داشتنش همان جا. دستم را طوری روی پیشانی اش نگه داشته بودم که انگار می خواستم مطمئن شوم که از چنگم نمی گریزد. خاطرات کودکی را از پیش چشم می گذراندم. داشتم کشف می کردم که همه چیزهای عادی چگونه از سر تا پا عوض می شود. حساب و کتاب ها و فکرهای دیگر هم در ذهنم بود. صورتش را آرام برگرداند و به محض این که نگاه پرسشگرش را به من دوخت، حقیقت را گفتم:

«تب داری.»

در یک آن احتمالات زیادی که تا آن موقع اصلاً به حساب نمی آمد، در برابرم ظاهر شد. ساعت دو بعد از نیمه شب رفتم پایین به آشپزخانه. همان طور که داشتم زیرفونی را که از داخل کوزه ای پیدا کرده بودم توی قهوه جوش بزرگی می جوشاندم که در نیمه تاریکی، میان اشباح و قابلمه هایی که ظاهری ترسناک داشتند جلوم سبز شده بود، در خیالم نقشه می کشیدم که به جانان بگویم بهترین راه درمان سرماخوردگی.... بعد، وقتی داشتم روی بوفه ای که جانان قبلاً برایم تعریفش را کرده بود، بین جعبه های دوا دنبال آسپیرین می گشتم، با خود می گفتم اگر من هم مریض شوم، می توانم روزها توی اتاق بمانم. پرده ای تکان خورد، دمپایی ها شلپ شلپ کرد. اول با سایه زن دکتر نارین، بعد هم با خود عصبی اش رودررو شدم. گفتم نه خانم، جای نگرانی نیست، فقط کمی سرما خورده.

مرا به طبقه بالا برد. از توی گنجۀ رختخواب ها پتویی کلفت درآورد، ملافه کشید و گفت: «آه جانم، آن دختر یک فرشته است، اذیتش نکن،

مواظب باش. « بعد حرفی زد که هیچ گاه از یادم نخواهد رفت: زنت چه گردن قشنگی دارد.

به اتاق که برگشتم مدتی طولانی گردنش را نگاه کردم. آیا قبلاً دقت نکرده بودم؟ کرده بودم، خاطرخواهش شده بودم، اما بلندی گردنش به نظر چنان تکان دهنده می آمد که مدتی طولانی نتوانستم به هیچ چیز دیگر فکر کنم. تماشایش کردم؛ آرام آرام جوشانده زیزفون را خورد، همین که آسپیرین را در دهان گذاشت، مثل بچه هایی که معتقدند اتفاقات «خوشی» خواهد افتاد، پتو را رویش کشید و خوش بینانه منتظر ماند.

سکوتی طولانی. دست هایم را دو طرف چشمانم گرفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. درخت توت تکانی پیدا و ناپیدا می خورد. جان من، درختِ توتمان حتی توی نسیمی ملایم چه جور می لرزد. سکوت. جانان می لرزد، زمان چه تند می گذرد.

به این ترتیب، چیزی نگذشت که اتاق - اتاقمان - به مکانی با اقلیم و منظره خاص تبدیل شد؛ همان که بهش می گویند «اتاق بیمار». توی اتاق بالا و پایین که می رفتم حس می کردم میز و لیوان و سه پایه آرام آرام به چیزهایی تبدیل می شوند که زیادی آشنا، زیادی خودمانی اند. ساعت چهار شد. به من گفت این جا می نشینی، کنار رختخواب، پهلویم؟ از روی پتو پاهایش را گرفتم. به من لبخند زد، گفت که خیلی دوست داشتی ام. چشمانش را بست و ادای خوابیدن درآورد، نه، چرت زد، نخیر، خوابید. خوابید؟ خوابید.

می بینم که راه می روم. در حالی که به ساعت نگاه می کنم، در حالی که از پارچ آب می ریزم، در حالی که به جانان نگاه می کنم، در حالی که نمی توانم تصمیمی بگیرم. در حالی که محض خالی نبودن عریضه، من

هم آسپیرینی می خورم. در حالی که تا چشمش را باز می کند، دستش را روی پیشانی اش می گذارد و یک بار دیگر می خواهد ببیند تب دارد یا نه. انگار زمان، که ساعت ها مجبورش می کنند جاری شود، لحظه ای ایستاد، پرده نازک و نیمه شفافیه که داشتم تویش می افتادم پاره شد و جانان توی رختخوابش بلند شد و نشست: یکهو با حالتی تب آلود از شاگرد راننده ها گفتیم. یکیشان گفته بود که روزی جای راننده را می گیرد و سرزمینی ناشناخته را کشف می کند. یکی دیگر نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد و گفته بود داداش شکلات ها را زیاد نخورید - شکلات هایی که هدیه شرکتیمان است به شما مسافران عزیز، مجانی است، لطفاً بردارید -، چون تویش تریاک دارد، برای این که مسافرها راحت بخوابند و گمان کنند این راحتی به خاطر فترهای نرم اتوبوس، هنر راننده که اصلاً به چپ منحرف نمی شود و برتری شرکت و اتوبوس هایمان است. یادت که هست جانان، بعد یکی دیگر بود - چه خوب می گفتیم و می خندیدیم -، یادت آمد؟ توی دو اتوبوس مختلف دیده بودیمش، گفته بود، داداش دفعه اول فهمیدم که این دختر را دزدیده ای، اما الان می بینم که، تبریک می گویم زن داداش، ازدواج کرده اید.

با من ازدواج می کنی؟ صحنه های زیادی دیده بودیم که با تالو این کلمات جان می گرفت: وقتی عشاق دست در دست هم زیر درخت ها راه می روند و شب زیر تیر چراغ برق و توی ماشین، در حالی که پشت سرشان پل تنگه دیده می شود و به تقلید از فیلم های خارجی باران می بارد و عموهای دوست داشتنی و رفقای پاک طینت یکدفعه دختر و پسر را تنها می گذارند، پسر پولدار این را از دختر فتان می پرسد و شالاپ توی استخر می افتد: با من ازدواج می کنی؟ چون در هیچ صحنه ای ندیده

بودم این سؤال را از دختری با گردن زیبا توی اتاق بیمار پرسند، نتوانستم به خودم بقبولانم حرف‌هایم بتوانند چیزهایی سحرآمیز - از آن نوع که در فیلم‌ها هست - در جانان برانگیزانند. تازه، حواسم جمع پشه‌ای سمج بود که توی اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رفت.

به ساعت نگاه کردم و دستپاچه شدم. تبش را گرفتم، ای فرشته، نگران شدم. گفتم زیانت را ببینم، زیانش را درآورد

گفت: «نه عزیز من. خیلی دوست‌داشتنی هستی، اما نه.»

خوابید. کنار رختخواب دراز کشیدم و دم و بازدم‌هایش را شمردم. خیلی بعد، هوا که داشت روشن می‌شد، به چنین چیزهایی فکر می‌کردم و باز فکر می‌کردم: به او می‌گویم یک بار دیگر برای آخرین بار فکر کن، جانان، به خاطر تو هر کاری می‌کنم، جانان، نمی‌فهمی چقدر دوستت دارم حرف‌هایی مثل این، که همه‌اش تکرار منطقی تکراری بود مدتی با خود گفتم دروغی بیرانم و دوباره به اتوبوس‌ها برش گردانم، اما دیگر تقریباً می‌دانستم به کجا باید بروم، هم این را می‌دانستم و هم متوجه شده بودم که بعد از شناختن ساعت‌های بی‌رحم دکتر نارین و گذراندن شبی با جانان توی این اتاق، ترس از مرگ در وجودم رخنه می‌کند.

ای فرشته، خودت خوب می‌دانی، جوانک بدبخت کنار محبوبش دراز کشید و تا دمیدن صبح به دم و بازدم‌هایش گوش داد. چانه صاف و متشخص جانان را، دست‌هایش را که از پیراهن خوابی که گلزار داده بود بیرون افتاده بود، پخش شدن گیسوانش را روی بالش و روشن شدن آهسته درخت توت را تماشا کرد.

بعد همه چیز سرعت گرفت: تق و توقی از توی خانه شنید، صدای پاهای محتاطی که از جلو در می‌گذشتند، پنجره‌ای که بادی که از نو

وزیدن گرفته بود به هم کوبیدش، یک گاوگفت مُو، ناله یک ماشین، یک سرفه و درِ اتاقمان را زدند. مردی میانسال و اصلاح کرده که بیش از هر چیزی دکتر بود و کیف دکتری بزرگی در دست داشت همراه با بوی نان برشته آمد تو. لب‌هایش چنان قرمز بود که انگار کمی قبل خون خورده، کنارش هم دُم‌لی بدترکیب بود. با خود گفتم لباس‌های جانان را که در آتش تب می‌سوزد با پرویی درخواهد آورد و پشت و گردن لرزانش را با این لب‌ها خواهد بوسید. وقتی داشت گوشی‌اش را از آن کیف نفرت‌انگیز درمی‌آورد، در یک چشم به هم زدن والترم را از نهانگاه برداشتم و بی آن‌که به مادرِ نگران که کنار در ایستاده بود اهمیتی بدهم از اتاقم و از خانه بیرون رفتم.

با عجله و بی آن‌که کسی ببیند رفتم به زمین‌هایی که دکتر نارین نشانم داده بود. در جایی خلوت که درخت‌های سپیدار دورش را گرفته بودند و مطمئن بودم کسی در آن‌جا مرا نمی‌بیند و باد هم صدا را با خود نمی‌برد، هفت تیرم را کشیدم و پشت سر هم شلیک کردم. این طوری، با گلوله‌های اهدایی دکتر نارین تمرین تیراندازی کردم؛ تمرینی که به طرزی خست‌بار کوتاه و به طرزی غم‌بار ناموفق بود. از سه گلوله‌ای که از چهار قدمی به طرف یک درخت سپیدار شلیک کردم، حتی یکی به هدف نخورده بود. یادم است که کمی بی‌قرار شدم و کوشیدم با نگاه کردن به ابرهای عجولی که از شمال می‌آمدند، افکارم را در اوج درماندگی جمع و جور کنم. اضطراب‌های والترِ جوان....

جلوتر، صخره‌ای بلند بود مشرف بر بخشی از زمین‌های دکتر نارین. بالا رفتم، نشستم، به وسعت و غنای منظره نگریستم و به جای آن‌که در افکار درست و حسابی غرق شوم، به این فکر کردم که زندگی‌ام به چه جاهای پستی خواهد رسید. زمانِ زیادی گذشت، اما فرشته‌ها، کتاب‌ها،

پری‌های الهام و حکیم‌های ده که در چنین مواقع دشواری به یاری مقرب‌ها، ستاره‌های سینما و رهبران سیاسی می‌شتابند، اصلاً و ابداً بر من ظاهر نشدند.

ناچار به خانه‌ای عیانی برگشتم. دکتر دیوانه لب قرمز خون جانانم را نوش جان کرده بود و حالا با مادرشان نشسته بود و جای دخترهای گل را می‌خورد. تا مرا دید چشمانش با لذت نصیحت کردن برق زد.

به من گفت «جوان!» گفت که زنم سرما خورده، سخت گریپ شده؛ مهم‌تر از همه، به دلیل خستگی، بی‌حالی و عدم مراقبت دیگر رمقی برایش نمانده. چه کار می‌کنم که این قدر خسته و درمانده می‌شود؟ دخترها و مادرشان به تازه‌داماد جوان با سوءظن نگاه کردند.

دکتر گفت: «به او داروهای قوی داده‌ام. یک هفته تمام بی‌آن که جُم بخورد، می‌خوابد.»

یک هفته! دکتر آشغال دو تا کلوچه بادامی هم روی چایش لُباند و وقتی داشت گورش را گُم می‌کرد، با خود گفتم هفت روز برای من کافی است. جانان در رختخوابش خوابیده بود، از توی اتاق یکی دو خرده‌ریز که به نظرم ضروری می‌رسید، یادداشت‌ها و پول‌هایم را برداشتم. گردن جانان را بوسیدم. مثل سربازی که برای دفاع از میهن می‌شتابد، با عجله از اتاق بیرون آمدم. بعد به گلزار و مادرش گفتم کاری فوری، وظیفه‌ای دارم که باید به سرانجام برسانم. زنم پیش شما امانت است. گفتند که مثل عروس خودشان از او مراقبت می‌کنند. با تأکید گفتم که تا پنج روز دیگر برمی‌گردم و بی‌آن که برگردم و به سرزمین جادوگرها، اشباح و راهزن‌ها که پشت سر می‌گذاشتم و قبرستانی که دکتر نارین جوان اهل قیصریه را به جای پسرش در آن دفن کرده بود نگاهی بیندازم، به طرف شهر، به طرف گاراژها راه افتادم.

فصل دوازدهم

باز ویلانِ راه‌ها بودم! ای گاراژهای کهنه، اتوبوس‌های لکته، مسافرهای غمگین، سلام! بعضی وقت‌ها پیش می‌آید؛ وقتی از بعضی چیزهای عادی که بی‌آن که متوجه شویم به آن‌ها عادت کرده‌ایم و نمی‌دانیم که عادت کرده‌ایم، جدا می‌افتیم این اندوه که زندگی مثل سابق نیست وجودمان را فرا می‌گیرد. وقتی اتوبوس ماگیروسی کهنه مرا از قصبه‌چاتیک که دکتر نارین پنهانی بر آن فرمان می‌راند به باقی قسمت‌های تمدن می‌برد، گمان کردم از این اندوه نجات می‌یابم. چون با آن‌که عطسه‌کنان و سرفه‌کنان می‌رفت و توی جاده‌کوهستانی مثل پیرزن‌ها نفس‌نفس می‌زد و ناله می‌کرد، هرچه باشد سرانجام توی یک اتوبوس بودم. اما در دلِ سرزمین قصه‌ای که پشت سر گذاشته بودم، جانان‌تبدار در اتاقی خوابیده بود، پشه‌ای هم که از پَسَش بر نیامده بودم توی همان اتاق موزیانه منتظر فرارسیدن شب بود. برای آن‌که فوری کارم را تمام

کنم، پیروزمندانه برگردم و بتوانم زندگی نو را شروع کنم، بار دیگر نقشه‌ها و کاغذهایم را از نظر گذراندم.

نیمه‌شب، میان خواب و بیداری سرم را از شیشهٔ لِرزانِ اتوبوسی دیگر دور که کردم و چشمانم را باز کردم، خوش‌بینانه با خود گفتم شاید این جا برای اولین بار بتوانم با تو چشم در چشم شوم، ای فرشته. اما چقدر از من دور بود الهامی که باید صفای روح را با سِحْرِ لحظهٔ بی‌مثال یکی می‌کرد. می‌دانستم که مدتی طولانی از پنجره‌های اتوبوس نخواهم دید. همان طور که دشت‌های تاریک، پرتگاه‌های وحشتناک، رودخانه‌های جیوه‌ای‌رنگ، پمپ‌بنزین‌های فراموش‌شده و آگهی‌های سیگار و ادکلن که حروفشان پوسیده و ریخته بود از جلوی پنجره‌ام می‌گذشتند، در ذهنم حدس و گمان‌های بدبینانه، افکار خودپسندانه، مرگ و کتاب بود؛ خیالاتم جانی تازه نمی‌گرفت، چون نه رنگ اناری ویدئویی را می‌دیدم و نه خُرناس جانخراش قصابی ناآرام را می‌شنیدم که بعد از قتل عام روزانه از سلاخ‌خانه به خانه برگشته.

قصهٔ کوهستانی آلاچائلی^۱ که اتوبوس دم‌دم‌های صبح مرا در آن پیاده کرد، نه فقط آخر تابستان، حتی پاییز را هم پشت سر گذاشته بود و با عجله زمستان را آورده بود. تا باز شدن اداره‌ها به قهوه‌خانه‌ای رفتم؛ شاگرد قهوه‌چی که موهای سرش از ابروهایش شروع می‌شد و اصلاً پیشانی نداشت و مشغول دم کردن چای و شستن استکان‌ها بود پرسید که من هم از آن‌هایی هستم که برای شنیدن حرف‌های آقا شیخ آمده‌ام یا نه. برای وقت‌گذرانی به او گفتم بله. یک چای پررنگ سفارشی برایم ریخت و با لذت از کرامات شیخ گفت: خوب کردن مریض‌ها و بچه‌دار کردن زن‌های نازا؛ تازه این‌ها که چیزی نیست، شیخ معجزه‌هایی دارد، با یک

نگاه چنگالی را که دستش گرفته خم می‌کند، با اشاره نوک انگشت در شیشهٔ پیسی کولا را باز می‌کند.

از قهوه‌خانه که بیرون آمدم، زمستان رفته بود، پاییز دوباره پس رفته بود، یک روز گرم و پرمگس تابستانی خیلی وقت بود شروع شده بود. مثل آدم‌های مصمم و پخته که در یک آن به استقبال مشکلات می‌روند و حلشان می‌کنند، یکراست به پستخانه رفتم و در حالی که بفهمی نفهمی هیجان‌زده بودم زن‌ها و مردهای کارمند را که پشت میز روزنامه می‌خواندند، پشت پیشخوان سیگار دود می‌کردند و چای می‌خوردند با دقت از نظر گذراندم. اما بینشان نبود. کارمندی که ظاهر خواهرهای مهربان را داشت، عجوزه‌ای پر حرف از آب در آمد: تا برایم بگوید که آقای محمد بولدوم کمی قبل برای رساندن نامه‌ها رفته، آن قدر معطلم کرد - گفتید چه نسبتی با او دارید، همین جا منتظر بمانید، اما الان ساعت کار است برادر، بعداً بیایید - که مجبور شدم بگویم یکی از دوستان دوران سربازی‌اش هستم که از استانبول آمده و در ادارهٔ مرکزی پست و تلگراف و تلفن هم دوستان گردن کلفتی دارد. به این ترتیب محمد بولدوم که کمی قبل، همین الان، از پستخانه بیرون رفته بود، فرصت پیدا کرد توی کوچه‌ها و محله‌هایی که نومیدانه تویشان این‌ور و آن‌ور می‌رفتم و اسمشان را با یکدیگر قاطی می‌کردم، ناپدید شود.

با این همه، موفق شدم پرس و جوکنان - خاله‌جان، محمد پستچی از این‌جا رد شد؟ - توی محله‌های اصلی و کوچه‌های تنگ و باریک گم شوم. گربه‌ای خال مخالی توی آفتاب لم داده بود و خودش را لیس می‌زد. همان طور که مأمورهای شهرداری نردبانی را به یک تیر چراغ برق تکیه می‌دادند، خاله‌ای جوان و خوشگل که بالش‌ها را روی بالکن آورده بود با آن‌ها چشم در چشم می‌شد. بچه‌ای چشم سیاه دیدم، فی‌الفور فهمید که غریبه‌ام. با ادا و اطواری مثل خروس‌ها به من گفت: «چی، چی

می‌خوای؟» اگر جانان پیشم بود، فوری با این تخم‌جن رفیق می‌شد و سرِ صحبتی هوشمندانه را باز می‌کرد؛ با خود گفتم به خاطر خوشگلی‌اش نیست، یا به خاطر مقاومت‌ناپذیر و اسرارآمیز بودنش که عاشق و دیوانه‌اش شده‌ام، به این خاطر است که فوری می‌تواند با این بچه این‌طور صحبت کند.

روبروی پستخانه، سرِ یکی از میزهای قهوه‌خانهٔ زمرد که توی پیاده‌رو گذاشته بودند، زیر درخت بلوط و رو به مجسمهٔ آتاترک نشستم. مدتی بعد خودم را دیدم که دارم روزنامهٔ آلاجاللی پست را می‌خوانم: داروخانهٔ پینار از استانبول داروی یبوست با مارک استلوپس آورده است؛ مربی‌ای که باشگاه سفال آلاجاللی برای آمادگی هرچه بیش‌تر در فصل جدید از باشگاه بولو اسپور آورده است، دیروز به شهرمان وارد شد. داشتم با خود می‌گفتم پس یک کارخانهٔ سفال‌سازی دارد که ناگهان محمد بولدوم را دیدم در حالی که یک کیف بزرگ پست را به دوشش آویخته بود و هن‌هن‌کنان وارد ساختمان شهرداری می‌شد؛ سرخورده شدم. این محمدِ سنگین و خسته با محمدی که جانان نمی‌توانست فراموشش کند چقدر فرق داشت. چون این‌جا کارم تمام شده بود و هنوز توی سیاه‌ام خیلی محمدِ جوان بود، باید این قصبهٔ متواضع و آرام را به حال خود می‌گذاشتم و فوری راهم را می‌کشیدم و می‌رفتم. اما گول شیطان را خوردم و منتظر ماندم تا محمد بولدوم از ساختمان شهرداری بیاید بیرون.

همان‌طور که داشت با گام‌های کوتاه و سریع که خاص پستی‌هاست به طرف پیاده‌رو سایه‌دار می‌رفت اسمش را صدا زدم و راهش را بستم؛ با تعجب نگاهم که می‌کرد بغلش کردم و بوسیدمش و چون هنوز مرا، دوست عزیز دوران سربازی‌اش را، بجا نیاورده بود سرزنشش کردم. با احساس تقصیر با من سر میز قهوه‌خانه نشست، باز بچهٔ بازی بی‌رحمانه‌ام – «خوب حالا اسمم را به یاد بیاور» – شد و نومیدانه شروع کرد به

حدس زدن. مدتی بعد با خشونت ساکتش کردم، اسمی ساختگی جور کردم و گفتم که توی اداره پست و تلگراف و تلفن آشناهایی دارم. رفیقی یکرنگ بوده، به اداره پست و امکان ترفیع گرفتن چندان اهمیتی نداد. چون گرما و محموله پستی عرقش را درآورده بود، نگاه قدردانش را به شیشه «نوشابه تگری بوداک» دوخته بود که گارسون فوری آورده بود و درش را باز کرده بود. می خواست فوری هم از شر این دوست دوران سربازی که موی دماغش شده بود خلاص شود و هم از خجالتی که می دادش. شاید از بی خوابی بود، اما آشکارا در درونم نوعی کینه حس می کردم که به طرزی خوشایند سرم را به دوران می انداخت.

گفتم: «یک کتاب خوانده ای!» خیلی جدی جرعه ای از چایم خوردم. «یک کتاب می خوانده ای. گاهی هم جلوی همه این کار را می کرده ای.» یک آن رنگش پرید. قضیه را خیلی خوب گرفته بود. «آن کتاب را از کجا پیدا کرده ای؟»

اما خیلی سریع هم خودش را جمع و جور کرد. قوم و خویشی داشته که برای دوا و درمان به استانبول رفته بوده، گول اسمش را خورده، فکر کرده کتاب بهداشتی است و از بساطی پیاده رو خریده، چون دلش نمی آمده دورش بیندازد، آورده و به او داده.

کمی سکوت کردیم. گنجشکی روی یکی از دو صندلی خالی پشت میز نشست، پرید روی آن یکی.

پستچی را که اسمش با حروف کوچک و با سلیقه روی یقه اش نوشته شده بود، زیرچشمی نگاه کردم. هم سن و سال خودم، شاید هم کمی بزرگ تر بود.

کتابی که زندگی ام را از ریل خارج کرد، دنیايم را زیر و رو کرد، جلوی این آدم هم سبز شده، او را هم به شکلی که درست نمی دانستم – و نمی توانستم تصمیم بگیرم که بدانم یا ندانم – تحت تأثیر قرار داده بود،

تکان داده بود. جنبهٔ مشترکی داشتیم که هردومان را به نوعی قربانی یا خوش اقبال تبدیل می کرد، این هم عصبی ام می کرد.

چون می دیدم موضوع را کوچک نشمرد و مثل تشنگ نوشابه بوداک که در دست داشت به گوشه ای پرتابش نکرد، حس می کردم کتاب در وجود او هم جایی به خصوص دارد. چگونه آدمی بود؟ انگشت های بلند، دست های صاف و فوق العاده قشنگی داشت. پوستش بفهمی نفهمی ظریف بود و صورتش پر احساس؛ چشمانی بادامی داشت که عصبانی یا کنجکاو شدنش را بروز می داد. آیا می شد گفت که او هم مثل من به وسیلهٔ کتاب شکار شده؟ دنیای او هم به کل عوض شده بود؟ او هم بعضی شب ها، در تنهایی زائیدهٔ کتاب، از غم و غصه خفه می شد؟

گفتم: «بگذریم. رفیق، خیلی خوشحال شدم، اما اتوبوسم راه می افتد.»

خسوتتم را ببخش ای فرشته، چون در آن لحظه یکدفعه حس کردم کاری را که تا آن موقع فکرش را نکرده بودم می توانم بکنم: پستی روحم را، مثل به نمایش گذاشتن یک زخم، نشانش دهم تا او هم روحش را به رویم بگشاید. نه به خاطر نفرتم از این جور رفیق بازی ها که آخرش پشت میز میخانه با غم و اشک و احساس برادری، که همچو باور کردنی هم نیست، به پایان می رسد - راستش دلم ضعف می رود با بچه های محل توی میخانه های محقر این کار را بکنم -، به این خاطر که در آن لحظه نمی خواستم به چیزی جز جانان فکر کنم. می خواستم هرچه زودتر تنها بمانم و با خیالات زندگی مشترکی که روزی می توانستم با جانان شروع بکنم سرگرم شوم. از سر میز بلند شده بودم که دوست دوران سربازی ام گفت:

«توی این شهر، در این ساعت هیچ اتوبوسی به هیچ جا نمی رود.»

آها! پس باهوش بوده. چون درست زده بود وسط خال، داشت با رضایت خاطر شیشه نوشابه را با دست‌های قشنگش نوازش می‌کرد. مردد ماندم که هفت‌تیرم را بکشم و پوست ظریفش را سوراخ سوراخ کنم یا این‌که بهترین دوست، همراز و هم‌سرنوشتش شوم. شاید می‌توانستم راهی میانه پیدا کنم؛ مثلاً اول شانه‌اش را با تیر بزنم، بعد پشیمان شوم و به بیمارستان برسانمش، شب هم در حالی که شانه‌اش باندپیچی شده، با هم بنشینیم و همه نامه‌های توکیسه‌اش را تک به تک بازکنیم و بخوانیم و مثل دیوانه‌ها تفریح کنیم.

آخر سر گفتم: «فرقی نمی‌کند.» پول چای و نوشابه را با ژستی آرتیستی انداختم روی میز. برگشتم و راه افتادم. نمی‌دانستم که این حرکت را از کدام فیلم کش رفته‌ام، اما خودمانیم، خیلی هم بد نشده بود. مثل آدم‌هایی که مدام دنبال کاری‌اند و به هر چه بخواهند می‌رسند تندتند راه می‌رفتم؛ از پشت سر نگاهم می‌کرد حتماً. از کنار مجسمه آتاترک گذشتم و از پیاده‌روی باریک و سایه‌دار رفتم به گاراژها. «گاراژها»، چه اسمی گذاشته‌اند روی این خراب شده: گمان نمی‌کردم توی قصبه فلاکت‌بار آلاچائلی – دوست پستچی‌ام گفته بود، «شهر» –، اگر اتوبوسی بخت برگشته مجبور شود شب را آن‌جا بماند، حتی اتاقک درب و داغانی باشد که از برف و گل و شل محافظتش کند. مردی مغرور که محکوم بود یک عمر توی اتاقی دو وجبی بلیت بفروشد، با خوشرویی به من گفت اولین اتوبوس طرف‌های ظهر می‌آید. البته من هم به او نگفتم کله کچلش درست به همان رنگ زرد مایل به صورتی‌ای است که پاهای زن زیبای لاستیک‌های «گودیر» توی تقویم پشت سرش.

چون که می‌پرسیدم آخر چرا عصبانی‌ام، بگو به من چرا کینه‌ای شدم، بگو ای فرشته – فرشته‌ای که نمی‌دانم کی هستی، سر در نمی‌آورم که این وسط چه کاره‌ای! دست کم مواظبم باش، به من هشدار بده تا پیش از

آن‌که خشم و عصبانیت از راه به درم کند، مثل پدرِ بدبخت خانواده‌ای که می‌خواهد از آشیانه‌اش محافظت کند بدی‌ها و بداقبالی‌های دنیا را به سبک خودم سر و سامانی بدهم و هرچه زودتر به جانانم برسم که در آتش تب می‌سوزد.

اما خشم درونم فروکش نمی‌کرد. آیا هر جوان بیست و دو ساله‌ای که والتری به کمر دارد، همین طور می‌شود؟

نگاهی به یادداشت‌هایم انداختم، کوچه و دکان را راحت پیدا کردم: خرازی سلامت. سفره‌های کارِ دست، دستکش‌ها، کفش‌های بچگانه، توری‌ها و تسبیح‌ها که با سلیقه توی ویتترین کوچک چیده بودند صبورانه شعر زمانی دیگر را که دکتر نارین خاطرخواهش می‌شد، در ذهن تداعی می‌کردند. داشتم می‌رفتم تو که چشمش به مردی افتاد که نشسته بود پشت پیشخوان و آلاچاللی پست می‌خواند، حیرت کردم، برگشتم. توی این قصبه همه این قدر از خودشان مطمئن بودند، یا این‌که به نظر من آن طور می‌رسید؟

با حال و هوای شکست‌خورده‌ها توی قهوه‌خانه‌ای نشستم، یک نوشابه بوداک خوردم و لشکرهای ذهنم را از نو جمع کردم. همان‌طور که از پیاده‌روی باریک و سایه‌دار می‌گذشتم، یک عینک دودی را که توی ویتترین گرد و خاک گرفته نظرم را جلب کرده بود از داروخانهٔ پینار خریدم. مدیر پُرکار آگهی داروی یبوست را از روزنامه بریده بود و به ویتترین چسبانده بود.

تا عینک دودی را به چشم زدم، من هم، مثل یکی از آن آدم‌های از خود مطمئن، توانستم بروم توی خرازی سلامت. با صدایی ملایم خواستم دستکش‌ها را ببینم. مادرم این طور می‌کرد: «نمی‌گفت «برای خودم دستکش چرمی می‌خواهم»، یا این‌که «برای پسر سربازم دستکش

شمارهٔ هفت پشمی،» می‌گفت «می‌خواهم دستکش‌ها را ببینم!» و این‌طوری توی دکان دستپاچگی‌ای ایجاد می‌کرد که به کارش می‌آمد. اما دستورم به نظر این آدم که پیدا بود آقا و نوکر خودش است، مثل موسیقی‌ای دلنشین آمده بود حتماً. با ظرافتی که دقت خانم‌های خانه‌دار با سلیقه را به یاد می‌انداخت و نظمی که به عشقِ نظام جمع سربازی می‌مانست که عزم را جزم کرده تا افسر ستاد شود، همهٔ اجناسش را از کشوها، کیسه‌های دست‌دوز و ویتَرین درآورد و نشانم داد. شصت ساله می‌زد، ته‌ریش داشت و صدایش آن قدر بی‌تزلزل بود که تعصبش را نسبت به دستکش‌ها بروز ندهد: دستکش‌های کوچک زنانه را نشانم داد، دستکش‌هایی که نخ‌های پشمیشان را با دست ریسیده بودند و هر انگشتش را با سه رنگ متفاوت و شاد بافته بودند؛ برای نشان دادنِ نمِ کارِ ماراش^۱ که کفِ دست دستکش‌های پشمیِ خشن دوخته بودند، پشت و رویشان کرد؛ توی دستکش‌هایی که به زنان دهاتی سفارش می‌داده تا با کامواهای پشمی ببافند که خودش تهیه می‌کرده، هیچ رنگ شیمیایی به کار نرفته بوده. به نوک انگشت‌های دستکش‌های پشمی که زودتر از بقیهٔ جاها نخ‌نما می‌شود، از تو آستر دوخته بودند. اگر می‌خواستم روی نبض یک گل داشته باشد، باید این جفت را می‌خریدم که با رنگ خالص گردو رنگری شده و مچ‌هایش توری بود، یا نه، اگر چیزی خیلی خاص توی ذهنم بود، باید، «لطفاً»، عینک دودی‌ام را برمی‌داختم و به این دستکش فوق‌العاده که از پوست سمور سیواس دوخته شده، نگاهی می‌انداختم.

نگاهی انداختم. دوباره عینکم را گذاختم.

گفتم: «دستِ یتیم» - چون این بود اسم مستعارش توی نامه‌های

۱. Maraş، یکی از شهرهای جنوب شرقی آناتولی. - م.

خبرچینی که برای دکتر نارین می فرستاد - «مرا دکتر نارین فرستاده، از تو اصلاً راضی نیست.»

با خونسردی گفت: «چطور مگر؟» طوری که انگار به رنگ یکی از دستکش‌ها اعتراض کرده باشم.

«محمد پستیچی که به کسی کاری ندارد، سرش به کار خودش است.... چرا باید کسی بدش را بخواهد و در باره‌اش گزارش بفرستد؟» گفت: «سرش به کار خودش نیست.» و با همان لحنی که موقع نشان دادن دستکش‌ها از حنجره‌اش درمی‌آمد، توضیح داد: کتاب را می‌خوانده و این کار را طوری می‌کرده که توجه دیگران را جلب کند. پیدا است که توی کله‌اش فکرهایی بوده؛ فکرهایی پلید و سیاه مربوط به این کتاب و خیانت‌هایی که کتاب می‌پراکند. یک بار که به بهانه دادن نامه، بدون در زدن، می‌رفته توی خانه یک بیوه زن مجش را گرفته‌اند. بار دیگر، او را دیده‌اند که توی قهوه‌خانه‌ای با یک بچه دبستانی زانو به زانو، گونه به گونه نشسته بوده و به اصطلاح داشته رمانی مصور می‌خوانده. البته که رمان مصور؛ از آن قماش‌های بوده که راهزن‌ها، بی‌شرف‌ها و دزدها را با مقدسین و اولیا توی یک کفه می‌گذارند. از من پرسید: «کافی است؟»

کمی مردد مانده بودم و هیچ نمی‌گفتم.

«امروز توی این قصبه،» - بله گفت 'قصبه' - «اگر قناعت کردن عیب شمرده می‌شود، اگر به زن‌هایی که دستشان را حنا گذاشته‌اند می‌گویند اُمُل، به خاطر آن پستیچی و اتوبوس‌ها و فیلم‌های آمریکایی است که توی قهوه‌خانه‌ها نشان می‌دهند. تو با کدام اتوبوس آمده‌ای؟» گفتم.

گفت: «دکتر نارین بدون شک انسانی بزرگ است. گرفتن یک دستور، یک دستورالعمل او به من آرامش می‌دهد، شکر. اما جوان، برو به او بگو

دیگر بچه‌ها را سراغم نفرستد.» داشت دستکش‌هایش را جمع می‌کرد.
«این را هم به او بگو: آن پستیچی را وقتی هم که داشت توی مستراح
عمومی مصطفی پاشا با خودش ور می‌رفت دیدم.»

گفتم: «تازه، با آن دست‌های قشنگ» و آمدم بیرون.

فکر می‌کردم بیرون نفسی تازه می‌کنم، اما تا پایم را به کوچه
سنگفرش که زیر آفتاب پهن شده بود گذاشتم، وحشتزده یادم آمد که باید
دو ساعت و نیم دیگر توی این قصبه بمانم.

توی معده‌ام دم‌کرده زیرفون، جای و لیوان لیوان نوشابه بوداک؛ توی
کله‌ام «خبرهای شهر» روزنامه آلاچاتلی پست؛ جلوی چشم‌هایم
رنگ‌های قرمز و بنفش سقف سفالی ساختمان شهرداری و تابلوی
پلاستیکی بانک کشاورزی که، مثل سراب، گاهی بودند و گاهی نبودند؛
توی گوش‌هایم جیک جیک پرنده‌ها، غرغر ژنراتور و سرفه‌ها؛ با نوعی
بی‌هوشی، با نوعی خستگی و بیش از همه با بی‌خوابی منتظر ماندم.
سرانجام، وقتی به در اتوبوسی که با ژست پارک می‌کرد چسبیدم و بازش
کردم، از توبه سمت بیرون جنب و جوشی شروع شد. آن‌هایی که بیرون
بودند - خدا را شکر بی‌آن که متوجه والترم شوند - پایینم کشیدند تا راه
را برای آقا شیخ که از اتوبوس پیاده می‌شد باز کنم. توی صورت
گل‌بهی‌اش افاده‌ای از نور بود و چنان باوقار، که گویی برای ما که در
منج‌لاب فرو رفته‌ایم اندوه‌گین شده، اما شادمان از زندگی و توجهی که
به او می‌شود، سلانه سلانه از مقابلم گذشت و رفت. در حالی که
اسلحه‌ام را روی پایم حس می‌کردم با خود گفتم آخر چرا باید دست به
اسلحه بیرم. بی‌آن که به هیچ کدامشان اهمیتی بدهم سوار اتوبوس شدم.
همان طور که روی صندلی شماره‌سی و هشت نشسته بودم و طوری
انتظار می‌کشیدم که انگار اتوبوس هیچ وقت راه نخواهد افتاد و جانان هم
همراه با همه دنیا دیگر فراموشم خواهد کرد، اجباراً جماعتی را که به

استقبال شیخ آمده بودند تماشا می‌کردم و نوبت دستبوسی به او که رسید، جایی آن وسط‌ها، شاگرد قهوه‌چی بی‌پیشانی را دیدم. بوسه‌ای حسابی به دست شیخ زده بود و داشت با میل و اشتیاق به طرف پیشانی‌اش می‌برد که اتوبوسمان تکان خورد. آن موقع بود که لابه‌لای کله‌های جمعیتِ موج خرازی فروش دلشکسته را هم دیدم. مثل قاتلی که مصمم است رهبری سیاسی را به قتل برساند، از بین جمعیت راه باز می‌کرد و وقتی اتوبوسمان داشت دور می‌شد حس کردم که نه به طرف شیخ، که در اصل به طرف من می‌آید.

قصبه را پشت سر که گذاشتیم با خود گفتم فراموش کن، حالا که آفتابی بی‌امان، بعد از هر درختی و هر پیچی، مثل مأموری مخفی مرا روی صندلی‌ام گیر می‌اندازد و پس کله و دستم را مثل نان برشته می‌کند، فراموشش کن برود پی کارش. اما همان طور که اتوبوس تنبل توی زمینی بی‌خانه، بی‌دودکش، بی‌درخت، بی‌صخره، زرد زرد و بی‌آب و علف صدایی تودماغی درمی‌آورد و جلو می‌رفت و چشمان بی‌خوابم از نور خیره می‌شد، نه تنها فراموش نکردم، بلکه چیزی دیگر را که به درونم نفوذ می‌کرد عمیق‌تر حس کردم: پنج ساعتی که توی این قصبه فقط به این خاطر گذرانده بودم که اسم دوست پستچی‌ام توی نامه خبرچینی خرازی فروش دلشکسته محمد بود، در قصبه‌هایی که از این به بعد با روحیه کارآگاهی آماتور خواهم رفت، از همین الان - چطور بگویم - رنگ و آهنگ روابطم را با آدم‌هایی که خواهم دید، صحنه‌هایی را که خواهم زیست، مشخص کرده بود.

مثلاً، درست سی و شش ساعت پس از پشت سر گذاشتن آلاجاللی، توی گاراژ قصبه‌ای غبار گرفته که بیش‌تر به ده می‌مانست و بیش از آن‌که واقعی باشد مثل خیالات به نظر می‌رسید، همان طور که منتظر اتوبوس نیمه‌شبم بودم و برای کشتن وقت که هیچ جور نمی‌گذشت و آرام کردن

معهده‌ام که داشت سوراخ می‌شد پیده‌پنیردار گاز می‌زد، حس کردم سایه‌ای بدطینت به من نزدیک می‌شود. آیا خرازی‌فروشِ عشقی دستکشم بود؟ نه. روح او! نه، نماینده‌ای دلشکسته و خشمگین! نه. همان طور که با خود می‌گفتم سیکوست حتماً، یکهو تَق، درِ یک مستراح به هم خورد، تصویر کلاً عوض شد و خیال سیکوی بارانی‌پوش به مرد میانسال بارانی‌پوشی تبدیل شد که سرش به کار خودش بود. بعد که زنی محجبه و دخترش که کیسه‌های پلاستیکی در دست داشتند به آن مرد ملحق شدند، از خودم پرسیدم که چرا سیکو در تصوراتم بارانی خاکستری به تن داشته. شاید برای این که دوست خرازی‌فروش دلشکسته‌ام را هم توی شلوغی گاراژ با بارانی‌ای به همان رنگ دیده بودم؟

دفعه‌ای دیگر اما، تهدید، نه به شکل خیال سیکوی بارانی‌پوش، که به شکل کارخانه‌ای کامل به نظر رسیده بود. بعد از اتوبوسی ساکت که داخلش راحت خوابیده بودم، توی یکی دیگر که نرم‌تر و راحت‌تر بود حسابی خوابیدم، صبح که برای گرفتن نتیجه‌ای سریع به یک کارخانه آردسازی رفته بودم، برای آن که حسابدار جوان کارخانه را - که قنادی دلشکسته لوش داده بود - هرچه زودتر ببینم، همان دروغ را پراندم: «دوست دوران سربازی‌اش آمده.» چون محمدهای مختلفی که به سراغشان می‌رفتم مثل محمد واقعی بیست و سه چهار ساله بودند، این دروغ سربازی که همیشه به کار می‌آمد، لابد به نظر کارگری که آرد سرپایش را سفید سفید کرده بود آن قدر واقعی آمده بود که او هم، انگار که با ما توی یک گروهان خدمت کرده، در حالی که چشمانش برقی دوستی و برادری داشت رفت تو، به اداره. به گوشه‌ای رفتم و نمی‌دانم چرا حال و هوایی عجیب و تهدیدکننده حس کردم. توی مخروبه‌ای که اسمش کارخانه بود، لوله آهنی بزرگی، که موتور برقی آسیاب به حرکتش

در می آورد، لات و لات - لات و لات گویان بالای سرم می چرخید، توی سایه روشن شب‌های سفید و ترسناکِ کارگرها، سیگار به لب، آهسته آهسته تکان می خوردند. متوجه شدم که شب‌ها دشمنانه نگاهم می کنند، به همدیگر نشانم می دهند و بین خودشان حرف‌هایی رد و بدل می کنند، اما در همان گوشه که ایستاده بودم، سعی می کردم خود را بی اعتنا نشان دهم. بعد، همین که احساس کردم چرخه تاریک که از لای دیواری از کیسه‌های آرد دیده بودمش، به طرفم می آید، یکی از شب‌های پُرکار لنگان‌لنگان پیشم آمد و پرسید که کجا تاس بازی می کنم. از بس سرو صدا بود صدایم را نمی شنید، فریاد زنان به او گفتم اصلاً تاس بازی و از این جور کارها نمی کنم. گفت که نه، این جا چه غلطی می کنم. دوباره فریاد زنان جواب دادم: دوست دوران سربازی‌ام را خیلی دوست داشتم؛ محمد خیلی شوخ، خیلی یکرنگ و روراست، دوستی قابل اعتماد بود. حالا که برای فروختن بیمه‌نامه عمر و حوادث به آناتولی آمده‌ام، به یادش افتادم. شبِ آردی از شغل بیمه‌گری پرسید: توی این کار دزدها، کلاهبردارهای پست فطرت، فراماسون‌ها، بچه مزلف‌هایی که اسلحه به کمر دارند و دیگر دشمنان بدطینت دین و مملکت - که از بس سرو صدا بود گمان کردم اشتباه شنیده‌ام - هم هستند؟ به ناچار مدتی طولانی توضیح دادم، با نگاهی دوستانه گوش داد: صحبت‌مان به حرف‌های معمولی از این دست کشید که هر کاری همین طور است دیگر: توی این دنیا هم آدم‌های درستکار وجود دارند، هم شیادهای متقلب که معلوم نیست دنبال چه چیزی‌اند. بعد، باز در باره محمد، دوست دوران سربازی‌ام، پرسیدم: پس کجا مانده؟ شب‌ها به من گفت: «نگاه کن جانم،» شلوارش را پایین کشید و پایی عجیب را نشانم داد. «محمد اوکور از آن هالوهایی نیست که با پای چلاق به سربازی می روند، شیرفهم شد؟» من کی بودم؟

نه از روی ناچاری، که به خاطرِ هاج و واج ماندنم، راحت توانستم طوری وانمود کنم که من هم جواب این سؤال را یک آن فراموش کرده‌ام. با آن‌که می‌دانستم قانعش نمی‌کند، گفتم درست مثل ذهنم، آدرس‌ها و اسم‌ها هم مغشوش شده.

پس از آن‌که بی‌کتک خوردن فلنگ را بستم، وقتی داشتم در مرکز شهر، توی دکان خبرچینِ دلشکسته‌مان یک بورک عالی می‌خوردم که توی دهان آب می‌شد، با خود می‌گفتم به قیافهٔ محمد چلاق اصلاً نمی‌خورد که کتاب را خوانده باشد، اما تجربه به من آموخت که از روی ظاهر آدم‌ها نمی‌شود در باره‌شان قضاوت کرد.

مثلاً، در شهر انجیرپاشا که همهٔ کوچه‌هایش بوی توتون می‌داد، نه تنها آتش‌نشانِ جوان که لوش داده بودند، بلکه همهٔ اعضای گروه آتش‌نشانی شهرداری با جدیتی حیرت‌انگیز کتاب را خوانده بودند. به اتفاق بچه‌ها و یک سگِ گلهٔ رام، دوستانِ آتش‌نشان را که برای مراسم سالگرد آزادی شهر از اشغال یونانی‌ها تمرین می‌کردند تماشا کردم؛ کلاه‌آهنی به سر گذاشته بودند، روی کلاه‌هایشان هم مشعل گازی کوچکی پرچ کرده بودند و در حالی که سرشان شعله می‌کشید در محوطهٔ ادارهٔ آتش‌نشانی با نظم می‌دویدند و سرودِ «در میانِ آتش‌ها، آتش‌ها، آتش‌ها وطن» را بی‌نقص می‌خواندند. بعد همگی با هم سر سفره نشستیم و قورمهٔ بُز خوردیم. دوستانِ آتش‌نشان که با آن پیراهن‌های آستین کوتاهِ زرد و قرمز و یکدستشان کاملاً شاد به نظر می‌رسیدند، محض شوخی یا برای باز کردنِ بابِ آشنایی با من، یک در میان یکی دو کلمهٔ کتاب را زیر لب زمزمه می‌کردند. کتاب اما – بعد نشانم دادند – در اتاقلِ رانندهٔ تنها ماشینِ آتش‌نشانی، مثل نگهداری قرآن، حفظ می‌شد. آتش‌نشان‌ها معتقد بودند فرشته‌ها – نه فرشته – در شب‌های زیبای تابستان از میان ستاره‌ها بال می‌گشایند، بوی توتونِ شهر را می‌بویند،

لحظه‌ای پیش چشم آدم‌های غمگین و دردمند ظاهر می‌شوند و راه خوشبختی را نشانشان می‌دهند؛ آن‌ها کتاب را اشتباه خوانده بودند، یا من؟

در عکاسخانه یک شهر عکس انداختم. در یکی دیگر پیش دکتر رفتم تا به صدای ریه‌هایم گوش دهد. در زرگری سومین شهر انگشتی را که امتحان کرده بودم نخریدم و هر بار که از این جاهای اندوهبار، غبارآلود و درب و داغان بیرون می‌آمدم، در خیالم می‌دیدم که روزی با جانان برای انداختن عکس خوشبختیمان، برای نشان دادن محبت به ریه‌های زیبای او، برای خریدن انگشتی که تا لحظه مرگ به هم پیوندان خواهد داد و نه برای پی بردن به هویت واقعی محمد عکاس، دکتر احمد و رحمت زرگر و این‌که کتاب را با چه اشتیاقی خوانده‌اند، به چنین جاهایی می‌رویم.

بعد در میدان شهر گشتی می‌زدم، کبوترهایی را که روی مجسمه آتاترک چلغوز می‌کردند سرزنش می‌کردم، به ساعت نگاه می‌کردم، والترم را وارسی می‌کردم و به طرف گاراژها به راه می‌افتادم که، درست در همین اثنا، گاه احساس می‌کردم آن آدم‌های خبیث، مردان بارانی‌پوش، شب‌های ساعت و سیکوی مصمم پشت سرم‌اند. سایه بلندقدی سوار اتوبوس آدانا که می‌شد مرا دید و دوباره از اتوبوس پیاده شد، موادو مأمور میت بود؟ بله، او بود حتماً، او بود و من باید فوری راهم را کج می‌کردم. کج می‌کردم، توی مستراحی بوگندو قایم می‌شدم، وقتی از پنجره‌های «زودپیما» که در آخرین لحظه سوارش شده بودم نومیدانه انتظار فرشته را می‌کشیدم، نگاه یک جفت چشم را که پس کله‌ام را به مورمور می‌انداخت حس می‌کردم، برمی‌گشتم و این بار می‌گفتم حکماً سرکیسوف است در ردیف آخر نشسته و دارد خبیثانه زاغ سیاهم را چوب می‌زند. این شد که نیمه‌شب‌ها در رستوران‌های بین راه چایم را

نصفه نیمه گذاشتم و تا موقع حرکت اتوبوس توی مزارع ذرت ستاره‌های آسمان لاجوردی را تماشا کردم؛ با لباس‌هایی سفید سفید و چهره‌ای خندان به دکانی در بازار شهر وارد شدم و با پیراهنی قرمز، کتی بنفش، شلواری مخملی و چهره‌ای آویزان بیرون آمدم، و چند بار هم، همان طور که سایه‌های تاریک پشت سرم بودند، خودم را دیدم که نفس‌زنان از میان ازدحام شهر به طرف گاراژها می‌دوم.

پس از این همه تعقیب و گریز، وقتی متقاعد می‌شدم شبیح مسلح را که پشت سرم بود کاشته‌ام یا وقتی به این نتیجه می‌رسیدم که هیچ دلیلی وجود ندارد ساعت‌های دیوانه دکتر نارین کارم را بسازند، چشم‌های خبیثی که از بیرون مرا می‌پاییدند جای خود را به نگاه‌های دوستانه اهالی شهر می‌سپردند که شاد بودند از این‌که مرا بین خود می‌بینند.

یک بار، برای آن‌که مطمئن شوم محمدی که به آپارتمان پهلویی اسباب‌کشی کرده، اما الان رفته استانبول پیش عمویش، محمد خودمان نیست، با خاله پرچانه آپارتمان روبروی در بازگشتش از بازار همراه شدم. همان طور که بادمجان‌های تپل، گوجه‌های شاد و فلفل‌های نوک‌تیز از زنبیل‌ها و کیسه‌هایی که با هم می‌آوردیم سرک می‌کشیدند و توی آفتاب دراز می‌شدند، خاله داشت برایم می‌گفت چه کار لذتبخشی است که آدم دنبال دوست سربازی‌اش بگردد، به مریضی زنم که توی خانه منتظرم بود اهمیتی نمی‌داد و می‌گفت که زندگی چقدر زیباست. شاید هم آن طور بود.

در کاراچالی^۱، توی «رستوران باغچه‌دار نفاست»، زیر یک درخت بزرگ چنار دونر کبابی عالی خوردم که عطر آویشن می‌داد. نسیمی ملایم که برگ‌ها را یک بار به پشت و یک بار به رو می‌گرداند، با خود بوی

خمیری می آورد که به قدر خاطرات، خوشایند بود. نزدیکی های آفیون، در قصبه ای نا آرام که اسمش از یادم رفته، پاهایم که خود به خود جهت عوض می کردند مرا به یک دکان آب نبات فروشی بردند و آن جا تا چشمم به ظرف های شیشه ای پر از آب نبات هایی با مغزی به رنگ گل خشکیده و پوست نارنگی و همین طور مادری افتاد که مثل ظرف های شیشه ای گرد و صاف بود لحظه ای ماتم برد، به طرف صندوق برگشتم، بر خود لرزیدم. یک مینیاتور کوچک و رنگ و رورفته مادر در شانزده سالگی، یک زیباروی مینیاتوری بی نظیر با دستان کوچک، دهان کوچک، گردن ظریف و چشمانی کمی مورب سرش را از روی رمان مصوری که می خواند بلند کرده بود و، باورکردنی نیست اما، مثل زن های آزاد و شیطان صفت فیلم های آمریکایی لبخند زنان نگاهم می کرد.

یک شب، توی گاراژی که نوری ملایم، مثل اتاق پذیرایی آرام و ساکت خانه های شیک و اعیانی استانبول، روشنش کرده بود منتظر اتوبوسمان نشسته بودم که با سه افسر وظیفه آشنا شدم و نوعی ورق بازی کردم که خودشان کشف و کاملش کرده بودند و اسمش را گذاشته بودند «شاه حیران ماند». با مقوای قوطی سیگار ینیجه^۱ کارت بازی درست کرده بودند و روی کارت ها عکس شاه، اژدها، سلطان، جن، عاشق و فرشته کشیده بودند؛ از متلک های دوستانه ای که به هم می پرانند معلوم بود هر کدام از فرشته هایی که نقش ژوکرهای ماده را بازی می کنند یا جای دختر هم محله ایشان را گرفته است که خاطرخواهش بودند، یا جای یگانه عشق بزرگ جوانیشان را، یا این که – همان طور که در مورد شوخ ترینشان بود – جای یک ستاره فیلم های وطنی را که فقط در خیالات خودارضایی امکان داشت با هم باشند. چهارمین فرشته را برای من گذاشتند و کاری را

کردند که حتی باشعورترین و فهیم‌ترین دوستان هم به ندرت انجام می‌دهند: ملاحظه‌ام را کردند و پرسیدند در خیالاتم آن فرشته را جای چه کسی می‌گذارم.

وقتی به لاف و گزافِ خبرچین‌های دلشکسته گوش می‌دادم، وقتی در میان محمدهای مختلف که هر یک در کنج دورافتاده خود، پشت درهای بسته، دیوارهای تیغدار و پیچکدار باغچه و راه‌های پرپیچ و خم بود، در جستجوی کسی بودم که لازمش داشتم، وقتی در گاراژها، میدان‌های شهر، رستوران‌های ایستگاه‌های اتوبوس برای فرار از دست بارانی‌پوش‌های واقعی و ساعت‌های خبیث خیالی مدام به این سو و آن سو می‌دویدم، در میان منظره‌های خوشبختی که شاهدش بودم یکی از آن‌ها پاک خرابم کرد.

پنجمین روزی بود که به راه افتاده بودم. راکی‌ای را که صاحب امتیاز روزنامه صدای آزاد چوروم توی استکان چای تعارفم کرده بود سر کشیده بودم تا شعرهایی را که می‌خواند بهتر بفهمم؛ فهمیده بودم که نمی‌تواند بعضی قسمت‌های کتاب را در ستون «خانه و خانواده» چاپ کند، چون دیگر این کار نه به نفع قضیه راه‌آهن بود و نه به کار کردن خط‌آهن از آماسیا به چوروم می‌خورد؛ توی شهر بعدی هم، پس از آن‌که شش ساعت دنبال رد و آدرس گشتم با عصبانیت کشف کردم که خبرچین دلشکسته فقط برای گرفتن پول از دکتر نارین یکی از خوانندگان کتاب را که نبود لو داده و او را در کوچه‌ای که نبود جا داده، و توی آماسیا که به خاطر کوه‌های دو طرفش زود شب می‌شد، جا خوش کرده بودم. چون سیاهه محمد هایم بی‌هیچ نتیجه‌ای به نیمه رسیده بود و تصویر جانان که خیال می‌کردم هنوز در آتش تب می‌سوزد، باعث می‌شد پاهایم مورمور شود، نقشه می‌کشیدم که توی این شهر به نشانی‌ای که در دست داشتم بروم و از حال دوست دوران سربازی‌ام جویا شوم و به محض این‌که

فهمیدم همان محمدی نیست که دنبالش می‌گردم، فوری سوار اتوبوسی شوم تا مرا به ساحل دریای سیاه ببرد.

از روی پُلی که روی آبی گل‌آلود ساخته بودند که اصلاً سبز نبود - اسمش «سبز رود» بود - گذشتم و به محله‌ای وارد شدم که درست زیر قبرهایی قرار داشت که توی صخره‌ها کنده بودند. از خانه‌های اعیانی و خوش‌نمای این‌جا معلوم می‌شد که زمانی در این محله غبارآلود آدم‌هایی خوشبخت - کسی چه می‌داند کدام پاشاها یا ارباب‌ها - زندگی می‌کرده‌اند. در یکی از این خانه‌های اعیانی را زدم، گفتم می‌خواهم دوست دوران سربازی‌ام را ببینم، گفتند با ماشینش در راه است و مرا به داخل بردند و صحنه‌هایی درخشان از زندگی خوشبخت خانوادگی نشانم دادند:

۱. پدر خانواده که وکیل دعاوی بود و به پرونده‌های آدم‌های بی‌پول مجانی رسیدگی می‌کرد، به خاطر دردهای موکل غمگینش، که تا دم در مشایعتش کرده بود، آه که می‌کشید یک جلد نظریه‌های حقوقی را که از کتابخانه بیرون کشیده بود، بررسی کرد.

۲. مادر، که از قضیه پرونده خبر داشت، به پدر غرق در فکر، خواهر زرنگ، مادر بزرگ که عینک ذره‌بینی به چشم داشت و به پسر کوچک که مشغول بررسی کلکسیون تمبر - سری منظره‌های مملکت - بود معرفی‌ام که کرد با همان احساس و هیجانِ مهمان‌نوازی که جهانگردان غربی توصیفش کرده‌اند، از من استقبال کردند.

۳. مادر و دختر زرنگ، همان طور که منتظر سرخ شدن بورک خوشبویی بودند که عمه سویده داشت توی فر می‌پخت، اول مؤدبانه از من پرس و جو کردند، بعد هم در بارهٔ رمان اقلیم‌ها اثر آندره ماروئیس بحث کردند.

۴. محمد، پسر پُرکار، که تمام روز را توی باغ سیب گذرانده بود،

صمیمانه گفت که یادش نمی‌آید در دوران سربازی با هم دوست بوده باشیم و با حسن‌نیت دنبال موضوع‌هایی گشت تا سر صحبت را با من باز کند؛ پیدا کرد و به این ترتیب فرصتی یافتیم تا در بارهٔ زبان‌هایی بحث کنیم که رها شدن سیاست راه‌آهن و تشویق نشدن سیاست تعاونی در روستاها به کشورمان می‌رساند.

پس از آن‌که از خانهٔ اعیانی و خوشبخت بیرون آمدم و داشتم توی تاریکی کوچه‌ها خفه می‌شدم، با خود گفتم این آدم‌ها حتی آن کار را هم نمی‌کنند. همین که در زدم و دیدمشان، فهمیدم محمدی که دنبالشم توی این خانه زندگی نمی‌کند. پس چرا آن‌جا ماندم و با عکس خانوادهٔ خوشبخت توی آگهی خانه‌های اقساطی جادو شدم؟ همان طور که هفت تیر را روی تهیگاهم احساس می‌کردم، با خود گفتم به خاطر والتر. فکر کردم به طرف پنجره‌های خانه اعیانی که رنگ آرامش داشتند، بچرخم و گلوله‌های ۹ میلیمتری را خالی کنم، اما می‌دانستم، فکر کردن نبود، نوعی زمزمه بود: برای به خواب رفتنِ گرگ سیاهی که در دلِ جنگلِ سیاه ذهنم بود: بخواب، گرگ سیاه بخواب! آه، بله بخوایم. یک دکان، یک ویتترین، یک آگهی: پاهایم که مثل برهٔ ترسان از گرگ، سر به راه بودند، مرا به جایی می‌بردند. به کجا؟ سینما صفا، داروخانهٔ بهار، خشکبارفروشی مرگ. شاگرد خشکبارفروشی، با آن سیگار توی دستش، چرا این‌طور نگاهم می‌کند؟ بعد از خشکبارفروشی یک بقالی، یک قنادی و بعد ویتترینی بزرگ: می‌دانستم که موقع نگاه کردن به یخچال‌های «آرچلیک»، اجاق‌های «آی‌گاز»، قوطی‌های نان، مبل‌ها، کاناپه‌ها، اشیاء لعابی و چراغ‌ها و بخاری‌های «مدرن» و سگی پُرمو و شاد، یعنی مجسمهٔ کوچکی که روی رادیوی آرچلیک لم داده، دیگر نمی‌توانم جلو خود را بگیرم.

این شد که، ای فرشته، نیمه‌شب در شهر آماسیا، که بین دو کوه گیر

کرده، جلوی یک ویرین های های گریه کردم. می دانید، بعضی وقت ها از بچه ها می پرسند «عزیزم چرا گریه می کنی؟» برای این گریه می کند که زخمی عمیق در جایی درون وجودش خونریزی می کند، اما به عمو جانی که سؤال را پرسیده، می گوید «مداد تراش آبی ام را گم کرده ام»، من هم درست همان طور غمگین می شدم، به خاطر همه چیزهایی که توی ویرین بود. قرار بود برای هیچ و پوچ قاتل شوم و تا آخر عمر با این درد که روحم را می خورد زندگی کنم. قرار بود وقتی از خشکبار فروشی تخمه می خریدم، توی آینه ویرین بقالی به خودم نگاه می کردم و توی زندگی خوشبختی که لای یخچال ها و بخاری ها بود تنم را می دیدم صدای لعنتی و مودی درونم، گرگ سیاه خائن - که نگاه کن باز دندان هایش را نشان می دهد -، به من بگوید تو گناهکاری. حال آن که، ای فرشته، زمانی زندگی را باور داشتم و خوب بودن در زندگی را. الان اما، میان جانانی که نمی توانم باورش داشته باشم و محمدی که اگر باورش کنم می کشمش، جز خیال خوشبختی در میان مه که حساب و کتابی پیچیده و مودی وعده اش می دهد و والترم هیچ شاخه ای برای گرفتن ندارم. یخچال ها، آب پرتقال گیری ها و مبل های قسطی، در مشایعت مرثیه ای، لنگان لنگان از پیش چشمم جاری شدند و گذشتند.

عمو جانی که توی فیلم های وطنی در چنین وضعیت هایی به داد بچه های کوچولویی که دماغشان را می کشند و نیز به داد زنان زیبایی می رسد که اشک در چشمشان حلقه زده، به من خروس پیر هم رسید و گفت که: گفت: «پسرم، چرا گریه می کنی، دردی داری فرزند؟... گریه نکن.»

این عمو جانِ عاقل و ریشو یا به مسجد می رفت یا برای بریدنِ سرِ کسی. گفتم:

«عمو جان، دیروز پدرم مرد.»

شک برش داشته بود حتماً. گفت: «از کدام خانواده هستی، پسر؟
پیداست که اهل این طرف‌ها نیستی.»

گفتم: «ناپدری‌ام اصلاً نمی‌خواست که ما این‌جا باشیم»، و فکر کردم
خوب بود این را هم می‌گفتم: «عموجان، داشتم می‌رفتم مکه حاجی
بشوم، اما به اتوبوس نرسیدم، پول قرض بده ببینم!»

همان طور که وانمود می‌کردم دارم از غصه می‌میرم به طرف تاریکی
رفتم، در حالی که داشتم از غصه می‌مردم.

باز هم، بی مقدمه پراندن یکی دو دروغ حالم را بهتر کرده بود. بعد،
روی صفحه تلویزیون «اطمینان پیم» که همیشه بهش اطمینان داشته‌ام،
دیدن این‌که آدم‌های بدجنس ماشین خانمی کوچولو موچولو و
دوست‌داشتنی را بی‌رحمانه به طرف جمعیت می‌رانند، حسابی سر حالم
آورد. صبح در ساحل دریای سیاه از «قهوه‌خانه دریای سیاه» به مادرم در
استانبول تلفن کردم و گفتم که چیزی نمانده کارهایم را روبراه کنم و با
عروس فرشته‌اش به خانه برگردم. اگر قرار است گریه کند، چه بهتر که از
شادی گریه کند. در بازار قدیمی توی قنادی‌ای نشستم، یادداشت‌هایم را
باز کردم و برای آن‌که هر چه زودتر کار را تمام کنم حساب و کتابی کردم.
خواننده کتاب در سامسون^۱ دکتری جوان بود که در بیمارستان
بیمه‌های اجتماعی کارآموزی می‌کرد. تا دیدمش نمی‌دانم از صورت
شش‌تیغه‌اش یا از سر و وضع مرتب و اعتماد به نفسش فهمیدم محمد
خودمان نیست؛ در یک لحظه این را هم فهمیدم: این مرد نه مثل
خانه‌خواب‌هایی مثل من، بلکه مثل آدم و از راهی درست کتاب را از
جهاز هاضمه گذرانده بود و می‌توانست همراه آن با آرامش و هوس
زندگی کند. بی‌درنگ متنفر شدم از او. کتابی که دنیایم را عوض کرده

۱. Samsun، یکی از شهرهای ساحل دریای سیاه در ترکیه. - م.

و سرنوشتم را تغییر داده بود چطور روی او تأثیر قرص ویتامین را داشت؟ چون می‌دانستم در آتش کنجکاوی خواهم سوخت، در حالی که رونوشت درجه سهٔ کیم نوواک - پرستاری سبزه‌رو با چشمانی درشت و خطوط قاطع - برای دکتر چهارشانه و خوش‌تیپ پشت چشم نازک می‌کرد، به کتاب که بین کاتالوگ‌های دارو - و مثل کاتالوگ‌های دارو با معصومیتی ساختگی - جا خوش کرده بود، اشاره کردم و موضوع را پیش کشیدم.

کیم نوواک نیرومند و مصمم قهقهه‌زنان گفت: «آه بله، آقای دکتر عاشق مطالعه است!»

پرستار که رفت بیرون، دکتر در را قفل کرد. مثل آدم‌های پخته با طمأنینه روی صندلی‌اش نشست. همان طور که مثل دو تا مرد سیگار می‌کشیدیم، همه چیز را توضیح داد.

زمانی تحت تأثیر خانواده‌اش مؤمن شده، در نوجوانی جمعه‌ها به مسجد می‌رفته، ماه رمضان روزه می‌گرفته. بعد عاشق دختری شده، ایمانش را از کف داده، بعدها حتی مارکسیست هم شده. بعد از تأثیر گذاشتن و فرو نشستن این طوفان‌ها، خلأیی روحی حس کرده. به محض خواندن این کتاب که توی کتابخانهٔ یکی از دوستانش دیده و برداشته بوده، همه چیز «سر جای خودش» قرار گرفته. دیگر جایگاه مرگ را در زندگیمان می‌دانسته: وجود آن را، مثل بودنِ درختی توی باغچه یا دوستی توی کوچه، پذیرفته و عصیان را رها کرده. اهمیت بچگی‌اش را فهمیده. به یاد آوردن و دوست داشتنِ اشیای کوچکِ فراموش شده، شکلات‌ها و رمان‌های مصور را هم این طوری یاد گرفته، جای اولین کتاب را هم، مثل اولین عشق‌ها، در زندگی. تازه، اتوبوس‌های لجام‌گسیخته و غمگین را، کشور وحشی‌اش را از همان بچگی دوست

داشته. و اما فرشته؛ وجود این فرشته معجزه‌ای را با عقلش درک کرده، و از صمیم قلب باورش کرده. بعد از ترکیب همه این‌ها، دیگر می‌دانسته که روزی فرشته می‌آید و پیدایش می‌کند و با هم زندگی تازه‌ای شروع می‌کنند، مثلاً موفق می‌شود در آلمان کاری پیدا کند.

این‌ها را طوری گفته بود که انگار یک نسخه خوشبختی نوشته و دارد شرح می‌دهد که من چطور شفا پیدا می‌کنم. بعد از بلند شدن آقای دکتر که مطمئن بود نسخه‌اش را فهمانده، مریض لاعلاج هم باید به طرف در می‌رفت. داشتم می‌رفتم بیرون که با لحنی که انگار بگوید قرص‌ها را بعد از غذا بخور، گفت:

«من موقع خواندن کتاب همیشه زیرش را خط می‌کشم، شما هم این کار را بکنید.»

با اولین اتوبوس به جنوب رفتم، ای فرشته، مثل فرار کردن به جنوب. با خود می‌گفتم دیگر هیچ وقت به ساحل دریای سیاه نمی‌روم و انگار که توی نقشه‌های خوشبختی‌ام خیالی این چنین رنگی و قاطع بوده، اضافه می‌کردم که تازه من و جانان کنار دریای سیاه اصلاً خوشبخت نمی‌شدیم. از آینه تاریک پنجره‌ام روستاهای تاریک گذشت، آغل‌های تاریک، درخت‌های بی‌مرگ، پمپ‌بنزین‌های اندوهگین، رستوران‌های خالی، کوه‌های خاموش، خرگوش‌های نگران. خیلی بعد از آن‌که جوان خوش‌قلب و با حسن‌نیت توی صفحه تلویزیون اتوبوس فهمید که بدجوری فریب خورده، و شروع کرد به این‌که از آدم‌های بدجنس اول حساب بکشد و بعد گلوله‌ها را توی شکمشان خالی کند، با خود گفتم چیزی شبیه این را قبلاً هم دیده‌ام. قبل از کشتن هر کدامشان حسابی بازپرسی می‌کرد، به التماس می‌انداخت، پشیمان‌شان می‌کرد، آن قدر مردد می‌ماند تا طرف فرصت پیدا کند و نامردی کند، حالتی می‌گرفت که

انگار می‌خواهد ببخشدش و وقتی طرف می‌خواست نامردی کند و ما تماشاچی‌ها هم به این نتیجه می‌رسیدیم که یارو از آن آشغال‌هایی است که باید سقط شوند، از صفحه تلویزیون بالای سر راننده صدای مصمم شلیک گلوله‌ها می‌آمد. آن وقت مثل کسی که از خون و جنایت خوشش نمی‌آید، از پنجره بیرون را نگاه کردم و فکر کردم که چرا وقتی دکتر خوش‌تیپ نسخه کتاب را به من می‌داد، از او نپرسیدم که تو کی هستی، ای فرشته، و میان صدای گلوله‌ها، غرش موتور و سر و صدای چرخ‌ها انگار آهنگ ترانه‌ای غریب را شنیدم. متن ترانه هم این طور شروع می‌شد:

«فرشته کیست؟» بیمار جوان این را که پرسید، دکتر گفت «فرشته؟» و با اعتماد به نفس نقشه‌ای در آورد، روی میز پهن کرد و، همان موقع انگار که توی فیلم رادیوگرافی بیمار بی‌چاره امعاء و احشای نومیدش را نشان دهد، گفت این جا «تَبْهَ معنا» است، این جا «شهر لحظه بی‌مثال»، این جا «وادی صداقت»، و اگر این جا «نقطه تصادم» باشد، نگاه کنید این هم «مرگ».

دکتر، همان طور که با فرشته روبرو می‌شود، باید با مرگ هم عاشقانه روبرو شود آدم؟.

با توجه به یادداشت‌هایم، باید در شهر «دوقلوها» نماینده توزیع مطبوعات را می‌دیدم که کتاب را خوانده بود: ده دقیقه بعد از پیاده شدن از اتوبوس، وسط بازار توی دکانش، او را که هیچ شباهتی به محبوب جانان نداشت دیدم که داشت از روی پیراهنش با لذت بدن کوتاه و درشت و چاقش را می‌خاراند و من، کارآگاه مصمم و چابک، ده دقیقه بعد با اولین اتوبوس این شهر را ترک کردم. دو اتوبوس و چهار ساعت بعد، سوژه‌ام توی مرکز بخش حتی کم‌تر از قبلی معطلم کرد: چون،

در حالی که استاد ریش یکی را می تراشید، او، در یک دست خاک انداز و در دست دیگر پیش‌بندی تر و تمیز، با اندوهی عمیق ما مسافران خوشبخت را نگاه می‌کرد که داشتیم از اتوبوس پیاده می‌شدیم. با آن‌که دلم می‌خواست بگویم «بیا برادرم، بیا سوار اتوبوس‌ها شویم و برویم به سرزمین‌های ناشناخته!» اما یک وزن‌گیر آورده بودم و می‌خواستم قبل از آن‌که پری الهام ترکم کند، تا آخرش بروم. این شد که یک ساعت بعد، در شهر بعدی، چون بی‌کار مشکوک به نظرم مشکوکی پاک مشکوک رسید، به دنبال خبرچینِ دلشکسته گشتم و مجبور شدم قفس‌های کهنه، چراغ‌قوه‌ها، قیچی‌ها، چوب‌سیگارهای ساخته شده از چوب گل سرخ، عجیب است اما، دستکش‌ها، چترها، بادبزن‌ها و یک هفت‌تیر برونینگ را که در حیاط پشتی خانه‌اش توی چاهی خشکیده آویزان کرده بود، وارسی کنم. نماینده دلشکسته و دندان‌شکسته برای نشان دادن احترام و شیفتگی‌اش به دکتر نارین، یک ساعت سرکیسوف هدیه داد. وقتی داشت تعریف می‌کرد به خاطر روز آزادی، چطور با سه رفیقش بعد از نماز جمعه، در پستوی قنادی دور هم جمع می‌شوند، ناگهان با خود گفتم نه فقط شب، که پاییز هم در یک چشم به هم زدن از راه رسیده. همان طور که ابرهای تاریک و پست روی ذهنم رسوب می‌کردند، توی یکی از اتاق‌های خانه مجاور، چراغی روشن شد و از لابه‌لای برگ‌های پاییزی شانه‌های خوش‌تراش و عسلی زنی نیمه‌برهنه از پنجره، مثل لرزشی، لحظه‌ای پیدا شد و ناپیدا. بعد، ای فرشته، در آسمان اسب‌هایی سیاه دیدم تاخت‌کنان، هیولاهای بی‌صبر، پمپ‌های بنزین، خیالات خوشبختی، سینماهای تعطیل‌شده، اتوبوس‌های دیگر، آدم‌های دیگر، شهرهای دیگر.

همان روز، با کاست‌فروشی که وقتی فهمیدم محمد خودمان نیست

نمی دانم چرا بیش از مأیوس کردن امیدوارم می کرد، داشتیم از این شاخه به آن شاخه می پریدیم و در باره شادی ای که اجناسش به آدم می دهند، و آمدن و رفتن باران ها گپ می زدیم و از غمی که توی شهر بود می گفتیم، که سوت غمناک قطاری را شنیدم، دستپاچه شدم: باید بی درنگ این شهر فراموش شده را که حتی اسمش در خاطرم نمانده، ترک می کردم و با اتوبوس به شب محبوب و مخملی ام بر می گشتم.

همان طور که داشتم به جهتی که صدای سوت قطار آمده بود و به طرف گاراها می رفتم، اول توی آینه بغل دوچرخه ای زیبا که گوشه ای پارکش کرده بودند، خودم را دیدم که توی پیاده رو راه می روم: هفت تیرم پنهان؛ کت بنفشی که تازه خریده بودم، توی جیبش ساعت سرکیسوف هدیه دکتر نارین، شلوار جینم، دست های بی عرضه ام، پاهایم که آمدند و گذشتند، بعد مغازه ها و ویتترین ها عقب عقب رفتند و در دل شب در محوطه ای باز یک چادر سیرک دیدم و روی سردرش هم عکس یک فرشته. فرشته ترکیبی بود ناشیانه از مینیاتورهای ایرانی و ستاره های فیلم های وطنی، اما دلم هُری ریخت. محصل فراری از مدرسه هم سیگار می کشد قربان، هم این که، ببینید چطور به سیرک می رود، دور از چشم همه.

بلیت خریدم، رفتم توی چادر، نشستم، میان بوی نا، عرق تن و گرد و خاک مصمم شدم که همه چیز را فراموش کنم و به انتظار بنشینم. سربازهای دیوانه ای که هنوز به پادگان برنگشته بودند، مردهایی که وقت گذرانی می کردند، پیرها و غمگین ها، شاید هم یکی دو خانواده که با بچه به جایی نامناسب آمده بودند. چون نه از بندبازهای ماهر که توی تلویزیون دیده بودم خبری بود، نه از خرس های دوچرخه سوار و شعبده بازهای وطنی. مردی از زیر پارچه ای کثیف و سربی رنگ یکهو

رادیویی در آورد، بعد رادیو پرواز کرد و به موسیقی تبدیل شد. یک ترانه محلی شنیدیم، زن جوانی که ترانه را می خواند، آمد وسط و با صدای غمناکش ترانه ای دیگر خواند و رفت. بلیت هایمان شماره داشته، میان شماره ها قرعه کشی می کرده اند، بایستی صبورانه منتظر می ماندیم، این طور گفتند به ما.

زنی که کمی قبل ترانه می خواند دوباره پیدایش شد، حالا دیگر فرشته شده بود، کنار چشم هایش خط کشیده بود تا کشیده به نظر آیند. یکی از آن مایوهای پوشیده ای تنش بود که مادرم در پلاژ پروین می پوشید. چیزی هم که فکر کرده بودم قطعه ای عجیب و غریب از یک لباس، روسری یا شالی عجیب است، ماری بود که دور گردنش پیچیده بود و از دو طرف شانه های ظریفش آویزان بود. آیا نوری عجیب می دیدم که پیش از این ندیده بودم، یا این که منتظر این نور بودم، شاید هم آن طور گمان می کردم. آن جا، توی آن چادر، از این که با فرشته و مار و بیست، بیست و پنج نفر دیگر یک جا هستم چنان خوشحال شدم که گفتم الان اشکم سرازیر می شود.

بعد که آن زن با مار حرف می زد، چیزی به نظرم رسید. آدم بعضی وقت ها خاطره ای دور و فراموش شده را یکباره به یاد می آورد، از خود می پرسد که چرا الان این را به یاد آوردم و ذهنش پاک پریشان می شود، من هم چنین احساسی داشتم، اما خوشحالی ام بیش از پریشانی ذهنم بود. یک بار که با پدرم پیشش رفته بودیم، عمو رفقی گفته بود: «من هر جا که راه آهن برود، حتی اگر آن سر دنیا هم باشد، می توانم زندگی کنم. چون که اصلاً نمی توانم زندگی ای را تصور کنم که در آن آدم پیش از خواب نتواند صدای سوت قطار را بشنود.» آن موقع خوب می توانستم تصور کنم که می توانم تا آخر عمر توی این شهر، میان این آدم ها زندگی

کنم. هیچ چیز از آرامشی که فراموش کردن همه چیز به آدم می‌دهد ارزشمندتر نیست. همان طور که فرشته را نگاه می‌کردم که با مار خوش و بش می‌کرد، به این چیزها فکر می‌کردم.

در یک آن نور چراغ‌ها ضعیف شد، فرشته از صحنه رفت بیرون. چراغ‌ها پرنور که شدند، ده دقیقه آنتراکت دادند. من هم با خود گفتم برای جوش خوردن با همشهری‌هایم که یک عمر با آن‌ها خواهم بود، بیرون بروم.

همان طور که از لابه‌لای صندلی‌های چوبی قهوه‌ای بیرون می‌آمدم، سه چهار ردیف عقب‌تر از تل خاکی که بهش می‌گفتند صحنه، یکی را دیدم که نشسته بود و ویران‌باغ پست می‌خواند، قلبم تندتند شروع کرد به زدن. محمد خودمان بود، محبوب جانان، پسرِ مردهٔ دکتر نارین، پاهایش را روی هم انداخته بود، دنیا را فراموش کرده بود، با آرامشی که من به دنبالش بودم داشت روزنامه‌اش را می‌خواند.

❦ ❦ ❦ ❦ ❦

فصل سیزدهم

❦ ❦ ❦ ❦ ❦

همین که پایم را بیرون گذاشتم، بادی ملایم از پس کله‌ام داخل شد، تمام بدنم را دور زد و مو بر تنم راست کرد. همشهری‌های آینده‌ام به دشمنان مشکوک تبدیل شدند. قلبم همان طور تندتند می‌زد، سنگینی هفت تیر را روی تهیگاهم حس می‌کردم و همراه سیگارم تمام دنیا را دود می‌کردم.

صدای زنگ آمد، توی چادر را نگاه کردم، روزنامه‌اش را می‌خواند هنوز. همراه جمعیت به چادر برگشتم. پشت سرش، سه ردیف عقب‌تر، نشستم، «برنامه» شروع شد، سرم گیج رفت. یادم نیست چه دیدم، چه ندیدم، چه شنیدم، به چه گوش دادم. یک پس‌کله توی مغزم دوران می‌کرد. پس‌کله اصلاح شده و متواضع آدمی خوب.

خیلی بعد، قرعه‌کشی را که با یک کیسه بنفش انجام می‌دادند، تماشا کردم؛ شماره برنده را خواندند. پیرمردی بی‌دندان خوشحال و خندان پرید روی صحنه. فرشته که همان مایو به تنش و تور عروس به سرش

بود، به پیرمرد تبریک گفت. بعد سر و کلهٔ مردی که دم در بلیت می فروخت با چلچراغی بزرگ در دست پیدا شد.

پیرمرد بی دندان فریاد کشید: «خدایا، این خوشهٔ پروین است!» از داد و فریاد تماشاچی‌های ردیف‌های عقب فهمیدم که قرعه هر شب به این مرد می افتد و چلچراغ هم یکی است که هر شب توی پلاستیک می آورند و می برند.

فرشته که یک میکروفون یا چیزی شبیه آن در دست داشت که نه به جایی وصل بود و نه صدا را تقویت می کرد، گفت: «چه احساسی دارید، خوش اقبالی چگونه چیزی است، هیجان زده شده اید؟»

پیرمرد رو به میکروفون گفت: «خیلی هیجان زده ام، خیلی خوشحالم. خدا عوضتان بدهد! زندگی چیز زیبایی است. با همهٔ دردها و غم‌ها، از خوشبخت بودن نه می ترسم و نه خجالت می کشم.» چند نفر برایش دست زدند.

فرشته پرسید: «چلچراغ را می خواهید کجا وصل کنید؟» پیرمرد گفت: «تصادف جالبی است.» طوری که انگار کار می کند با دقت به طرف میکروفون خم شد. «من عاشقم، نامزدم هم خیلی دوستم دارد. همین روزها ازدواج می کنیم، به خانهٔ جدیدی می رویم. این چیز هفت شاخه را آن جا وصل می کنیم.»

تشویقش کردند. بعد صداهایی شنیدم: «بوس، بوس.» فرشته گونه‌های پیرمرد را که به ملایمت بوسید، همه ساکت شدند. پیرمرد در سکوت، چلچراغ به دست، فلنگ را بست. صدایی خشمگین از ردیف‌های عقب گفت: «پس چرا ما برنده نمی شویم؟»

فرشته گفت: «ساکت باشید. به من گوش کنید الان.» سکوتی

عجیب، درست مثل زمان بوسه، همه جا را فرا گرفت. «روزی بخت و اقبال به شما هم رو می‌کند. عجله نکنید، به زندگی پشت نکنید، بی آن که به کسی حسادت بکنید، منتظر بمانید! اگر یاد بگیرید که زندگی را دوست بدارید، آن موقع این را هم می‌فهمید که برای خوشبخت شدن چه باید بکنید. آن موقع، خواه راهتان را گم کنید خواه نه، مرا می‌بینید.» با عشوه ابرویش را تکان داد. «چون که فرشته آرزو هر شب این جاست، در شهر دلنشین ویران باغ.»

چراغ سحرآمیز بالای سرش خاموش شد. یک لامپ معمولی روشن شد. فاصله‌ام را با هدف حفظ کردم و همراه جمعیت از در آدمم بیرون. باد شدت گرفته بود. چپ و راستم را نگاه کردم، لحظه‌ای آن جلوها شلوغ شد، بعد دیدم که در دو قدمی‌اش هستم.

مردی که کلاه‌نمدی سرش بود، گفت: «چطور بود عثمان آقا، خوشت آمد؟»

او گفت: «ای، بدک نبود.» همان طور که روزنامه زیر بغلش بود گام‌هایش را تند کرد و رفت. چرا به عقل خودم نرسیده بود که او، همان طور که از ناهید بودن فرار کرده، از محمد بودن هم استعفا می‌دهد و این اسم مستعار را برای خودش انتخاب می‌کند؟ اصلاً به عقلم می‌رسید که به عقلم نرسیده است؟ حتی نتوانستم فکر کنم. عقب ماندم و صبر کردم کمی دور شود. به هیکل ظریفش که کمی به جلو خم شده بود نگاه می‌کردم با دقت. این بود مردی که جانانم دیوانه‌وار دوستش داشت. پشت سرش راه افتادم.

بین همه شهرهایی که دیده بودم ویران باغ از همه پر درخت‌تر بود حتماً. هدفم همان طور تندتند راه می‌رفت، به زیر چراغ برق کوچه که می‌رسید، انگار با نور ضعیف صحنه روشن می‌شد، بعد که به یکی از

درخت‌های بلوط یا زیرفون نزدیک می‌شد، در اعماقِ نگرانِ تاریکی‌ای پر برگ و باد گم می‌شد. از میدان شهر و از جلو «سینما دنیای نو»، از میان نور لامپ‌های نئونِ قنادی، پستخانه، داروخانه و چای‌خانه که به پیراهن سفیدِ هدفم رنگِ زرد ملایم، بعد نارنجی، بعد آبی و قرمز می‌دادند، گذشتیم و به کوچه‌ای فرعی پیچیدیم. به محض این‌که متوجه چشم‌اندازی بی‌نقص شدم که خانه‌های سه طبقه یک‌شکل، تیرهای چراغ برق و درخت‌ها ساخته بودند، لذتِ تعقیب کردن - از همان لذت‌ها که فکر می‌کردم سرکیسوف‌ها، زنیط‌ها و سیکوها می‌برند - باعث شد تنم بلرزد و برای تمام کردنِ کار، قدم‌ها را تند کردم و به پیراهنِ سفید و بی‌هویتِ هدفم نزدیک شدم.

یکدفعه نفهمیدم چه شد، سر و صدایی بلند شد؛ لحظه‌ای فکر کردم یکی از آن ساعت‌ها هم دارد مرا تعقیب می‌کند، دستپاچه در گوشه‌ای مخفی شدم. با خود می‌گفتم که باد پنجره‌ای را به هم زده، شیشه‌اش جرنج جرنج شکسته، هدفم توی تاریکی لحظه‌ای ایستاده و به پشت سرش نگاه کرده و بی‌آن‌که مرا ببیند راهش را ادامه داده؛ توی این فکرها بودم که یکهو، قبل از آن‌که حتی بتوانم والترم را از ضامن درآورم، او کلیدش را درآورد، دری را باز کرد و توی یکی از آن ساختمان‌های بتنی یک‌شکل ناپدید شد. تا وقتی که چراغ یکی از پنجره‌های طبقه دوم روشن شود، منتظر ماندم.

بعد به خود آمدم و دیدم که مثل قاتل‌ها و قاتل بعد از این‌ها توی دنیا تک و تنه‌ایم. یک کوچه آن طرف‌تر، «هتل امنیت» در برابر نظم چشم‌انداز با احترام کرنش کرده بود و حروف متواضع نئونش که در باد جلو و عقب می‌رفت، به من کمی صبر، کمی عقل، کمی آرامش، یک رختخواب و شبی طولانی وعده می‌داد تا در باره‌کل زندگی‌ام، تصمیم به

قاتل شدن و جانانم دوباره فکر کنم. ناچار رفتم و چون منشی پرسیده بود، اتاقی تلویزیون دار خواستم.

همین که پایم را توی اتاق گذاشتم دگمه را فشار دادم، به محض دیدن تصاویر سیاه و سفید با خود گفتم عجب تصمیم درستی گرفته‌ام. قرار بود شب را نه با تنهایی قاتلی حریص، که با چهجه شادِ دوستان سیاه و سفیدم بگذرانم که این کار را، بی آن که برایشان مهم باشد، مدام انجام می‌دهند. صدا را کمی بلند کردم. مدتی بعد که آدم‌های هفت‌تیر به دست شروع کردند به داد کشیدن سر همدیگر، و ماشین‌های آمریکایی با سرعت زیاد مشغول گذشتن از پیچ‌ها شدند، آرام گرفتم و با آرامش به دنیای بیرون پنجره‌ام، به درخت‌های خشمگین بلوط نگاه کردم.

هیچ جا نبودم و همه جا بودم، برای همین به نظرم می‌رسید در مرکز دنیا هستم که نیست. توی این مرکز، از پنجره اتاقِ دلنشین و مرده هتل چراغ‌های اتاقِ هدفم دیده می‌شد. خودش را نمی‌دیدم، اما از این‌که فعلاً او آن‌جاست و من هم امشب را این‌جا، راضی بودم، تازه رفقایم هم توی تلویزیون شروع کرده بودند به خالی کردن گلوله به همدیگر. کمی پس از خاموش شدن چراغ هدفم، بی آن‌که درباره مفهوم زندگی، عشق و کتاب فکر کنم، همان‌طور که به صدای سلاح‌ها گوش می‌دادم، خوابم برده.

صبح بیدار شدم، حمام رفتم، اصلاح کردم و بی آن‌که تلویزیون را که می‌گفت همه جای مملکت باران خواهد بارید، خاموش کنم، از هتل بیرون رفتم. نه والترم را واریسی کرده بودم و نه مثل جوانی که آماده می‌شود جنایت عشق و کتاب را به سرانجام برساند، به آینده و دنیای توی اتاقم نگاه کرده و عصبی شده بودم. با کُت بنفشم لابد شبیه یکی از آن دانشجویان جوان و خوش‌خیالی شده بودم که در تعطیلات تابستان شهر

به شهر می‌گردند و برای دایرةالمعارف‌های جمهوریت و مشاهیر دنبال مشتری می‌گردند. وقتی دانشجوی جوان و خوش‌خیال که این همه راه آمده، در خانه‌ای را می‌زند که شنیده صاحبش عاشق کتاب است، مگر امیدوار نیست که کلی پرچانگی کند؟ از اول می‌دانستم که نمی‌توانم فوراً بکشمش. از راه‌پله یک طبقه بالا رفتم، کم مانده بود بگویم که «زینگ» زنگ را زدم، اما زنگ صدای زینگ نداد، آن وسیله برقی که ادای قناری در می‌آورد، جیک جیک کرد، آخرین اختراعات حتی به ویران‌باغ می‌رسند و قاتل هم قربانی‌اش را، حتی اگر آن سوی جهنم باشد، پیدا می‌کند. در چنین وضعیتی‌هایی قربانی‌های توی فیلم هم طوری وانمود می‌کنند که انگار همه چیز را می‌دانسته‌اند و می‌گویند «می‌دانستم می‌آیی.» آن طور نشد.

حیرت کرد، اما از حیرتش حیرت زده نشد، انگار چیزی عادی بود برایش. با آن‌که چهره‌اش از معنایی عمیق که در ذهنم مانده بود و در خیالم تصور می‌کردم، کمی دور بود اما موزون و بله، باشد، خوش‌تیپ بود.

گفته بودم: «عثمان آقا، من آمده‌ام.» و سکوت شده بود. هر دو خودمان را جمع و جور کردیم. طوری که انگار قصد نداشته باشد دعوت‌م کند بروم تو، لحظه‌ای با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:

«بیا با هم برویم بیرون.»

کتی خاکستری که گلوله راحت سوراخش می‌کرد، به تن کرد و با هم توی کوچه‌هایی که ادای کوچه بودن را در می‌آوردند، راه رفتیم. توی پیاده‌رو سگی مشکوک زیرچشمی نگاهمان کرد، قمری‌هایی که نوک درخت بلوط نشسته بودند، ساکت شدند. بین جانان، بین چطور با هم رفیق شده‌ایم. داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که قدش کمی از من کوتاه‌تر

است و در طرز راه رفتنش - چطور بگویم، در آن آهنگی که میان بالا و پایین رفتن شانه‌ها و جسارتی که در برداشتن قدم‌ها وجود دارد و بارزترین خصوصیت آدم‌هایی از قماش من است - چیزهایی مشترک داریم، که ناگهان پرسید: چیزی برای صبحانه خورده‌ام، می‌خواهم بخورم، توی ایستگاه راه‌آهن قهوه‌خانه‌ای بود، جای می‌خورم؟

دو تا نان داغ از نانوايي خرید، به بقالی رفت و صد گرم پنیر کاشار خرید که بقال تکه‌تکه کرده و توی کاغذ روغنی پیچیده بود. کمی بعد، از پوستری نزدیک سیرک، فرشته برایمان دست تکان داد. از درِ جلو قهوه‌خانه‌ای رفتیم تو، دو تا جای سفارش داد، از درِ عقب به باغچه‌ای رو به ایستگاه راه‌آهن رفتیم و نشستیم. قمری‌هایی که نمی‌دانم روی درخت بلوط نشسته بودند یا روی پشت بام، بی‌آن که اهمیتی به ما بدهند، آه می‌کشیدند. خنکای دلنشین صبح بود و سکوت و در دوردست موسیقی نامفهوم رادیو.

همان طور که کاغذ پنیر را باز می‌کرد، گفت: «هر روز صبح، قبل از شروع کار، از خانه می‌زنم بیرون و توی قهوه‌خانه‌ای جای می‌خورم. فصل بهار این‌جا خوب است. همین طور مواقعی که برف می‌بارد. صبح‌ها توی ایستگاه راه‌آهن، دوست دارم راه رفتن کلاغ‌ها روی برف و درخت‌های برف گرفته را تماشا کنم. آن قهوه‌خانه بزرگ توی میدان هم، «قهوه‌خانه مملکت»، جای خوبی است، بخاری‌اش بزرگ است، خوب می‌سوزد. آن‌جا روزنامه‌ام را می‌خوانم، گاهی به رادیو که همیشه روشن است گوش می‌کنم، گاهی هم فقط می‌نشینم و هیچ کاری نمی‌کنم.

«زندگی توَم با نظم و انضباط و دقیق است.... هر روز صبح، ساعت نه نشده، از قهوه‌خانه به راه می‌افتم و به خانه‌ام، به میزم برمی‌گردم. ساعت نه که شد، پشت میز نشسته‌ام، قهوه‌ام را آماده کرده‌ام، نوشتن را

شروع کرده‌ام. کارم به نظر ساده می‌آید، اما دقت لازم دارد: بی‌آن که حتی یک ویرگول جا بیندازم، بی‌آن که جای یک حرف، یک نقطه را اشتباه کنم کتاب را دوباره و دوباره می‌نویسم. می‌خواهم که همه چیز، تا نقطه و ویرگولش، عین خودش باشد. این کار را هم فقط با الهام و اشتیاق می‌توان انجام داد. ممکن است دیگران به این کارم بگویند رونویسی، اما کار من فراتر از رونویسی ساده است. با احساس، با فهم و طوری می‌نویسم که هر بار هر جمله، هر کلمه، هر حرف انگار کشف خودم بوده. از ساعت نه صبح تا ساعت یک بعد از ظهر همین طور با اشتیاق کار می‌کنم، هیچ کار دیگری نمی‌کنم، چیزی هم مانع کارم نمی‌شود. صبح‌ها روی هم رفته بهتر کار می‌کنم.

«بعد، برای خوردن ناهار بیرون می‌روم. توی این شهر دو تا رستوران هست. رستوران عاصم شلوغ است. رستوران راه‌آهن گران است و با غذا مشروب هم می‌دهد. گاه به این جا، گاه هم به آن جا می‌روم. گاهی به جای ناهار توی قهوه‌خانه‌ای نان و پنیر می‌خورم، بعضی وقت‌ها هم اصلاً از خانه بیرون نمی‌روم. سر ناهار اصلاً مشروب نمی‌خورم. گاهی لبی تر می‌کنم، همین. چیزی که اهمیت دارد این است که ساعت دو و نیم که شد دوباره پشت میزم باشم. تا ساعت شش و نیم، هفت عصر مرتب کار می‌کنم. اگر خوب بنویسم، ادامه هم می‌دهم. آدم اگر نوشته‌اش را بپسندد، اگر از زندگی‌اش راضی باشد نباید فرصت را از دست بدهد، باید تا آن جا که می‌تواند بنویسد. زندگی کوتاه است، کارها این طوری است، خودت که می‌دانی. چایت سرد نشود.

«بعد از آن‌که تمام روز را کار کردم، با لذت نگاهی به نوشته‌هایم می‌اندازم و بعد دوباره می‌زنم بیرون. چون دلم می‌خواهد عصر که روزنامه‌ها را ورق می‌زنم و به تلویزیون نگاه می‌کنم یکی دو نفر کنارم

باشند تا بتوانم با آنها گپی بزنم. ناچارم، چون مصمم هستم که تنها زندگی کنم و تنها باشم. دیدن آدم‌ها، وراجی کردن با آنها، دمی به خمره زدن، یکی دو داستان شنیدن، شاید هم یکی تعریف کردن؛ از این کارها خوشم می‌آید. بعد، گاهی به سینما می‌روم، بعضی شب‌ها توی قهوه‌خانه ورق‌بازی می‌کنم، گاهی هم روزنامه به دست زود به خانه برمی‌گردم.»

گفتم: «دیشب هم به چادر تئاتر رفته بودی.»
«این‌ها یک ماه پیش این‌جا آمدند و ماندگار شدند. هنوز هم شب‌ها عده‌ای به آن‌جا می‌روند.»

گفتم: «زنی که آن‌جا بود، کمی شبیه فرشته بود انگار.»
گفت: «فرشته مرشته نیست. با کله‌گنده‌های شهر، با سربازهایی که پول بدهند، می‌خواهد. فهمیدی؟»

سکوت شد. آن حرفش که گفت «فهمیدی؟» مرا از مبل راحتِ خشمی استهزاگر که روزها بود بر آن لمیده بودم پایین کشید و در ناآرامی و راج صندلی چوبی و ناراحت باغچه‌رو به ایستگاه راه‌آهن رها کرد.
گفت: «چیزهایی که توی کتاب نوشته شده، از نظر من چیزهایی متعلق به گذشته‌اند.»

باز توانستم جوابی دست و پا کنم: «اما تمام روز آن کتاب را می‌نویسی.»

گفت: «به خاطر پول می‌نویسم.»
نه با احساس پیروزی و نه با شرمندگی، بیش‌تر از این‌ها، انگار چون مجبور شده بود توضیح بدهد، طوری که انگار معذرت‌خواهی بکند، تعریف کرد. کتاب را توی دفترهای مشق معمولی از نو می‌نوشت. چون هر روز به طور متوسط ده ساعت کار می‌کرده و هر ساعت به طور متوسط

سه صفحه می‌نوشته، پس یک نسخه دستنوشته کتاب را می‌توانسته به راحتی در ده روز تمام کند. این جا آدم‌هایی بوده‌اند که پولی «مناسب» بابت این طور چیزها بدهند؛ آدم‌های سرشناس شهر، کسانی که به آداب و رسومشان پابندند، دوستانشان، آنانی که سعی‌اش، اعتقادش، وابستگی‌اش و صبرش را تحسین می‌کنند، کسانی که با هم چشم و هم‌چشمی می‌کنند، آنانی که به نوعی شاد می‌شوند از این‌که می‌بینند کسی که با سوزن چاه می‌کند با آرامش در میانشان زندگی می‌کند.... حتی، این‌که تمام زندگی‌اش را وقف کوششی چنین متواضعانه کرده - این را با حجب و حیا گفت - در باره‌اش ناخواسته نوعی «افسانه لطیف» به وجود آورده؛ به او احترام می‌گذاشته‌اند، در کارش - او هم مثل من گفت «چطور بگویم» - جنبه‌ای مقدس می‌دیده‌اند....

همه این‌ها را فقط به این خاطر تعریف می‌کرد که مجبورش می‌کردم، مرتب می‌پرسیدم؛ وگرنه اصلاً آن طور نبود که از حرف زدن در باره خودش خوشش بیاید. بعد از آن‌که در باره مشتری‌هایش، در باره حسن‌نیت آدم‌های کنجکاوی که نسخه‌های دستنویس کتاب را می‌خرند و از احترامی که به او می‌گذارند با لحنی سپاسگزارانه حرف زد، این طور ادامه داد:

«به هر حال، من به آن‌ها خدمت می‌کنم. چیزی حقیقی در اختیارشان می‌گذارم. کتابی که با اعتقاد، با خون، با جان و به همین دلیل با دست نوشته شده. آن‌ها هم دستمزد کارِ شرافتمندانه‌ام را، کم یا زیاد، می‌دهند. زندگی همه آخر سر همین طور است.»

ساکت شدیم. همان طور که نان تازه را با تکه‌های پنیر کاشار می‌خورد، می‌توانستم ببینم که زندگی او خیلی وقت است سرجای خودش قرار گرفته، یا به قول کتاب، «توی ریلش افتاده». او را هم مثل

من کتاب به حرکت واداشته بود، اما بعد از جستجوهایی که با مرگ، عشق و فلاکت رودرویش کرده بود، بعد از سفرها و ماجراها، کاری را کرده بود که من نتوانسته بودم؛ موازنه‌ای را که سبب می‌شد همه چیز سال‌ها بدون تغییر بماند، آرامش درونی را پیدا کرده بود. همان طور که تکه‌های پنیر را با دقت گاز می‌زد، آخرین جرعه چایش را با لذت می‌خورد، احساس کردم این حرکت‌های جزئی دست، انگشت، دهان، چانه و سر را هر روز تکرار می‌کند. آرامش موازنه‌ای که پیدا کرده بود، به او زمانی بی‌پایان بخشیده بود. من اما، کنجکاو و بدبخت، پاهایم را زیر میز تکان می‌دادم.

در یک آن حسادت وجودم را فراگرفت؛ میل به بدی کردن. اما متوجه چیزی بدتر هم شدم. اگر همان موقع هفت تیرم را می‌کشیدم و وسط چشم‌هایم را سوراخ می‌کردم، انگار نمی‌توانستم به این آدم که با نوشتن و باز هم نوشتن به آرامش زمان بی‌پایان رسیده، آزاری برسانم. در همان زمان ساکن، شاید به نوعی دیگر، به راهش ادامه می‌داد. روح ناآرام من اما، مثل راننده‌های اتوبوس که فراموش کرده‌اند از کجا به کجا می‌روند، برای رسیدن به جایی در تب و تاب بود.

سؤال پیچش کردم. به من جواب‌هایی چنان کوتاه - «بله»، «نه»، «البته» - می‌داد که هر بار متوجه شدم جواب سؤالم را خودم از قبل می‌دانم: از زندگی‌اش راضی بود. چیز دیگری از زندگی نمی‌خواست. کتاب را هنوز دوست داشت و به آن معتقد بود. از دست کسی عصبانی نمی‌شد. معنای زندگی را فهمیده بود. اما نمی‌توانست بازگو کند. جلوش که سبز شده بودم، البته که حیرت کرده بود. گمان نمی‌کرد بتواند به کسی چیزی یاد بدهد. هر کسی زندگی خودش را داشت و به نظر او همه زندگی‌ها شبیه هم بود. از تنهایی خوشش می‌آمد، اما این هم چیز زیاد

مهمی نبود. چون از آدم‌ها هم خوشش می‌آمد. از جانان هم خیلی خوشش آمده بود. بله. عاشقش هم شده بود. اما بعداً توانسته بود فرار کند. از این‌که پیدایش کرده بودم، تعجب نکرده بود. به جانان سلام مخصوص می‌رساند. نوشتن تنها کار زندگی‌اش بود، اما تنها شادی‌اش نبود. می‌دانست که باید مثل همه کاری داشته باشد. ممکن بود از کارهای دیگر هم خوشش بیاید. بله، اگر از آن کارها لقمه نانی گیرش می‌آمد، آن‌ها را هم می‌توانست انجام دهد. نگاه کردن به دنیا، به معنای واقعی کلمه نگاه کردن و دیدن، کاری بسیار لذتبخش بود.

توی ایستگاه راه‌آهن یک لکوموتیو داشت سر و ته می‌کرد، نگاه کردیم. وقتی پوف‌پوف کنان و در حالی که دود زیادی بیرون می‌داد و مثل ارکستر پیر و فرتوت اما هنوز سرپای شهرداری صدای قابل‌لمه و آهن می‌داد و ناله کنان از برابرمان می‌گذشت، سرهایمان لکوموتیو را تعقیب کردند.

می‌خواستم کمی بعد با هفت‌تیر قلبش را سوراخ کنم، چون آرامشی را که با دوباره و دوباره نوشتن کتاب پیدا کرده بود، من هم احتمالاً می‌توانستم با جانان پیدا کنم؛ اما به محض این‌که لکوموتیو توی چشم‌هایش لای درخت‌های بادام ناپدید شد، غمی جای آن را گرفت. در یک آن، وقتی با احساس برادری به بچگی و غمی که توی این چشم‌ها موج می‌زد نگاه کردم، فهمیدم که چرا جانان این مرد را این قدر دوست دارد. چیزی که فهمیده بودم به نظرم آن قدر واقعی و درست رسید که به جانان به خاطر عشقش احترام گذاشتم؛ اما لحظه‌ای بعد این احترام که برایم خیلی سنگین بود، جایش را به حسادتِ سپرد که، مثل افتادن توی چاه، درونش افتاده بودم.

قاتل از قربانی‌اش پرسید که وقتی تصمیم گرفته توی این شهر

دورافتاده خودش را گم و گور کند، چرا برای اسم مستعار عثمان را، اسم او را، انتخاب کرده.

عثمان ساختگی، بی آن که ابرهای حسادت را در چشم‌های عثمان واقعی ببیند، گفت: «نمی‌دانم.» بعد در حالی که تبسمی بر لب داشت، اضافه کرد: «وقتی دیدمت، ازت خوشم آمد، شاید به این خاطر.»

لکوموتیو را که از پشت درخت‌های بادام و از خطی دیگر برمی‌گشت، با دقتی آمیخته با احترام نگاه کرد. قاتل می‌توانست قسم بخورد قربانی‌اش که غرق تماشای درخشش لکوموتیو در زیر آفتاب بود، در آن لحظه دنیا را به کل فراموش کرده. اما آن طور نبود. همان طور که سنگینی روزی آفتابی جای خنکای صبح را می‌گرفت، خصم گفت:

«ساعت از نه گذشته. من الان باید پشت میزم باشم.... تو کجا می‌روی؟»

در حالی که خوب می‌دانستم چه کار دارم می‌کنم، از روی ناچاری و با دستپاچگی، اما نه بی فکر، برای اولین بار در زندگی از ته دل التماس کردم: تو را خدا، کمی دیگر بنشینیم، کمی دیگر حرف بزنیم، کمی دیگر همدیگر را بفهمیم.

حیرت کرد، به گمانم کمی هم نگران شد، اما فهمید: نه این را که توی جیبم هفت تیر دارم، تشنگی‌ام را. چنان با گذشت به رویم لبخند زد که احساس برابر بودنمان که صرفاً با حس کردنِ والتر روی تهیگاهم توانسته بودم به دست آورمش، محو و نابود شد. به این ترتیب، مسافر بدبخت که نه به قلب حیات، که فقط به مرزهای پستی خود توانسته بود برسد، با دستپاچگی شروع کرد به پرسیدن معنای زندگی، کتاب، زمان، نوشته، فرشته و همه چیز، از شیخ دانایی که در این مرز به او برخورده بود.

از او می‌پرسیدم معنای همه این‌ها چیست، او هم می‌پرسید منظورم از

«همه این‌ها» چیست. آن وقت از او می‌پرسیدم سؤالی که می‌تواند آغاز همه چیز باشد چیست تا بتوانم همان سؤال را از او بپرسم. به من می‌گفت چیزی که پیدا می‌کنم باید جایی ازلی و ابدی باشد. پس، شاید حتی یک سؤال هم نبود که بتوانم از او بپرسم. نبود. پس چه بود؟ این‌که چه بود، به این بستگی داشت که آدم چگونه نگاه کند. گاه سکوت می‌شد، آدم سعی می‌کرد چیزی از آن دستگیرش شود. گاه نیز، همان کاری را می‌کرد آدم، که هر دو الان این‌جا می‌کنیم؛ صبح توی یک قهوه‌خانه چای می‌خورد، گپ می‌زد، لکوموتیوها و قطارها را تماشا می‌کرد، به آواز قمری‌ها گوش می‌داد. این‌ها هم شاید همه چیز نبود، اما هیچ چیز هم نبود، بالاخره جایی در آن سو، پس از آن همه سفر، سرزمینی نوندیده بود؟ اگر در آن سو جایی هم باشد، داخل نوشته است، اما او به این نتیجه رسیده بود که کاری بیهوده است که آدم بیرون از نوشته، توی زندگی دنبال چیزی بگردد که توی نوشته پیدا کرده. چون دنیا هم دست کم به قدر نوشته نامحدود و معیوب و ناقص است.

پرسیدم در آن صورت چرا هر دومان این طور تحت تأثیر کتاب قرار گرفته‌ایم؟ گفت این سؤال را فقط کسی می‌تواند بپرسد که به نظرش کتاب اصلاً تأثیرگذار نیست. توی دنیا از این آدم‌ها زیاد بود، اما مگر من هم یکی از آن‌ها بودم؟ فراموش کرده بودم که چه جور آدمی هستم. چون در راه‌هایی که برای به دست آوردن دل جانان و پیدا کردن سرزمین توی کتاب و خصم و بعد کشتنش پشت سر گذاشته بودم، مرکز روح خودم را گم کرده بودم. از او این را نپرسیدم، در باره تو پرسیدم و این‌که کی هستی، ای فرشته.

گفت: «با فرشته‌ای که توی کتاب نوشته، اصلاً روبرو نشدم. آدم موقع مرگ شاید از پنجره یک اتوبوس بتواند ببیندش.»

چقدر هم قشنگ لبخند می زد، بی رحمانه. می کشتمش. اما الان نه. باید باز هم حرف می زدیم. برای پیدا کردن کانون گمشده روحم باید ازش حرف می کشیدم. اما بدبختی ای که دچارش شده بودم، نمی گذاشت سؤال های ضروری و درست را بپرسم. صبح معمولی و نیمه ابری آناتولی شرقی که رادیو اعلام کرده بود بارانی خواهد شد، روشنایی و آرامش ایستگاه راه آهن، دو مرغ که در یک طرف سکو سر را به زیر انداخته بودند و زمین را می جوریدند، دو نوجوان شاد که با هم حرف می زدند و توی چرخ دستی برای بوفه ایستگاه صندوق های نوشابه بوداک می بردند، مسئول حرکت قطارها که سیگار دود می کرد، همه و همه باعث شده بود پیشروی روز را با تمام وجود حس کنم و توی ذهن پریشانم نیرویی نمائد تا سؤالی بجا در باره زندگی و کتاب پیدا کنم.

مدتی طولانی ساکت ماندیم. من نقشه می کشیدم که کدام سؤال را چطور بپرسم. او هم شاید نقشه می کشید که چطور از شر من و سؤال هایم خلاص شود. همان طور مانده بودیم. یکدفعه لحظه فلاکت از راه رسید. پول چای را داد. بغلم کرد و گونه هایم را بوسید. از دیدن من چقدر هم خوشحال شده بود! چقدر هم متنفر بودم از او! نه، خيله حُب، دوستش داشتم. نه، برای چه دوستش داشته باشم؟ می کشتمش.

اما الان نه. وقتی به لانه موش توی کوچه چشم انداز برمی گشت تا آن کار احمقانه را انجام دهد، باید از جلوی چادر تئاتر می گذشت. از کنار خط آهن راه می رفت، از میانبر به او می رسیدم و زیر نگاه های فرشته آرزو، که تحقیرش می کرد، می کشتمش.

گذاشتم بروم این آدم خودپسند. از دست جانان عصبانی بودم که چطور توانسته او را دوست بدارد. اما یک نگاه از دور به سایه شکننده و اندوهگینش کافی بود تا به جانان حق بدهم: چقدر بی قرار بود عثمان،

قهرمانِ کتابی که می‌خوانید.... چقدر هم درمانده.... با تمام وجود می‌دانست آدمی که سعی دارد از او متنفر باشد، «محق» است. این را هم می‌دانست که نمی‌تواند الان بکشدش. نزدیک دو ساعت، بی‌توجه به اطراف، روی صندلی درب و داغان قهوه‌خانه نشستم و همان طور که پاهایم را تکان می‌دادم به دام‌هایی فکر کردم که ممکن بود عمو رفقی در زندگی نَومِ سر را هم گسترده باشد.

نزدیک ظهر خجل و سرافکننده مثل قاتل بعد از این خجل و سرافکننده به «هتل امنیت» برگشتم. منشی از این‌که مشتری اهل استانبول یک شب دیگر می‌ماند، خیلی خوشحال شد، چای تعارفش کرد. این شد که چون از تنهایی توی اتاق می‌ترسیدم، به خاطرات دور و دراز دوران سربازی‌اش گوش دادم، موضوع صحبت به من که می‌رسید با گفتن «حسابی دارم که باید تسویه کنم»، «اما هنوز کار را تمام نکرده‌ام» گفتگو را درز می‌گرفتم.

پایم را که توی اتاق گذاشتم، تلویزیون خاموش شده را روشن کردم: توی تصویر سایه‌ای سلاح به دست از کنار دیواری سیاه و سفید راه می‌رفت، همین‌که به سرنش رسید گلوله‌ها را روی هدفش خالی کرد. از خودم پرسیدم رنگی این صحنه را با جانان توی یکی از اتوبوس‌ها تماشا کرده بودیم؟ کنار تخت‌خواب نشستم، صبورانه منتظر صحنه بعدی قتل ماندم. ناگاه خودم را در حالی یافتم که از پنجره به طرف پنجره او نگاه می‌کنم. آن‌جا می‌نوشت، آن سایه، خودش بود؟ درست نتوانستم بفهمم. اما با خود گفتم آن‌جا، برای عصبانی کردن من، با آرامش می‌نویسد. مدتی نشسته بودم و غرق تماشای تلویزیون شده بودم، اما بلند که شدم فراموش کرده بودم چه چیزی را تماشا می‌کردم. مدتی بعد، باز خودم را در حالی یافتم که از پنجره بیرون را، پنجره او را تماشا

می‌کنم. او در نقطه آرامشی بود که در پایان سفر به آن رسیده بود، من هم در میان سایه‌های سیاه و سفیدی بودم که به همدیگر شلیک می‌کردند. او می‌دانست، به آن سو گذر کرده بود، او دانش زندگی نو را داشت و از من مخفی‌اش می‌کرد، من اما، چیزی نداشتم جز امید کم‌رمتی به دست آوردن جانان.

چرا این فیلم‌ها هیچ وقت اندوه قاتل‌های زجرکشیده را نشانمان نمی‌دهند؛ قاتل‌هایی که توی اتاق‌های هتل در بی‌چارگی‌شان غرق شده‌اند؟ اگر من کارگردان بودم رختخواب به هم ریخته را، چوب پنجره را که رنگش ریخته، پرده‌های بوگندو را، پیراهن کثیف و چروک قاتل بعد از این را، داخل جیب‌های کت بنفشش را که مدام می‌جویریدشان، قوز کردن و نشستنش را کنار تختخواب، فکر کردنش را به این‌که برای وقت‌کشی خودارضایی بکنم یا نکنم، بله این‌ها را توی فیلم نمایش می‌دادم.

مدتی طولانی با صداهای توی ذهنم در باره این موضوع‌ها جلسه علنی تشکیل دادم: چرا زن‌های خوشگل و حساس عاشق مردهای خانه‌خراب و افسرده می‌شوند؟ اگر قاتل بشوم و نشانه‌هایش تا آخر عمر از چشم‌هایم خوانده بشود، شبیه مردهای پست‌فطرت می‌شوم یا مردهای غمگین؟ جانان واقعاً می‌تواند دوستم داشته باشد، حتی اگر نصف دوست داشتنِ مردی باشد که کمی بعد می‌کشمش؟ من هم می‌توانم مثل ناهید - محمد - عثمان تمام عمرم را صرف دوباره و دوباره نوشتن کتاب عمورفقی راه‌آهنی بکنم؟

بعد از آن‌که خورشید در پس کوچه چشم‌انداز ناپدید شد و توی کوچه‌ها خنکایی ملایم همراه سایه‌های بلند - مثل گربه‌ای موزی - شروع به گشتن کرد، بی‌آن‌که چشم از آن بردارم، شروع کردم به نگاه

کردن به پنجره‌اش از پنجره‌ام. نمی‌توانستم ببینمش، گمان می‌کردم که می‌بینم، بی‌آن که حتی لحظه‌ای به کسانی که تک و توک از کوچه می‌گذشتند دقت بکنم پنجره را، اتاق پشت پنجره را تماشا می‌کردم، می‌خواستم باورم شود که یکی را می‌بینم آن‌جا.

این وضع چقدر طول کشید، نمی‌دانم. هوا هنوز تاریک نشده بود، توی اتاقش هنوز چراغی روشن نشده بود که دیدم توی کوچه، زیر پنجره‌اش ایستاده‌ام و صدایش می‌کنم. توی شیشه سایه‌دار یکی پیدا شد و تا مرا دید، ناپدید شد. رفتم توی خانه، با حرص از راه‌پله بالا رفتم، در، بی‌آن که نیازی به صدای جیک‌جیک باشد، باز شد، اما یک آن نتوانستم آن‌جا ببینمش.

رفتم تو، داخل آپارتمان. روی میزی ماهوت سبز کشیده بودند. روی آن دفتری باز و کتاب را دیدم. مدادها، پاک‌کن‌ها، پاکت سیگار، خرده توتون، ساعت مچی کنار زیرسیگاری، کبریت، یک فنجان قهوه سرد شده. همین‌ها بود وسایل خوشبختی آدم بدبختی که محکوم بود به نوشتن در تمام عمر.

پیدایش شد. لابد چون می‌ترسیدم به صورتش نگاه کنم، شروع کردم به خواندن چیزهایی که توی دفتر نوشته بود. گفت: «بعضی وقت‌ها یک ویرگول جا می‌اندازم، یک کلمه را، یک حرف را غلط می‌نویسم.... آن وقت می‌فهمم که دارم بدون احساس، بدون اعتقاد می‌نویسم، برای همین، کار را رها می‌کنم. گاهی برای آن‌که بتوانم دوباره با احساس و اعتقاد کار کنم، ساعت‌ها، روزها وقت لازم است. چون نمی‌خواهم حتی یک کلمه را بدون حس کردن بنویسم، صبورانه به انتظار الهام می‌مانم.»

طوری که انگار نه در باره خودم، که در باره دیگری دارم حرف می‌زنم، با خونسردی گفتم: «گوش کن به من، نمی‌توانم خودم باشم.

نمی‌توانم هیچ چیز باشم. کمکم کن. کمک کن تا نوشته‌تورا، این اتاق را، کتاب را از ذهنم بیرون کنم و با آرامش به زندگی قبلی‌ام برگردم.»
 مثل مردهای پخته‌ای که توانسته‌اند به قلب زندگی و دنیا نگاهی بیندازند، به من گفت که درکم می‌کند. باور داشت حتماً که همه چیز را درک می‌کند. چرا همان جا نزدمش؟ چون گفته بود که:

«به رستوران راه‌آهن برویم و حرف بزنیم.»

توی رستوران که نشستیم، گفت یک قطار ساعت یک ربع به نه حرکت می‌کند. حتماً بعد از روانه کردن من، می‌رفت سینما. پس، خیلی وقت است خیال دارد دَکَم کند.

گفت: «موقعی که با جانان آشنا شدم، دیگر از این‌که کتاب را برای دیگران تعریف و تبلیغ کنم، دست کشیده بودم. می‌خواستم زندگی‌ام مثل زندگی دیگران باشد. با این تفاوت که یک کتاب پیش‌تر از دیگران داشتم. تازه، تجربه‌هایی را که برای رسیدن به دنیای توی کتاب به دست آورده بودم، مثل سودِ اضافه برایم می‌ماند. اما جانان شعله‌ورم کرد. گفت که در زندگی را به رویم باز می‌کند. جایی عقب‌تر، فراتر از من، باغچه‌ای بوده که من می‌شناختم اما به او نمی‌گفتم، مخفی‌اش می‌کرده‌ام. از من کلید آن باغچه را با چنان اعتقادی خواست که مجبور شدم با او در باره کتاب حرف بزنم، بعد هم کتاب را به او بدهم. کتاب را خواند، دوباره خواند، دوباره خواند. فریب خوردم؛ فریب وابستگی‌اش به کتاب، فریب اشتیاقش را به دنیایی که آن‌جا دیده بود. این شد که مدتی خاموشی کتاب، – چطور بگویم – موسیقی درونی چیزی را که آن‌جا نوشته شده بود، فراموش کردم. مثل اولین روزهایی که کتاب را خوانده بودم، احمقانه امیدوار شدم که این موسیقی را توی کوچه‌ها، در جاهای دور، بالاخره در جایی می‌توانم بشنوم. همان وقت‌ها فکر او بود که کتاب را به

دیگران هم بدهیم. این که تو کتاب را خواندی و بی درنگ باورش کردی، مرا ترساند. داشتم فراموش می کردم کتاب به چه معناست که خدا را شکر با گلوله زدند مرا.»

طبیعی است که از او پرسیدم کتاب به چه معناست.

گفت: «کتاب خوب، چیزی است که کل دنیا را به یادمان می آورد. شاید همه کتاب ها آن طورند، باید آن طور باشند.» کمی سکوت کرد. «کتاب بخشی از چیزی است که توی خود کتاب نیست، اما وجود و دوامش را با خواندن کتاب حس می کنم،» اما می فهمیدم که از حرف هایش راضی نیست. «شاید چیزی باشد که از سکوت یا سر و صدای دنیا گرفته شده، اما نه خود سکوت است و نه خود سر و صدا.» بعد، چون ممکن بود فکر کنم حرف هایش چرت و پرت است، گفت که می کوشد برای آخرین بار تعریف کند: «کتاب خوب، نوشته ای است که در آن چیزهایی که وجود ندارند، نوعی نیستی، نوعی مرگ بازگو می شود.... اما بیهوده است که آدم بیرون از کتاب به دنبال سرزمینی بگردد که لابه لای کلمه هاست.» گفت که موقع دوباره و دوباره نوشتن کتاب این را فهمیده، یاد گرفته، خوب یاد گرفته. بیرون از نوشته به دنبال زندگی و سرزمین نوگشتن کاری بیهوده بوده. چون این کار را کرده بود، حقش بود که مجازات شود. «اما قاتلم بی عرضه از کار در آمد، فقط شانهام را زخمی کرد.»

گفتم که وقتی توی ایستگاه مینی بوس زدندش، داشتم از یکی از پنجره های تاش قیشلا تماشايش می کردم.

گفت: «از تحقیقات طولانی، گشتن ها و سفرهایم با اتوبوس دستگیرم شد که توطئه ای علیه کتاب شکل گرفته. یک دیوانه زنجیری می خواهد آدم هایش را به سراغ هر کسی که به کتاب جداً علاقه نشان می دهد

بفرستد و بکشدش. چه کسی است، چرا این کار را می‌کند، نمی‌دانم. اما انگار برای آن‌که تصمیم راسخ‌تر شود و دیگر کتاب را برای کسی تعریف نکنم این کار را می‌کند. نمی‌خواهم باعث شوم بلایی سر کسی بیاید، نمی‌خواهم زندگی کسی را از مسیرش خارج کنم. از جانان فرار کردم. می‌دانستم که نمی‌توانیم سرزمینی را که به دنبالش است، پیدا کنیم، این را هم خوب فهمیده بودم که ممکن است او هم با من اسیر نور مرگ شود که از کتاب فوران می‌کند.»

برای آن‌که حیرت‌زده‌اش کنم و بتوانم با یک ضربه چیزی را که می‌دانست، اما از من پنهانش می‌کرد، از او بیرون بکشم، در یک آن حرف عمو رفقی راه‌آهنی را پیش کشیدم. گفتم که احتمالاً نویسنده کتاب این آدم بوده. تعریف کردم که از بچگی او را می‌شناختم و عاشقِ رمان‌های مصورش بوده‌ام. گفتم که پس از خواندن کتاب، بار دیگر این رمان‌های مصور، مثلاً پرتو و پتر، را با دقت خوانده‌ام و متوجه شده‌ام که خیلی از موضوع‌ها اول توی این رمان‌ها کار شده.

«این مایوس‌ت کرد؟»

گفتم: «نه. برایم از ملاقات با او حرف بزن.»

حرف‌هایش گزارش‌های سرکیسوف را به شکلی منطقی تکمیل می‌کرد. کتاب را هزارها بار خوانده بوده، یک بار رمان‌های مصوری که بچگی‌ها خوانده بوده بفهمی نفهمی به یادش آمده. به کتابخانه رفته، دوره‌های مجله را گرفته و بعضی شباهت‌های حیرت‌انگیز را مشخص کرده. فهمیده که نویسنده کتاب کیست. اولین بار که رفته بوده، دیدارش با آقا رفقی خیلی کوتاه بوده، چون زنش مانع می‌شده. در خلال این ملاقات که دم در انجام می‌شده، آقا رفقی به محض این‌که می‌بیند جوان غریبه به کتاب علاقه نشان می‌دهد، می‌خواهد موضوع را عوض کند و چون

محمد پافشاری می‌کند، می‌گوید که دیگر هیچ علاقه‌ای به این موضوع ندارد. آن‌جا، جلو در، بین طرفدار جوان و نویسنده پیر شاید هم صحنه‌ای هیجان‌انگیز در حال شکل گرفتن بوده که زن آقا رفقی - حرفش را قطع کردم و گفتم خاله راتبه - مثل من صحبتشان را قطع کرده و دست شوهرش را گرفته و برده توی خانه، در را هم به روی مهمان - طرفدار بسته.

خصم که هیچ طوری نمی‌توانم تصمیم بگیرم و بگویم ناهید، محمد، یا عثمان، گفت: «چنان مأیوس شدم که خودم هم باورم نمی‌شد. مدتی به محله می‌رفتم و از دور می‌پاییدمش. بعد، یک بار دیگر شهامتم را جمع کردم و دوباره در زدم.»

آقا رفقی این بار تفاهم بیشتری نشان داده. گفته که دیگر هیچ علاقه‌ای به کتاب ندارد، اما می‌تواند با این جوان یک قهوه بخورد. از او پرسیده این کتاب را که سال‌ها پیش نوشته شده، از کجا پیدا کرده و خوانده، خواسته بداند که با وجود این همه کتاب خوب، چرا این یکی را انتخاب کرده؛ جوانمان دانشجوی کدام دانشگاه بوده، در آینده می‌خواسته چه کاره بشود و از این حرف‌ها. محمد سابق گفت: «با آن‌که چند بار ازش خواستم رازهای کتاب را به من بگوید، اهمیتی به حرفم نداد. حق هم داشت. الان می‌فهمم که هیچ رازی نداشته.»

آن زمان‌ها چون این را نمی‌دانسته، اصرار کرده. پیرمرد هم گفته که به خاطر کتاب توی دردرس افتاده، پلیس و دادستانی تحت فشارش گذاشته‌اند. گفته: «همه‌اش به خاطر کتابی که نوشته بودم تا بزرگ‌ترها را هم، مثل بچه‌ها، سرگرم کنم.» عمو رفقی، انگار که همین حرفش کافی نبوده، این را هم گفته: «البته که نمی‌توانستم رضایت بدهم به خاطر کتابی که محض سرگرمی خودم نوشته بودم، زندگی‌ام بر باد برود.» ناهید

عصبانی آن موقع متوجه نشده که پیرمرد وقتی داشته به دادستان قول می‌داده کتاب را تجدید چاپ نمی‌کند و دیگر از این جور چیزها نمی‌نویسد، چقدر غمگین شده بوده، اما الان که عثمان است، نه ناهید و محمد، این غم را آن قدر خوب درک می‌کرده که هر بار یاد بی‌احترامی بعدی‌اش می‌افتاده، خجالت‌زده می‌شده.

مثل هر جوان عادی که از دل و جان به یک کتاب معتقد است، نویسنده را متهم کرده که بی‌مسئولیت، بریده، خائن و ترسو است. «با خشم، در حالی که می‌لرزیدم سرش داد می‌کشیدم، او اما، درکم می‌کرد و حتی عصبانی هم نمی‌شد.» یکدفعه عمور فقی بلند شده و گفته: «یک روز می‌فهمی، اما آن روز هم آن قدر پیر شده‌ای که دیگر به دردی نمی‌خورد.» مردی که جانان دیوانه‌وار دوستش داشت، گفت: «فهمیدم. اما نمی‌دانم که به دردی می‌خورد یا نه. تازه، فکر می‌کنم آدم‌های آن دیوانه زنجیری که هر کس را که کتاب را خواند می‌کشندش، با تعقیب کردن من، پیرمرد را پیدا کردند و کشتند.»

قاتل بعد از این از مقتول بعد از این پرسید بار این گناه که باعث شده یکی کشته شود، آن قدر سنگین است که نتواند یک عمر تحملش کند؟ مقتول بعد از این سکوت کرد، اما قاتل بعد از این غمی را که توی چشم‌هایش بود دید و از آینده خودش ترسید. مثل آقاها با متانت راکی می‌خوردند و آتاترک از قاب عکسش روی دیوار – بین عکس قطارها، منظره‌های مملکت و هنرپیشه‌ها – با اطمینان خاطر از این که جمهوریت را به مست و پاتیل‌های توی میخانه سپرده، لبخند می‌زد.

به ساعت نگاه کردم. هنوز یک ساعت و ربع به زمان حرکت قطاری که می‌خواست مرا سوارش کند و از شرم راحت شود مانده بود و چون در باره همه چیز مفصلاً حرف زده بودیم، به قول کتاب‌ها، «دیگر حرفی

برای گفتن نداشتیم.» مثل دوستان قدیمی و واقعی که سکوتی را که بینشان حکمفرما شده بی‌اهمیت می‌دانند و نگرانی به دل راه نمی‌دهند، مدتی طولانی سکوت کردیم و اگر نظر مرا پرسید، فکر کردیم که این سکوت بامعناترین پرحرفی است.

با این همه، من که از یک طرف بین شیفته و مقلدش شدن و از طرف دیگر کشتنش و به دست آوردن جانان مردد مانده بودم، یک آن به سرم زد بگویم دیوانه زنجیری‌ای که هر کس را که کتاب را خوانده می‌کشد، پدر خودش دکتر نارین است. برای این‌که بجزانمش، برای این‌که حالش را بگیرم، بله، پس چی. اما نگفتم. باشد، خيله خُب، قبول، احتیاط می‌کردم؛ موازنه را نباید زیاد به هم زد.

فکرم را، دست کم آن قدر که بتواند واکنشی پیدا و ناپیدا نشان بدهد، می‌خوانده حتماً؛ چون تصادف رانندگی را که سبب شد از دست آدم‌های پدرش خلاص شود برایم تعریف کرد. برای اولین بار، لبخند زنان. توی اتوبوس که از مرکب سیاه سیاه بوده، متوجه می‌شود جوان بغل دستی‌اش توی تصادف جابجا مرده. شناسنامه این جوان را که اسمش محمد بوده از جیبش درمی‌آورد. اتوبوس که گُر می‌گیرد، می‌رود بیرون. بعد از آتش‌سوزی فکری عالی به سرش می‌زند. شناسنامه خودش را می‌گذارد توی جیبِ کتِ جسدِ سوخته‌اش. جسد را می‌نشانند روی صندلی خودش و به طرف زندگی نوبال می‌گشاید. این‌ها را که تعریف می‌کند چشم‌هایش مثل چشم بچه‌ها از شادی می‌درخشد. البته به او نگفتم این چهره شاد را توی عکس‌های دوران کودکی‌اش در موزه‌ای که پدرش به یاد او درست کرده، قبلاً هم دیده‌ام.

سکوت، سکوت، سکوت؛ گارسون برایمان دُلْمه بادمجان بیاور.
برای وقت‌گذرانی، همین طوری، برای آن‌که حرفی زده باشیم، فکر

کردیم که همین طوری به وضعیتمان، به زندگیمان نگاهی بیندازیم و در حالی که چشم او هر از گاهی به ساعتش بود و چشم من به چشم او، همچو حرف‌هایی به هم زدیم: زندگی همین است. در واقع همه چیز خیلی ساده است. پیرمردی که برای مجلهٔ راه‌آهن مطلب می‌نوشته، از اتوبوس‌ها و تصادف اتوبوس‌ها تنفر داشته و خط‌آهنچی متعصبی هم بوده، با الهام از کتاب‌های کودکان که خودش نوشته بوده، چنین کتابی می‌نویسد. بعد، یعنی سال‌ها بعد، ما جوان‌های پاک‌طینت که در دوران کودکی این رمان‌های مصور را خوانده بوده‌ایم، آن کتاب را می‌خوانیم و باورمان می‌شود که زندگیمان از سر تا پا عوض شده و خودمان را خانه‌خراب می‌کنیم. چه سحری داشت این کتاب، چه کرامتی داشت زندگی! آخر، این وضعیت چطور پیش آمده بود؟

بار دیگر به او گفتم که در دوران کودکی عمو رفقی راه‌آهنی را می‌شناخته‌ام.

گفت: «نمی‌دانم چرا شنیدن این موضوع به نظرم عجیب می‌آید.» اما می‌دانستیم هیچ چیز عجیب نیست. همه چیز آن‌طور بود، آن‌طور بود همه چیز.

دوست عزیزم گفت: «توی ویران‌باغ هم همان‌طور، همان‌طور.» این هم لابد چیزی به یادم آورد که با دقت زیاد، در حالی که موقع حرف زدن به صورتش نگاه می‌کردم، با تکیه روی تک‌تک هجاها گفتم که: «می‌دانی، بارها شده که فکر کرده‌ام کتاب از من می‌گوید؛ داستان، داستانِ من است.»

سکوت. آخرین صداها درونی یک روح محتضر، یک میخانه، یک شهر، یک دنیای محتضر. سر و صدای قاشق و چنگال. اخبار تلویزیون. بیست و پنج دقیقه مانده.

دوباره گفتم: «می‌دانی، در گشت و گذارهایم توی آناتولی خیلی جاها کارامل 'زندگی نو' را دیدم. توی استانبول هم سال‌ها قبل می‌فروخته‌اند، اما در گوشه و کنار، ته شیشه‌ها و قوطی‌ها هنوز هم هست.»

خصم که منظره‌های زیادی از زندگی دیگر دیده بود، گفت: «می‌خواهی به اصل همه چیز، به دلیلِ اولیه‌اش، به ریشه‌اش بررسی، مگر نه؟ می‌خواهی به چیز ناب، دست نخورده و صحیح بررسی. اما همچو آغازی وجود ندارد. کار بیهوده‌ای است که آدم به دنبالِ یک اصل، یک کلید، یک کلمه، یک ریشه بگردد که همه‌مان تقلیدش باشیم.»

این شد که ای فرشته، نه برای به دست آوردن جانان، بلکه به این خاطر که تو را باور نداشت، با خود گفتم سر راه ایستگاه سوراخ سوراخش می‌کنم.

برای شکستن سکوتِ شکسته‌بسته حرف‌هایی مثل این هم می‌زد، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم حتی با گوش جان حرف‌های این آدم غمگین و خوش‌سیما را بشنوم:

«بچه که بودم به نظرم می‌رسید بالاخره در یکی از روزها، وقتی کارهای دیگر یکی‌یکی شروع می‌شوند، خواندن هم شغلی خواهد بود مثل دیگر شغل‌ها.

«روسو هم که کارش رونویسی از نت‌ها بود، مشخص کرد که دوباره و دوباره نوشتن آثار خلاقه دیگران به چه معناست.»

چیزی نگذشت که نه فقط سکوت، که همه چیز حال و هوایی شکسته‌بسته پیدا کرد. یکی تلویزیون را خاموش کرده و رادیو را روشن کرده بود: ترانه عاشقانه و سوزناکِ جدایی. آدم در زندگی چند بار از سکوت متقابل این قدر لذت می‌برد؟ صورت‌حساب را از گارسون خواسته

بود که مهمانی ناخوانده و میانسال سر میزمان نشست و براندازم کرد. وقتی فهمید آقا عثمان دوست دوران سربازی آقا عثمان هستم، خوش و بشی کرد و گفت: «ما این جا خاطر آقا عثمان را خیلی می خواهیم؛ پس با هم اسمتان توی سربازی با هم بوده اید!» بعد با دقت، طوری که انگار رازی را با او در میان می گذارد، از مشتری ای حرف زد که برای دستنویس کتاب پیدا شده. وقتی متوجه شدم که به این جور دلال ها کمیسیون می دهد، این حق را به خودم دادم که برای آخرین بار به دوست عاقلم احساس محبت بکنم.

گمان می کردم صحنه جدایی، به استثنای صدای شلیک والترم، تقریباً مثل پایان مجموعه پرتو و پتر خواهد بود. اشتباه کرده ام. در آخرین ماجراجویی، دو دوست صمیمی که برای هدفی مشترک آن همه مبارزه کرده اند، آن همه ماجرا را پشت سر گذاشته اند، وقتی می فهمند هر دو عاشق یک دختر هم مسلک خودشان هستند، سر میزی می نشینند و مسئله را دوستانه حل می کنند. پرتو که احساساتی تر و تودارتر است، چون می داند با او خوشبخت تر خواهد بود، دختر را در سکوت به پتر - که از او سرزنده تر و خوش بین تر است - وامی گذارد و قهرمان ها در میان آه کشیدن های خواننده هایی که مثل من اشک در چشم دارند، در ایستگاه قطار که زمانی قهرمانانه از آن دفاع کرده بودند، از همدیگر جدا می شوند. ما اما، دلالی بینمان بود که برای غلیان احساسات و خشم - از هر نوع که باشد - پشیزی ارزش قائل نبود.

هر سه بی صدا به طرف ایستگاه راه افتادیم. برای خودم دو تا از همان نان های صبح سوا کردم. پرتو برایم یک کیلو انگور مشهور ویران باغ خرید. وقتی داشتم مجله های فکاهی می خریدم، برای شستن انگور به دستشویی رفت. با دلال چشم در چشم شدم. قطار دو روزه به استانبول

می‌رسیده. پرتو که برگشت، مسئول حرکت قطارها، با حرکتی مصمم و ملایم که پدرم را به یادم می‌آورد، علامت داد. روبوسی کردیم و جدا شدیم.

از این به بعدش بیش از آن‌که شبیه رمان‌های مصور عمو رفقی باشد، به فیلم‌های حادثه‌ای می‌ماند که ویدئوی اتوبوس‌ها نشان می‌داد و جانان کشته‌مرده‌شان بود: جوان که خون جلو چشمش را گرفته و مصمم است به خاطر عشق قاتل شود، کیسه پلاستیکی پر از انگور خیس و مجله‌ها را توی کوپه می‌گذارد و قبل از آن‌که قطار سرعت بگیرد، آن سر سکو از واگن می‌پرد پایین. بعد از آن‌که مطمئن می‌شود کسی او را ندیده، از دور با دقت دلال و قربانی‌اش را می‌پاید. آن دو پس از مدتی حرف زدن و گشتن توی کوچه‌های خالی و اندوهبار، جلو پستخانه از همدیگر جدا می‌شوند. قاتل می‌بیند که قربانی‌اش رفت توی «سینما دنیای نو». سیگاری می‌گیراند. توی این طور فیلم‌ها اصلاً نمی‌فهمیم که قاتل بعد از این موقع کشیدن سیگار چه فکری می‌کند، فقط می‌بینیم که ته سیگارش را، مثل من، می‌اندازد روی زمین و لگدش می‌کند، با قدم‌هایی به ظاهر مطمئن یک بلیت فیلم «شب‌های بی‌پایان» می‌خرد و می‌رود تو، و پیش از آن‌که داخل سالن شود، برای یاد گرفتن راه ورود و خروج به دستشویی می‌رود و برمی‌گردد.

بعدش، مثل سکوتی که شب را مشایعت می‌کرد، شکسته بسته بود. والترم را کشیدم، از ضامن خارج کردم، رفتم به سالن نمایش فیلم. توی سالن مرطوب و گرم بود، سقف کوتاه. سایه سیاه سلاح به دستم افتاد روی پرده سینما، روی پیراهن و کت بنفشم فیلمی رنگی به نمایش در آمد. نور پروژکتور می‌رفت توی چشمم، اما چون ردیف صندلی‌ها بفهمی نفهمی خالی بود، قربانی‌ام را بی‌درنگ پیدا کردم.

فکر کنم حیرت کرده بود، فکر کنم نفهمیده بود، فکر کنم نشناخته بود، فکر کنم منتظر بود، چون از جایش اصلاً تکان نخورده بود. «یکی مثل من را پیدا می‌کنید، کتابی می‌دهید دستش و مجبورش می‌کنید بخواندش، بعد خانه‌خرابش می‌کنید،» این را گفتم، اما خودم به خودم.

برای این که مطمئن شوم او را می‌زنم، از نزدیک به سینه‌اش و صورتش که نمی‌توانستم ببینمش، سه بار شلیک کردم. صدای والترم که خاموش شد، به تماشاچی‌ای که توی تاریکی بود، گفتم: «من آدم کشتم.»

سایه‌ام را روی پرده و «شب‌های بی‌پایان» را در اطرافش نگاه می‌کردم و از سالن بیرون می‌آمدم که یکی داد زد: «آپاراتچی، آپاراتچی!» رفتم به گاراژ و سوار اولین اتوبوس شدم؛ توی اتوبوس، در کنار خیل سؤال‌های جنایتکارانه، این را هم از خودم پرسیدم که چرا در مملکت ما برای صدا کردن آدمی که قطار را به حرکت درمی‌آورد و آدمی که فیلم را به حرکت درمی‌آورد، از یک کلمهٔ فرنگی^۱ استفاده می‌کنند.

۱. در ترکیه هم به رانندهٔ لکوموتیو می‌گویند «ماکینیست» هم به آپاراتچی سینما. - م.

فصل چهاردهم

دو تا اتوبوس عوض کردم، یک شب بی خواب قاتلانه گذراندم، توی آینه ترک خورده دستشویی یکی از رستوران‌های بین راه خودم را تماشا کردم: اگر بگویم آدمی که توی آینه دیدم بیش از قاتل به شبخِ مقتول شبیه بود، کسی حرفم را باور نمی‌کند. اما در آن دستشویی و بعد روی چرخ‌های ناآرام اتوبوس چقدر از من دور بود آرامش درونی که مقتول با نوشتن و باز نوشتن پیدا کرده بود.

قبل از برگشتن به خانه اعیانی دکتر نارین، صبح زود توی شهر رفتم به سلمانی و سر و صورتم را اصلاح کردم تا بتوانم مثل جوانی بی‌پروا و خوش‌بین که برای ساختن آشیانه خوشبخت خانوادگی با مرگ رودررو شده و ماجراهای زیادی را با موفقیت از سر گذرانده، پیش جانانم بروم. وقتی وارد زمین‌های دکتر نارین شدم و با خود گفتم که جانان در رختخواب گرم و نرمش منتظرم است، قلبم تپ‌تپ تپید و گنجشکی از روی درخت چنار نظیره‌ای برایش سرود: جیک، جیک.

در را گلزار باز کرد. شاید چون نصف روز قبل، وسط یک فیلم، برادرش را سوراخ سوراخ کرده بودم، نتوانستم توی صورتش نگاه کنم. به همین خاطر شاید متوجه بالا رفتن توأم با شک و تردید ابروهایش نشده، حرف‌هایش را نصفه نیمه شنیده بودم و طوری که انگار خانه پدرم باشد تو رفته، به سمت اتاقمان، اتاقی که جانان بیمار را در آن ترک کرده بودم، راه افتاده بودم. برای غافلگیر کردن محبوبم در نزده رفتم تو. وقتی دیدم اتاق و تختخواب خالی، خالی خالی است، معنی حرف‌هایی را که گلزار همین که پایم را توی خانه گذاشتم زده بود و هنوز هم داشت می‌زد، فهمیدم.

جانان سه روز در آتش تب می‌سوخته، بعد که حالش بهتر شده، رفته به شهر و به استانبول تلفن کرده، با مادرش حرف زده، آن روزها چون خبری از من نشده، تصمیمی آنی گرفته و برگشته.

چشمانم که از پنجره اتاق خالی به درخت توت نگاه می‌کرد که در باغچه پشتی زیر آفتاب صبح می‌درخشید، هر از گاهی بر می‌گشت و روی رختخواب که با سلیقه مرتبش کرده بودند، خیره می‌ماند. گودول پست که موقع آمدن به این جا توی ماشین کارِ بادبزَن را برایش کرده بود، روی رختخواب بود. ندایی درونی گفت جانان خیلی وقت است می‌داند که من قاتلی فرومایه‌ام، برای همین دیگر هیچ گاه نمی‌توانم ببینمش، در این وضعیت تنها کاری که می‌شود کرد این است که در را ببندم، روی رختخواب که هنوز هم بوی جانان را می‌دهد دراز بکشم و گریه‌کنان بخوابم. ندای درونی دیگری با اولی مخالفت کرد: قاتل باید مثل قاتل‌ها رفتار کند، باید خونسرد باشد، نباید نگران شود: جانان در خانه پدر و مادرش، در نشان‌تاشی منتظرَم است حتماً. قبل از بیرون آمدن از اتاق، بله بالاخره، آن پشه خائن را کنار شیشه دیدم و با یک ضربه کف دست

لهش کردم. مطمئن بودم خونی که از شکم پشه روی خطِ عشقِ کفِ دستم مالیده شده، خونِ شیرینِ جانان است.

فکر کرده بودم قبل از آنکه از این خانه اعیانی در دلِ «ضد توطئه بزرگ» فلنگ را ببندم و به جانانم در استانبول پیوندم، دیدنِ دکتر نارین برای آینده‌ام، برای آینده‌مان خوب است. دکتر نارین سر میزی که کمی آن‌ورتر از درخت توت گذاشته بودند، نشسته بود و از یک طرف انگور می‌خورد و از طرف دیگر، کتابی در دست، به تپه‌هایی که با هم گشته بودیم، نگاه می‌کرد و به چشم‌های خسته‌اش استراحت می‌داد. مثل آدم‌های آسوده‌ای که وقت زیادی هم دارند، با هم در باره بی‌رحمی زندگی، در این باره که در واقع طبیعت به طور پنهانی بر سرنوشت انسان حاکم است، در این باره که چیز متراکمی که بهش می‌گویند زمان چگونه به روح انسان سکون و خاموشی تلقین می‌کند، در این باره که اگر اراده و عزمی قوی در کار نباشد آدم حتی نمی‌تواند مزه این انگورهای رسیده را بفهمد، در باره شعور و آرزوی والایی که وجودش برای رسیدن به جوهر زندگی واقعی و اصیل ضروری است و در این باره که جوجه تیغی متواضعی که خش‌خش‌کنان از کنارمان می‌گذرد جلوه شوخ کدام نظم بزرگ و کدام تصادف نامتقارن است حرف زدیم. لابد آدمکشی انسان را پخته می‌کند که توانستم شیفتگی‌ام را نسبت به او - که در کمال تعجب هنوز هم ادامه داشت - با درک و اغماضی ترکیب کنم که ناگهان مثل بیماری‌ای پنهان از درونم سر بر آورده بود. برای همین وقتی پیشنهاد کرد بعد از ظهر که سر قبر پسرش می‌رود همراهی‌اش کنم، توانستم مصممانه، اما بی آن که دلش را شکسته باشم، پیشنهادش را رد کنم: توی این هفته آخر از بس کارم زیاد بوده خیلی خسته شده‌ام؛ باید زود به

خانه‌ام، پیش زنم برگردم و استراحت کنم و عqlم را به کار بیندازم تا بتوانم در بارهٔ مسئولیت بزرگی که به من پیشنهاد کرده‌اید تصمیمی بگیرم.

وقتی دکتر نارین از من پرسید فرصت داشته‌ام تا هدیه‌اش را امتحان کنم یا نه، گفتم والتر را امتحان کرده‌ام و خیلی راضی‌ام، بعد یاد ساعت سرکیسوف افتادم که دو روز بود توی جیبم بود. درش آوردم و در حالی که می‌گفتم این نشانهٔ احترام و شیفتگی نماینده‌ای دلشکسته و دندان‌شکسته نسبت به اوست، ساعت را کنار کاسهٔ انگورِ طلایی‌رنگ گذاشتم.

دکتر نارین گفت: «همهٔ این بدبخت‌های دلشکسته بی‌چاره‌اند، ضعیفند.» نگاهی سرسری به ساعت انداخت. «اگر یکی مثل من به آن‌ها وعدهٔ دنیایی عادلانه را بدهد که در آن بتوانند با اشیای عزیزشان که به آن‌ها عادت کرده‌اند به زندگی عادی خود ادامه بدهند، با چه تعصبی به آن شخص وابسته می‌شوند. نیروهای خارجی که می‌خواهند زندگی و خاطراتمان را از بین ببرند، چقدر بی‌رحمند! به استانبول که برگشتی، قبل از آن که تصمیمت را بگیری، به کارهایی فکر کن که می‌توانی به خاطر زندگی شکستهٔ این آدم‌ها بکنی.»

لحظه‌ای پیش خود گفتم می‌روم استانبول و جانان را فوری پیدا می‌کنم، گولش می‌زنم، به این خانهٔ اعیانی می‌آورمش و در دل «ضد توطئهٔ بزرگ» سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی می‌کنیم....

دکتر نارین با زبانی که به تقلید رمان‌های فرانسوی ترجمه شده شبیه‌تر بود تا تقلید زندگی، گفت: «پیش از آن‌که به نزد همسر عزیزتان باز گردید، از شرّ این کت بنفش که بیش‌تر از قهرمان‌ها به قاتل‌ها شبیهت می‌کند، خلاص شو. باشد؟»

بی‌درنگ با اتوبوس به استانبول برگشتم. به مادرم که وقتی اذان صبح

را می‌گفتند، در را به رویم باز کرد، نه در این باره چیزی گفتم که در پی سرزمین طلایی می‌گشته‌ام و نه از عرویس فرشته‌اش حرفی زدم.

همان طور که داشت اجاق گاز را روشن می‌کرد و حمام را با آب گرم پر می‌کرد، گفت: «دیگر هیچ وقت مادرت را این جور تنها نگذار و برو!»

مادر و پسر مثل روزهای سابق بی‌صدا و خاموش صبحانه خوردیم. فهمیدم مادرم برای این ساکت است که مثل خیلی از مادرها که پسرشان آلوده سیاست و جریان‌های مذهبی شده‌اند، فکر می‌کند من جذب کانونی مخفی شده‌ام و اگر پرسد و من جواب سؤال‌هایش را بدهم، از چیزهایی که می‌شنود وحشت خواهد کرد. وقتی دستِ فرزند و ظریف و پرحرکت مادرم لحظه‌ای کنار مربای زغال‌اخته ماند، خال‌های رویش را دیدم و با خود گفتم به زندگی سابقم برگشته‌ام. مگر ممکن بود همه چیز، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، مثل سابق ادامه پیدا کند؟

بعد از خوردن صبحانه پشت میز نشستم و مدتی طولانی به کتاب نگاه کردم که همان جایی که گذاشته بودمش همان طور باز مانده بود. اما به کاری که کردم نمی‌شود گفت مطالعه؛ نوعی یادآوری، نوعی درد کشیدن....

برای پیدا کردن جانان از خانه می‌رفتم بیرون که مادرم جلوم را گرفت:

«قسم بخور که شب به خانه برمی‌گردی.»

خوردم. درست دو ماه هر روز صبح از خانه که بیرون می‌رفتم، قسم می‌خوردم، اما جانان هیچ جا نبود. به نشان‌تاشی رفتم، توی کوچه‌ها گشتم، جلو درِ خانه‌شان منتظر ماندم، زنگ خانه‌شان را زدم، از پل‌ها گذشتم، سوار کشتی‌ها شدم، به سینماها رفتم، تلفن‌ها کردم، اما چیزی دستگیرم نشد. آخر اکتبر که درس‌ها شروع شد، با این فکر که در راهروهای تاش‌قیشلا سر و کله‌اش پیدا می‌شود خودم را گول زدم، اما

نیامد. تمام روز توی راهروهای تاش قیشلا می‌گشتم، گاه چون به نظرم می‌آمد سایه‌ای شبیه او از جلو شیشه‌های روبه راهرو گذشت، از کلاس می‌زدم بیرون و شروع می‌کردم به دویدن، گاهی هم می‌رفتم توی یکی از کلاس‌های روبه پارک و ایستگاه مینی بوس و زل می‌زدم به آدم‌هایی که از خیابان و پیاده‌روها می‌آمدند و می‌گذشتند.

در یکی از روزهایی که دیگر بخاری‌ها و شوفاژها روشن شده بود، با سناریویی که گمان می‌کردم مو لای درزش نمی‌رود، در خانه پدر همکلاسی گمشده‌ام را زدم و چاخان‌هایی را که مو به مو آماده کرده بودم پراندم و سکه یک پول شدم. نه چیزی در این باره که جانان ممکن است کجا رفته باشد به من گفتند و نه در مورد این‌که از کجا می‌توانم اطلاعی به دست آورم سر نخ‌ی دادند. با این همه، یک روز یکشنبه بعد از ظهر که تلویزیون در تلاطم بود از رنگ‌های یک مسابقه فوتبال، برای دومین بار در خانه‌شان را زدم و از این‌که سعی نکردند بفهمند چرا کنجکاوم و از من خبری چیزی بگیرند، فهمیدم که اطلاعات زیادی دارند. خواستم این اطلاعات را از اقوامشان بگیرم که شماره‌شان را از دفتر راهنمای تلفن گیر آورده بودم، اما این هم بی‌نتیجه بود. تنها نتیجه‌ای که از گفتگوی تلفنی‌ام با تمام آن عموهای لجوج، زن‌عموهای فضول، مستخدم‌های محتاط و عموزاده‌های شوخ می‌شد گرفت این بود که جانان در تاش قیشلا معماری می‌خواند.

همکلاسی‌هایش در دانشکده معماری هم فریب افسانه‌هایی را خورده بودند که خودشان در باره جانان، و به همان اندازه در باره محمد که خبردار شده بودند ماه‌ها قبل در ایستگاه مینی بوس گلوله خورده، ساخته بودند. هم حرف کسی را که می‌گفت محمد در تصفیه حساب‌های داخلی قاچاقچی‌های هرویین در هتل محل کارش گلوله خورده شنیدم،

هم حرف کسی را که پیچ‌کنان می‌گفت محمد قربانی خشکِ مقدس‌هایی شده که خون جلو چشمشان را گرفته. کسانی هم بودند که می‌گفتند خانواده جانان همان کاری را کرده‌اند که خانواده‌های محترم وقتی دخترشان عاشق جوانی ناشناس می‌شود می‌کنند، یعنی جانان را به اروپا فرستاده‌اند تا درسش را ادامه دهد. اما کارآگاه‌بازی‌ای که توی دفتر ثبت‌نام درآوردم، ثابت کرد که این حرف درست نبوده.

بهتر است از جزئیات داهیانه دیگر کارآگاه‌بازی‌هایی که در طول ماه‌ها و سال‌ها درآوردم، اصلاً حرفی نزنم، همین طور از حسابگری‌های خونسردانه‌اش که برازنده یک قاتل بود و از رنگ‌هایش که رویاهای آدمی نوید را به یاد می‌آورد. جانان نبود که نبود. نمی‌توانستم هیچ خبری از او بگیرم، هیچ ردی از او پیدا نمی‌کردم. سر کلاس‌های نیمسالی که از دست داده بودم نشستم، نیمسال بعدی را هم تمام کردم. نه من با آن‌ها تماس گرفتم و نه دکتر نارین و آدم‌هایش با من. نمی‌دانستم به جنایت‌هایشان ادامه می‌دهند یا نه. با نبودنِ جانان، آن‌ها هم خیالات و کابوس‌هایم را ترک کرده بودند. تابستان رسید، پاییز سال تحصیلی جدید شروع شد، آن را هم تمام کردم. بعدی را هم. بعد یکر است رفتم سربازی.

دو ماه به آخر خدمتم مانده بود که خبر مرگ مادرم رسید. مرخصی گرفتم، در استانبول به تشییع جنازه رسیدم، مادرم را دفن کردیم. شبی را با دوستانم گذراندم و بعد که به خانه برگشتم از خالی و ساکت بودنِ اتاق‌ها ترسیدم. وقتی به تابه‌ها و قهوه‌جوش‌های آویزان به دیوار آشپزخانه نگاه می‌کردم، شنیدم که یخچال با آن صدای آشنایش غمگینانه ناله می‌کند، آه می‌کشد. در زندگی تک و تنها مانده بودم. روی تخت مادرم دراز کشیدم و گریه کردم، تلویزیون را روشن کردم، مثل مادرم جلوش نشستم و تسلیم سرنوشت و شادمان از بودن، مدتی

طولانی تماشایش کردم. قبل از خواب کتاب را از جایی که قایمش کرده بودم درآوردم، روی میز گذاشتم و با این امید که مثل روز اول تحت تأثیر قرار بگیرم، شروع کردم به خواندن. گرچه به نظرم نرسید که نوری به صورتم می‌پاشد یا بدنم از میز و صندلی‌ای که رویش نشسته‌ام جدا و دور می‌شود، اما آرامشی درونی حس کردم.

این شد که شروع کردم به دوباره و دوباره خواندن کتاب. اما دیگر موقع خواندن فکر نمی‌کردم زندگی‌ام در بادی شدید که معلوم نیست از کجا می‌وزد، به طرف سرزمینی ناشناس می‌رود. سعی می‌کردم نقطه‌های ظریف و مهم حساب و کتابی را که خیلی وقت بود تصفیه شده بود، هندسه پنهان یک سرگذشت را دریابم و صداها را درونی‌اش را حس کنم؛ صداهایی را که موقع تجربه کردنش نتوانسته بودم بشنوم. هنوز سربازی‌ام تمام نشده، پیر شده بودم، می‌فهمید که؟

این طوری شد که شروع کردم به خواندن کتاب‌های دیگر: نه برای این‌که میل‌م را به تصاحب روحی دیگر که عصرها درونم چنبره می‌زد تحریک کنم، یا جوش و خروشم را به شرکت شادمانه در جشن مخفی که در آن سوی دنیا است و اصلاً دیده نمی‌شود، تشدید کنم، یا چه می‌دانم، نه برای رسیدن به زندگی‌ای نو که در جاییش ممکن بود با جانان رودرو بشوم، نه؛ برای این می‌خواندم که نبودنِ جانان را عالمانه، موقر و مثل آقاها بپذیرم. دیگر حتی امید نداشتم که فرشته آرزو برای تسلی خاطرم چلچراغی هفت شاخه به من بدهد و با جانان در خانه‌مان نصبش کنیم. نیمه‌شب‌ها وقتی سرم را از روی یکی از کتاب‌هایی که با نوعی توازن روحی و رضایت خاطر خوانده بودم برمی‌داشتم، سکوت عمیق محله را حس می‌کردم و ناگهان پیش چشمم جانان را می‌دیدم که در یکی از آن

سفرهایمان با اتوبوس - که گمان می‌کردم هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسند - کنارم به خواب رفته.

هر بار که به یاد یکی از آن سفرها با اتوبوس می‌افتادم که مثل رؤیاهای بهشت پیش چشمم رنگارنگ مجسم می‌شد، جانان را می‌دیدم که به خاطر گرمای نامنتظره بخاری اتوبوس، پیشانی و شقیقه‌هایش عرق کرده و موهایش به هم چسبیده، و وقتی با دستمال طرح چینی که از کوتاهیا خریده بودم با دقت قطره‌های عرق را از روی پیشانی‌اش پاک می‌کرد، در چهره محبوبم در عالم رؤیا - نور چراغ‌های کبود یک پمپ بنزین هم که لحظه‌ای به رویمان می‌تابید کم‌کم می‌کرد -، متوجه نشانه‌های خوشبختی و حیرتی عمیق می‌شدم. بعد که در رستورانی توقف می‌کردیم، جانان همان‌طور که لباسش خیس عرق بود لیوان لیوان چای می‌خورد، خوشحال می‌شد و لبخندزنان می‌گفت در خواب دیده که پدرش پیشانی‌اش را می‌بوسد، اما کمی بعد فهمیده که آن مرد پدرش نیست، پستیچی سرزمینی است که از نور ساخته شده. جانان بعد از لبخند زدن، بیش‌تر وقت‌ها بعد از تبسم کردن، با حرکت ملایم دست موهایش را پشت گوش‌هایش جمع می‌کرد و هر بار قسمتی از عقلم، قلبم و روحم آب می‌شد و در دل شب تاریک ناپدید می‌شد.

انگار بفهمی نفهمی می‌بینم بعضی خواننده‌هایم که فهمیده‌اند بعد از آن شب ناچار شدم با باقیمانده روحم، عقلم و قلبم بسازم، ابروهایشان در هم رفته و غمگین شده‌اند. خواننده صبور، خواننده فهمیده، خواننده با احساس، گریه‌کن به حال، اگر می‌توانی گریه کنی، اما مبادا فراموش کنی آدمی که به خاطرش اشک می‌ریزی، قاتلی عادی است. اما اگر برای قاتل‌های عادی هم، مثل دلایل مخففه که در قانون کیفری وجود دارد،

می شود دلایلی برای احساس شفقت، فهم و محبت برشمرد، می خواهم آنها هم به این کتاب، که دیگر پاک درونش غرق شده ام، اضافه شوند:

بعدها، با آن که ازدواج کرده بودم، دیگر می دانستم هرکاری که تا آخر عمرم بکنم، به نوعی با جانان مربوط خواهد بود. قبل از ازدواجم و حتی سال ها بعد از آن که عروس به آسانی در «آپارتمانی» که از پدر مانده و از مادر خالی شده بود، جا گرفت، با این امید که به جانان بربخورم، به سفرهای طولانی با اتوبوس رفتم. در این سفرهایم در طی سال ها می دیدم اتوبوس ها به تدریج بزرگ تر می شوند، داخلشان بوی محلول ضد عفونی می گیرد، درهایشان که به سیستم هیدرولیک مجهز شده اند با فشار یک دگمه بی صدا باز و بسته می شوند، راننده ها از شر کت های رنگ و رو رفته و پیراهن های عرق گرفته خلاص می شوند و لباس ابل دار خلبان ها را می پوشند، شاگردراننده های الواط دیگر هر روز اصلاح می کنند و مؤدب می شوند، رستوران های بین راه نورانی تر و شادتر اما یک شکل می شوند، راه های اسفالت به بیش تر می شوند، اما نه تنها به خود جانان، حتی به ردی، نشانه ای از او هم بر نخوردم. از خیر خودش و نشانه اش گذشتم، برای دیدن چیزی که از آن شب های خارق العاده که با او در اتوبوس ها گذراندم به یادگار مانده باشد، برای روبرو شدن با پیرزنی که توی یک گاراژ لیوان های چای به دست هم صحبت مان شده بود، حتی برای دیدن تکه نوری که مطمئن باشم به صورت او تابیده و از صورت او به صورت من بازتابیده، برای آن که با نیروی آن نور لحظه ای کنارم حسش کنم، حاضر بودم از همه چیز بگذرم! اما به نظرم می رسید که همه چیز – مثل آن راه های نو که با اسفالت شدنشان خاطرات بچگی سیاه می شد و اطرافشان را چراغ های چشمک زن و تابلوهای بی رحم تبلیغاتی

می‌گرفت - انگار دارد با عجله و دستپاچگی از خاطراتمان خلاص می‌شود.

مدتی بود از یکی از این سفرهای نومیدکننده برگشته بودم که خبردار شدم جانان ازدواج کرده و به خارج از کشور رفته، قهرمان متأهل، بچه‌دار، پدر نمونه و قاتلمان عصر که با ابرهای دلتنگی در دل و نگاه خسته منجمد در چهره، کیف به دست و توی کیف یک شوکومارس برای بچه به خانه برمی‌گشت و توی کشتی کادیکوی میان جمعیت راست ایستاده بود، ناگهان با یکی از همکلاسی‌های وراج دوران دانشگاه روبرو شده بود. زن وراج بعد از آن‌که یکی یکی تعریف کرده بود که دخترهای دانشکده با چه کسانی ازدواج کرده‌اند، گفته بود: «جانان هم با یک دکتر اهل سامسون ازدواج کرده و با هم رفته‌اند آلمان.» وقتی چشمانم را از زن برگرداندم تا دیگر خبرهای بد ندهد، بیرون می‌دیدم که دم غروب به ندرت استانبول و تنگه را می‌گیرد. قاتل با خود گفت: «این مه است؟ یا خاموشی روح بدبختم؟»

پرس و جوی زیادی لازم نبود تا بفهمم شوهر جانان همان دکتر خوش‌تیپ و چهارشانه است که در بیمارستان بیمه‌های اجتماعی سامسون کار می‌کرد و بعد از خواندن کتاب آن را از راهی درست و متفاوت با هر کس دیگر از جهاز‌هاضمه گذرانده بود و می‌توانست آرام و خوشبخت زندگی کند. برای آن‌که حافظه بی‌رحم جزئیات ناراحت‌کننده‌گپ مردانه‌ای را که سال‌ها پیش در باره زندگی و معنای کتاب با دکتر زده بودیم به یادم نیاورد، مدتی به مشروب پناه بردم، اما این هم نتیجه‌ای چندان درخشان نداشت.

خانه که ساکت می‌شد و از مشغله زندگی روزانه فقط ماشین آتش‌نشانی دخترم که دو تا از چرخ‌هایش کنده شده بود و خرس

آبی رنگش به جا می ماند که کله معلق به تلویزیون خاموش نگاه می کرد، گیللاس راکی را که توی آشپزخانه با دقت درست کرده بودم به دست می گرفتم و مؤدبانه کنار خرس می نشستم، تلویزیون را روشن می کردم، صدایش را می بستم و همین که سریالی نه خیلی آزاردهنده و نه خیلی کم مایه روی صفحه تلویزیون پیدا می شد، با کله دود گرفته از مستی به تلویزیون نگاه می کردم و می کوشیدم رنگ دودهای توی کله ام را تشخیص دهم.

دلت به حال خودت نسوزد. فکر نکن شخصیتی بی نظیر هستی و وجودت بی همتاست. از این که کسی نیروی عشقت را نمی فهمد شکوه و زاری نکن. می دانید، من زمانی کتابی خوانده بودم، عاشق دختری شده بودم، چیزهایی عمیق حس کرده بودم. درکم نکردند، ترکم کردند، راستی چه کار می کنند؟ جانان در آلمان، بانهوف اشتراسه، حالش چطور است، شوهرش دکتر، فکر نکن. دکتر هالو و خوش تیپ موقع خواندن کتاب همیشه زیرش را خط می کشیده، فکر نکن. شب به خانه می آید، جانان به استقبالش می رود، خانه ای زیبا، ماشینی نو، دو تا هم بچه، فکر نکن، شوهر هالو. هیئت تحقیق شهرداری مرا به آلمان می فرستد، شبی در کنسولگری همدیگر را می بینیم، سلام، بینم خوشبخت شده ای، تو را خیلی دوست داشتم. الان؟ الان هم خیلی دوست دارم، دوستت دارم، همه چیز را ول می کنم، می توانم در آلمان بمانم، خیلی دوستت دارم، به خاطر تو قاتل شدم، نه نگو، چقدر قشنگی، فکر نکن. هیچ کس نمی تواند به اندازه من دوست داشته باشد. یادت می آید، یک بار، وقتی لاستیک اتوبوسمان پنجر شد، در ظلمات شب به یک دسته مست که از عروسی برمی گشتند برخوردیم، فکر نکن....

گاهی از شدت مستی از حال می رفتم، ساعت ها بعد که بیدار می شدم

و روی کاناپه می نشستم، با حیرت می دیدم خرس آبی رنگ که کله معلق بود، حالا جلو تلویزیون راست و درست نشسته: خرس را در کدام لحظه شکنندگی درست سرجایش نشانده‌ام؟ گاهی همان طور که غرق در فکر به کلیپ آهنگی خارجی، بعد هم به یکی دیگر نگاه می‌کردم، یادم می‌آمد آن وقت‌ها که با جانان روی صندلی‌های اتوبوس می‌نشستیم و تکیه ملایم تنش به تنم و گرمای شانه‌های شکننده‌اش را روی شانه‌ام حس می‌کردم، یکی از این آهنگ‌ها را با هم گوش کرده‌ایم: بین، بین، چطور گریه می‌کنم این‌جا من - حالا که آن موسیقی که زمانی با هم شنیده‌ایم توی تلویزیون رنگ به رنگ می‌شود. یک بار که نمی‌دانم چطور شده بود سرفه بچه را توی اتاق خواب زودتر از مادرش شنیده بودم و دختر را که بیدار شده بود بغل کرده بودم و به اتاق نشیمن آورده بودم و او داشت به رنگ‌های توی صفحه تلویزیون نگاه می‌کرد و من داشتم با حیرت خطوط کوچک اما دقیق دست‌ها، انگشت‌ها و ناخن‌هایش را که کپیه کوچک و بی نقص دست آدمی بالغ بود واریسی می‌کردم و در باره کتابی که زندگی نام دارد فکر می‌کردم که...

دخترم گفت: «آن مرد اوف شد.»

کنجکاوانه به چهره نویدِ مرد بدبختی که پس از کتکی مفصل خونین و مالین به زمین افتاده و زندگی‌اش اوف شده بود، نگاه کرده بودیم.

خواننده‌های حساسم که ماجراهایم را تعقیب می‌کنند با دیدن این که زندگی من هم «اوف» شده و نیمه‌های شب به مشروب پناه می‌برم مبادا تصور کنند خودم را به دست سرنوشت سپرده‌ام. من هم مثل اکثر مردهای این طرف دنیا هنوز به سی و پنج سالگی نرسیده شکسته شده بودم، اما باز هم موفق شدم خودم را جمع و جور کنم و با مطالعه به ذهنم سر و سامانی بدهم.

خیلی خواندم، نه فقط کتابی را که کل زندگی‌ام را عوض کرد، کتاب‌های دیگر را هم. موقع خواندن اما، اصلاً سعی نکردم به زندگی از هم پاشیده‌ام معنایی عمیق ببخشم، تسلای خاطری پیدا کنم، حتی در پی جنبه زیبا و قابل احترام اندوه بگردم. آدم نسبت به چخوف، آن روس با استعداد و مسلول و متواضع، جز عشق و شیفتگی چه احساسی می‌تواند داشته باشد؟ اما به حال خواننده‌هایی تأسف می‌خورم که می‌کوشند به زندگی هدر رفته و از هم پاشیده و غبارشان با حساسیتی چخوف‌گونه زیبایی ببخشند، از نویسنده‌هایی هم که بر آوردن نیاز این خواننده‌ها به تسلی خاطر را به شغلی نان و آب‌دار تبدیل می‌کنند، متنفرم. برای همین خیلی از رمان‌ها و داستان‌های معاصر را نیمه‌کاره رها کردم. آه، ای مرد غمگین که می‌کوشی برای رهایی از تنهایی با اسبت حرف بزنی. واه، ای نجیب‌زاده بی‌کاره که عشقت را نثار گل‌های توی گلدان می‌کنی. وای، ای مرد حساس که در میان اشیای کهنه منتظر چه می‌دانم یک نامه، معشوقی قدیمی یا دختر بی‌فراست نشسته‌ای که هیچ گاه نمی‌آید. نویسنده‌هایی هم که این قهرمان‌ها را - که بی‌وقفه زخم‌ها و دردهایشان را به رخمان می‌کشند - از آثار چخوف می‌دزدند، از ریخت و قیافه می‌اندازند و در اقلیمی دیگر، سرزمینی دیگر به ما تقدیم می‌کنند، در اصل همگیشان می‌خواهند این را بگویند: نگاه کنید به ما، به دردها و زخم‌هایمان نگاه کنید؛ ما چقدر حساس، چقدر ظریف، چقدر هم منحصر به فردیم! دردها و ناراحتی‌ها سبب شد از شما خیلی حساس‌تر و ظریف‌تر باشیم. شما هم می‌خواهید مثل ما شوید، پستی‌تان را به پیروزی، حتی به نوعی احساس برتری تبدیل کنید، مگر نه؟ در آن صورت باورمان کنید، کافی است باور کنید که دردهای ما از خوشی‌های عادی زندگی لذتبخش‌تر است.

ای خواننده، برای همین، نه مرا که به هیچ وجه حساس‌تر از تو نیستم، نه خشونت داستانی را که تعریف می‌کنم و نه دردهایم را، بلکه بی‌رحمی دنیا را باور کن! علاوه بر این، بازی با بازیچهٔ مدرنی که رمان نام دارد، این بزرگ‌ترین کشف تمدن غرب، کار ما نیست. این که خواننده توی این صفحات صدای زمخت مرا می‌شنود، به این سبب نیست که می‌خواهم بالای منبر بروم، به این خاطر است که هنوز درست نفهمیده‌ام توی این بازیچهٔ خارجی چطور باید گشت.

این را می‌خواهم بگویم: همان طور که می‌خواندم و می‌خواندم تا جانان را فراموش کنم؛ بلاهایی را که سرم آمده بود، درک کنم؛ رنگ‌های زندگی نوی را که نتوانستم بهش برسم، تجسم کنم و وقتم را خوش و عاقلانه‌تر – البته همیشه هم عاقلانه شمرده نمی‌شود – بگذرانم، آخر سر نوعی کرم کتاب شدم، اما دچار هوس‌های روشنفکرانه هم نشدم. مهم‌تر از این، کسانی را هم که دچار این هوس‌ها شده بودند، تحقیر نکردم. کتاب خواندن را همان قدر دوست داشتم که سینما رفتن و ورق زدن روزنامه‌ها و مجله‌ها را. برای این کتاب نمی‌خواندم که به منفعت یا نتیجه‌ای برسم، یا چه می‌دانم، تصور کنم از بقیه بالاتر، با معلومات‌تر و عمیق‌ترم. حتی می‌توانم بگویم که کرم کتاب بودن نوعی تواضع هم به من بخشیده بود. عاشق مطالعه بودم، اما خوشم نمی‌آمد در بارهٔ کتاب‌هایی که خوانده بودم با کسی حرف بزنم؛ بعدها فهمیدم عمور فقی هم همین طور بوده. اگر کتاب‌ها در من میل به حرف زدن ایجاد می‌کردند، بیشتر تر توی سرم میان خودشان این کار را می‌کردند. گاه حس می‌کردم کتاب‌هایی که پشت سر هم خوانده‌ام با همدیگر نجوا می‌کنند و برای همین توی سرم به جایگاه ارکستری تبدیل شده که هر گوشه‌اش سازی

برای خود می‌زند و متوجه می‌شدم به خاطر این موسیقی است که زندگی را تحمل می‌کنم.

نگاه کنید، مثلاً یک شب وقتی در آن سکوت جذاب و تلخ که بعد از خوابیدن زنم و دخترم خانه را فرا می‌گیرد، نشسته بودم و به رنگ‌های مصنوعی تلویزیون نگاه می‌کردم و در همان حال داشتم به جانان، به کتابی که باعث آشنایی‌ام با او شد، یعنی به زندگی، فرشته، تصادم و زمان می‌اندیشیدم، به ذهنم رسید که می‌توانم از حرف‌هایی که این موسیقی در باره عشق زمزمه می‌کرد، گلچینی تهیه کنم. چون در جوانی کل زندگی‌ام به خاطر عشق - می‌بینی خواننده، حواسم آن قدر جمع است که نگویم به خاطر کتاب - از راه به در شده بود، حرف‌هایی که روزنامه‌ها، کتاب‌ها، مجله‌ها، رادیو، تلویزیون، آگهی‌ها، مقاله‌نویس‌ها و رمان‌ها در این باره می‌زنند، طوری در ذهنم جا گرفته که اصلاً پاک نشود.

عشق چیست؟

عشق تسلیم شدن است. عشق دلیل عشق است. عشق فهمیدن است. عشق موسیقی است. عشق همان قلب پاک است. عشق شعرِ اندوه است. عشق نگرستن روح شکننده است به آینه. عشق گذراست. عشق یعنی این‌که هرگز نگویی پشیمانم. عشق تبلور است. عشق ایثار است. عشق تقسیم کردنِ یک شکلات است. عشق اصلاً معلوم نمی‌شود. عشق حرفی تو خالی است. عشق رسیدن به خداست. عشق درد است. عشق رودررو شدن با فرشته است. عشق اشک چشم است. عشق منتظر زنگ تلفن نشستن است. عشق همه دنیا است. عشق گرفتن دست یکدیگر در سینماست. عشق مستی است. عشق هیولا است. عشق کوری است. عشق شنیدن صدای دل است. عشق سکوتی مقدس است. عشق موضوع ترانه‌هاست. عشق برای پوست خوب است.

بی آن که کاملاً بپذیرم، در عین حال بی آن که چنان مسخره کنم که روحم بی جا و مأوا رها شود، یعنی، چطور بگویم، مثل وقت‌هایی که تلویزیون تماشا می‌کنم موقع فریب خوردن بفهمم که فریب می‌خورم و موقع فریب نخوردن بخوامم که فریب بخورم، این گوهرها را به چنگ آوردم. با تکیه بر تجربه محدود اما سرشارم، نظراتم را در این مورد اضافه می‌کنم:

عشق حسرت در آغوش گرفتن یکی، حسرت یک جا بودن با اوست. آرزوی در آغوش گرفتن او و فراموش کردن همه دنیا است. حسرت پیدا کردن پناهگاهی امن برای روح آدمی است.

دیدید که نتوانستم حتی یک حرف تازه بزنم. اما بالاخره حرفی زدم که! دیگر برایم اهمیتی ندارد که تازه است یا نه. درست برخلاف تصور بعضی احمق‌های عقده‌ای، حتی یکی دو کلمه گفتن بهتر از ساکت ماندن است. تو را خدا به من بگویند وقتی زندگی مثل قطاری که آهسته آهسته حرکت می‌کند، روح و تنمان را له می‌کند و می‌گذرد، دهن باز نکردن و حتی یک کلمه نگفتن چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟ آدمی را می‌شناختم، هم سن و سال خودم بود، صحبت را به جایی می‌رساند که کم می‌ماند بگویند ساکت ماندن از مبارزه کردن با آن خشونت و خباثتی که به ما حمله‌ور می‌شود و کارمان را می‌سازد، بهتر است. می‌گویم «صحبت را به جایی می‌رساند که کم می‌ماند بگویند»، چون که حتی این را هم نمی‌گفت، از صبح تا شب پشت میزی می‌نشست و کلمات کسی دیگر را با حوصله و بی صدا توی دفتری می‌نوشت. گاهی فکر می‌کردم او نمرده و هنوز مشغول نوشتن است و می‌ترسیدم که سکوت او در درونم رشد کند و به وحشتی تبدیل شود که مو بر تن آدم راست می‌کند.

گلوله‌ها را به صورت و سینه‌اش خالی کرده بودم، اما واقعاً توانسته

بودم بکشمش؟ همه‌اش سه تا گلوله شلیک کرده بودم، تازه تاریکی سینما با آن نور پروژکتور که صاف توی چشمم می‌رفت، نمی‌گذاشت دور و برم را خوب ببینم.

وقت‌هایی که باورم می‌شد نمرده، در خیالم می‌دیدم که توی اتاقش نشسته و کتاب را رونویسی می‌کند. این فکر به نظرم چقدر تحمل‌ناپذیر می‌رسید! در حالی که من سعی می‌کردم با زخم، دختر ملوسم، تلویزیونم، روزنامه‌هایم، کتاب‌هایم، همکارانم در شهرداری، بدگویی‌هایم، قهوه‌هایم و سیگارهایم برای خودم دنیایی آرام و قابل فهم بسازم، اطرافم را با چیزهای قابل لمس پر کنم و از خودم محافظت کنم، او می‌توانست خودش را مصممانه به سکوتی کامل تسلیم کند. نیمه‌های شب وقتی به سکوتی فکر می‌کردم که او باورش داشت و خودش را متواضعانه تسلیمش کرده بود، بزرگ‌ترین معجزه ذهنم به واقعیت می‌پیوست و حس می‌کردم آن‌جا، سر میزش، همان طور که صبورانه همان کار همیشگی را تکرار می‌کند، سکوت شروع می‌کند به حرف زدن با او. راز چیزهایی که من نتوانستم به آن‌ها برسم، اما امیدها و عشقم توانستند ببینند، درون آن سکوت و تاریکی بود و با خود می‌گفتم وقتی محبوب جانان می‌نویسد زمزمه واقعی شبِ ظلمانی – که از دسترس من و امثال من بسیار دور است – شروع می‌شود.

فصل پانزدهم

شبی چنان هوس کردم این زمزمه را بشنوم که تلویزیون را خاموش کردم، بی آن که زنم را که سر شب می خوابید بیدار کنم، کتاب را از بالای تخت خوابم بی صدا برداشتم، پشت میزی که هر شب می نشستیم و همراه با تماشای تلویزیون شام می خوردیم، نشستم و با اشتیاقی تازه شروع کردم به خواندن. این شد که یادم آمد سال ها پیش کتاب را، توی اتاقی که الان دخترم می خوابد، اولین بار چطور خوانده بودم. احساس کردم که می خواهم همان نور از کتاب فوران کند و به صورتم بخورد. این احساس چنان قوی بود که خیال دنیای نو لحظه ای در درونم تکان خورد. حرکتی، بی تابیی ای حس کردم، تکانی که راز زمزمه ای را برملا می کرد که مرا به دل کتاب می برد....

درست مثل اولین شبی که کتاب را خوانده بودم، خودم را در حال راه رفتن در کوچه های محله ام یافتم. کوچه های تاریک و خیس در شب

پاییزی. توی پیاده‌روها تک و توک آدم‌هایی بودند که به خانه برمی‌گشتند. وقتی به میدان ایستگاه ارن‌کوی رسیدم، دیدم که وِترین بقالی‌های آشنا، کامیون‌های قدیمی، مشمّای کهنه‌ای که میوه‌فروش روی صندوق‌های پرتقال و سیب می‌کشید، نور آبی‌رنگی که از وِترین قصابی می‌تراوید، بخاری قدیمی و بزرگ داروخانه، همه و همه سر جای خود هستند. توی قهوه‌خانه‌ای که در سال‌های دانشجویی برای دیدن بچه‌های محل به آن‌جا می‌رفتم، یکی دو جوان بودند که به رنگ‌های تلویزیون نگاه می‌کردند. توی کوچه‌ها که راه می‌رفتم، می‌توانستم نور یک برنامهٔ تلویزیونی را ببینم که از لای پردهٔ اتاق نشیمنِ خانواده‌هایی که هنوز نخوابیده بودند، به درخت‌های چنار، تیرهای خیس برق و نرده‌های بالکن می‌تابید و گاه آبی، گاه سبز، و بعد قرمز می‌شد.

همان‌طور که نور تلویزیون را که از لای پرده‌های نیمه‌باز بیرون می‌زد، نگاه می‌کردم و جلو می‌رفتم، جلو خانهٔ عمو رفقی ایستادم و مدتی طولانی به پنجره‌شان در طبقهٔ دوم نگاه کردم. یک آن، انگار که با جانان اتفاقی از اتوبوسی پیاده شده‌ایم که اتفاقی سوارش شده بودیم، حس کردم همه چیز اتفاقی و تصادفی است. از لای پرده‌ها اتاق را که تلویزیون روشنش کرده بود، می‌توانستم ببینم، اما نه بیوهٔ عمو رفقی را که طرز نشستنش را روی مبل می‌توانستم تصور کنم. اتاق، با توجه به تصویر تلویزیون، گاه با نوری صورتی رنگ و زننده و گاه با نوری به رنگ زردی مرگ روشن می‌شد. با خود گفتم راز کتاب و زندگی‌ام آن‌جا، توی آن اتاق پنهان است.

یکهو تصمیم گرفتم و از دیواری که باغچهٔ آپارتمان را از پیاده‌رو جدا می‌کرد، بالا رفتم. کلهٔ خاله راتبه و تلویزیونی را که تماشا می‌کرد، دیدم. روی مبلِ خالی شوهر خدا بیامرزش چهل و پنج درجه چرخیده و نشسته بود

و درست مثل مادرم سرش را میان شانه‌هایش فرو برده بود، اما به جای آنکه مثل مادرم بافتنی ببافد، سیگار کاه‌دود می‌کرد. همان طور که تماشایش می‌کردم، دو نفری را که قبل از من از این دیوار بالا رفته و توی خانه را دید زده بودند، به یاد آوردم.

یکی از دگمه‌های در ورودی آپارتمان را فشار دادم: رفقی خط. کمی بعد صدایی از پنجره طبقه دوم آمد:

«کیه؟»

«منم، خاله راتبه» - برای آنکه بهتر ببینم چند قدم عقب رفتم -

«منم عثمان، پسر آقا عاکف راه‌آهنی.»

«اِوا، عثمان!» رفت تو. دگمه را فشار داد، درِ آپارتمان باز شد.

با لبی خندان به استقبال آمد تا دم در. گونه‌هایم را بوسید. گفت:

«سرت را هم بده ببینم.» خم که شدم، درست مثل بچگی‌هایم، همان طور که موهایم را با حسرت می‌بوسید، سرم را هم بوسید.

این حرکت، ابتدا، غمی را که در تمام طول زندگی مشترکشان با عمو رفقی داشتند، بچه‌دار نشدنشان را، به یادم انداخت؛ بعد هم این را که بعد از مرگ مادرم، هفت سال است که کسی با من مثل بچه‌ها رفتار نکرده. بعد چنان احساس راحتی کردم که وقتی می‌رفتیم تو، با خود گفتم قبل از آنکه او چیزی پیرسد، من حرفی بزنم.

«خاله راتبه، از کوچه رد می‌شدم، دیدم چراغ خانه‌ات روشن است، با آنکه دیروقت است گفتم سلامی بکنم.»

گفت: «چه کار خوبی کردی! بیا این جا جلو تلویزیون بنشین. من هم شب‌ها خواب به چشمم نمی‌آید، می‌نشینم این‌ها را تماشا می‌کنم. ببین آن زنی که پشت دستگاه نشسته، یک مارمولکِ درست و حسابی است.

هر بلایی هست سر این بچه ما می آید، سر این پلیس. این ها می خواهند همه شهر را منفجر کنند.... جای بیاورم؟»

اما همان موقع برای درست کردن چای نرفت. مدتی با هم تلویزیون تماشا کردیم. در حالی که زیباروی آمریکایی قرمزپوشی را روی صفحه تلویزیون نشان می داد، گفت: «این را نگاه کن، این بی حیا را....» زیبارو چند تکه از لباس هایش را کند، مردی را بوسید، بعد در میان دود سیگارهای من و خاله راتبه عشقبازی کرد. چیزی نگذشت که او هم مثل خیل ماشین ها، پل ها، هفت تیرها، شب ها، پلیس ها و زیباروها نیست و نابود شد. اصلاً به یاد نمی آمد که این فیلم را با جانان تماشا کرده باشیم، اما حس می کردم خاطره فیلم هایی که همراه جانان تماشا کرده بودم، در درونم تندتند تکان می خورد و ناراحت می کند.

خاله راتبه که برای درست کردن چای رفت، فهمیدم برای خلاص شدن از این ناراحتی، برای گشودن راز زندگی و کتابی که مرا به آدمی شکسته تبدیل کرده، دست کم برای مدت کوتاهی هم که شده احساس راحتی کردن مجبورم این جا، توی این خانه چیزهایی پیدا کنم. قناری که در گوشه ای توی قفسش چرت می زد، آیا همان پرنده ای بود که وقتی بچه بودم و عمو رفقی توی این اتاق سرم را گرم می کرد، بالا و پایین می پرید و بی قراری می کرد، یا این که بعد از مردن آن پرنده و مردن بعدی ها این را خریده بودند و توی قفس گذاشته بودند؟ عکس واگون ها و لکوموتیوها هم که با سلیقه قاب کرده و به دیوار زده بودند سر جای قبلیشان بودند. اما چون در بچگی این عکس ها را همیشه در نور شاد آفتاب، موقع گوش دادن به شوخی های عمو رفقی و جواب دادن به چیستان هایش دیده بودم، از این که می دیدم این وسیله های خسته و اکثراً خارج از رده زیر نور تلویزیون فراموش شده اند و رویشان را گرد و خاک گرفته، متأسف شدم.

در یک نیمه بوفه ویتترین‌دار سرویس لیکور و یک بطری نیمه پر لیکور تمشک بود. کنار این‌ها، بین مدال‌های خدمت در راه‌آهن و فندکی به شکل لکوموتیو، بلیت سوراخ‌کن کنترلچی بود که بجگی‌ها وقتی با پدرم پیشش می‌رفتم از توی بوفه درمی‌آورد و می‌داد تا با آن بازی کنم. در نیمه دیگر بوفه که عکسش توی آینه‌ای افتاده بود که پشت واگن‌های مینیاتوری، یک زیرسیگاری کریستال بدلی و تعرفه‌های بیست و پنج ساله قطار قرار داشت، بیست و پنج، سی جلد کتاب دیدم و قلبم تپید.

این‌ها حتماً کتاب‌هایی بودند که عمو رفقی موقع نوشتن زندگی‌نو می‌خوانده. موجی از هیجان چنان وجودم را فراگرفت که انگار بعد از آن همه سفر، آن همه سال به ردی ملموس از جانان برخورده‌ام.

چایمان را که می‌خوردیم، تلویزیون را که نگاه می‌کردیم خاله راتبه اول حال بچه‌ام را پرسید، بعد این را که زنم چطور زنی است. داشتم با احساس شرمندگی از این‌که به عروسی‌ام دعوتش نکرده‌ام چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کردم و می‌گفتم زنم در واقع دختر یکی از خانواده‌هایی است که در محله‌مان می‌نشینند، که یادم آمد دختری را که بعداً زنم شد، برای اولین بار در زندگی وقتی دیده بودم که کتاب را برای اولین بار می‌خواندم. حالا کدام یک از این تصادف‌ها اساسی‌تر و حیرت‌انگیزتر است؟ این‌که دختر خانواده‌ای را که به آپارتمان خالی روبرو اسباب‌کشی کرده بودند و آن شب زیر نور لامپی لخت و پرنور جلو تلویزیون روشن همه با هم شام می‌خوردند – آن دختر غمگین را که سال‌ها بعد زنم می‌شد –، همان روزی دیده بودم که کتاب را برای اولین بار می‌خواندم، یا این‌که سال‌ها بعد از ازدواجم، در حالی که برای پیدا کردن هندسه پنهان زندگی‌ام روی مبل خالی عمو رفقی نشسته بودم، متوجه این اولین

تصادف شده بودم؟ یادم آمد که با خود گفته بودم موهای دختر خرمایی بود، صفحه تلویزیون سبز.

بعد در حالی که از بس به حافظه و تصادف و زندگی فکر کرده بودم ذهنم دستخوش اغتشاشی دلپذیر شده بود و داشتم از حال می‌رفتم، با خاله راتبه در باره شایعه‌های محله، دکان قصابی‌ای که تازه باز شده بود، سلمانی من، سینماهای کهنه و در باره یک دوست صحبت کردیم که دکان کفاشی پدرش را به کارگاه کفشدوزی تبدیل کرده و پولدار که شده محله را ترک کرده. صحبت‌مان را سر و صدای هفت تیرها، داد و فریادها، هواپیماهای ساقط‌شده و انفجار تانک‌های بنزین توی تلویزیون قطع می‌کرد، اما اهمیتی نمی‌دادیم.

خیلی بعد از نیمه‌شب که ناله‌ها، هذیان‌ها و فریادهای مرگ در تلویزیون جایش را به فیلمی آموزشی در باره زندگی خرچنگ‌های قرمز و سیاه جزیره کریسمس در اقیانوس هند سپرد، من پلیس مخفی بداخم، مثل خرچنگ حساس توی تلویزیون، یک‌وری به موضوع نزدیک شدم و جرئت کردم بگویم:

«قدیم‌ها همه چیز چه قشنگ بود.»

خاله راتبه گفت: «جوان که هستی زندگی قشنگ است.» اما در باره سال‌های جوانی که با شوهرش گذرانده بودند - شاید به این دلیل که در باره داستان‌های کودکانه‌اش، روحیه راه‌آهنی‌اش، نوشته‌های عمورفقی و رمان‌های مصورش پرسیده بودم - هیچ حرف شادی نزد.

«عمورفقی‌ات، با آن علاقه‌اش به نوشتن، جوانی هر دومان را زهر

کرد.»

راستش، در سال‌های اول زیاد هم بدش نمی‌آمده که شوهرش برای مجله راه‌آهن مطلب بنویسد. چون که عمورفقی با این بهانه می‌توانسته از

سفرهای طولانیِ بازرس‌های راه‌آهن، دست‌کم برای مدتی راحت شود، خاله راتبه هم مجبور نمی‌شده روزهای متمادی تک و تنها توی خانه چشم به راه شوهرش بماند. بعدها تصمیم گرفته که در صفحه‌های آخر مجله رمان‌های مصور بکشد تا بچه‌های خط‌آهنچی‌ها هم مجله را بخوانند و باور کنند که کشیدن راه‌آهن برای نجات کشور لازم است. خاله راتبه برای اولین بار تبسم‌کنان گفت: «بعضی بچه‌ها از داستان‌ها خیلی خوششان آمده بود، مگر نه؟» من هم برایش تعریف کردم که ماجراها را با علاقه می‌خوانده‌ام و به‌خصوص مجموعهٔ پرتو و پتر را ازبر بوده‌ام.

حرفم را برید: «اما باید همان جا ولش می‌کرد، این قدر جدی نمی‌گرفتیش.» به نظر او اشتباه شوهرش این بوده که بعد از موفقیت رمان‌های مصورش فریب پیشنهاد یک ناشر استانبولی را خورده و تصمیم گرفته این رمان‌ها را در مجله‌ای جداگانه چاپ کند. «دیگر شب و روزش یکی شده بود، از گشت بازرسی، از اداره خسته و کوفته می‌آمد، یکراست می‌رفت پشت میزش، تا صبح کار می‌کرد.»

این مجله‌ها یک دوره خوب فروش می‌رفته‌اند، اما مدت کوتاهی بعد از درخشش اولیه‌شان، به محض این‌که رمان‌های مصور تاریخی، یعنی همهٔ آن خاقان‌ها، قاراوغلان‌ها، قان‌ها و دیگر جنگاوران ترک که با بیزانسی‌ها می‌جنگیده‌اند، مد شده بودند، دیگر کسی رمان‌های عمورفقی را نمی‌خوانده. «آن موقع‌ها کار پرتو و پتر کمی گرفت و پول درآوردیم، اما منفعت اصلی را، طبیعی است که، ناشر راهزن برد.» ناشر راهزن از عمو رفقی خواسته بوده داستان بچه‌های ترک را که در آمریکا نقش کابوی و خط آهنچی را بازی می‌کردند، کنار بگذارد و چیزهایی مثل قاراوغلان، خاقان، عادل قلیچ که آن روزها خوب فروش می‌رفته‌اند، بکشد و برایش بیاورد. عمو رفقی گفته بوده: «من رمان

مصورى که در آن حداقل یک بار قطار دیده نشود، نمى کشم.» این شده که ارتباطش با ناشر بی وفا قطع شده. مدتی رمان های مصور را توی خانه مى کشیده، بعد دنبال ناشری دیگر مى گشته، مدتی بعد هم چون هیچ کس علاقه ای نشان نداده، او هم قهر کرده.

همان طور که نگاهم را توی اتاق مى گرداندم، گفتم: «آن داستان های منتشر نشده الان کجاست؟»

جواب نداد. مدتی سفر دشوار ماده خرچنگ سیاه و زحمتکش را تماشا کرد که تمام جزیره را از بالا تا پایین مى گشت و منتظر لحظه مناسب بود تا موقع مدّ دریا تخم هایی را که توی شکمش بارور شده بود بریزد.

گفت: «همه را دور ریختم. چند کمد پر از نقاشی، مجله، داستان های کابویی، کتاب هایی در مورد آمریکایی ها و کابوی ها، کتاب های فیلم که لباس هایشان را کپیه مى کرد، جانم برایت بگويد، همه آن پرتو و پيتر و ديگر نمى دانم چه ها و چه ها.... من را نه، آنها را دوست داشت.»

«عمو رفقی بچه ها را خیلی دوست داشت.»

گفت: «بله، البته. آدم خوبی بود، همه را دوست داشت. الان همچو آدمی پیدا مى شود؟»

کمی اشک ریخت، شاید به این خاطر که پشت سر شوهرش یکی دو حرف تند زده بود و احساس گناه مى کرد. همان طور که به چند بچه خرچنگ خوش اقبال نگاه مى کرد که پیش از آنکه قربانی موج های سهمگین و مرغان دریایی شوند، توانسته بودند خود را به ساحل برسانند، با دستمالی که نفهمیدم در یک چشم به هم زدن از کجا درآورده بود، چشمانش را خشک کرد و دماغش را گرفت.

درست در همان لحظه پلیس مخفی دقیق گفت: «علاوه بر این، عمو

رفقی برای بزرگسال‌ها کتابی به اسم زندگی نو نوشته و گویا با اسم مستعار منتشرش کرده.»

حرفم را برید: «تو این را از کجا شنیده‌ای؟ نه همچو چیزی نیست.»
چنان نگاهم کرد، چنان با خشم سیگاری روشن کرد و دودش را با شدت بیرون داد، چنان با عصبانیت سکوت کرد که پلیس مخفی چاره‌ای جز ساکت شدن نداشت.

مدتی اصلاً حرف نزدیم. اما با این همه نتوانستم بروم، منتظر ماندم، با این امید که اتفاقی بیفتد، با این آرزو که تقارنِ ناپیدای زندگی نمایان شود.

فیلم آموزشی تلویزیون تمام که شد، با این فکر که خرچنگ بودن از انسان بودن هم بدتر است، برای خودم دنبال تسلی‌خاطری می‌گشتم که خاله راتبه با حرکاتی قاطع و مصمم از جایش بلند شد، بازویم را گرفت و به طرف بوفه کشید. گفت: «نگاه کن.» همین که خم شد و چراغی پایه‌دار را روشن کرد، روی دیوار عکسی قاب‌گرفته روشن شد.

سی‌چهل مرد که همه کت و شلوار یک‌شکل به تن کرده، کراوات یک‌شکل زده و بیش‌ترشان سیبل یک‌شکل گذاشته بودند، روی پله‌های جلو ایستگاه حیدرپاشا به دوربین نگاه کرده و لبخند زده بودند. خاله راتبه گفت: «بازرس‌های راه‌آهن. آن‌ها باور کرده بودند که این مملکت با راه‌آهن پیشرفت می‌کند.» با انگشت به یکیشان اشاره کرد. «رفقی.»

همان طور بود که بچگی‌هایم می‌شناختم و سال‌ها در خیالم بود. کمی بلندتر از متوسط. ظریف. کمی خوش‌سیما، کمی غمگین، خوشحال از بودن با دیگران و شبیه بودن به آن‌ها. تبسمی بر لب دارد.

خاله راتبه گفت: «ببین، من کس و کاری ندارم. نتوانستم به عروسی‌ات بیایم، حداقل این را قبول کن!» قنددان نقره‌ای را که از بوفه

درآورده بود، داد به دستم. «چند وقت پیش توی ایستگاه زن و دختری را دیدم. چه زن قشنگی! قدرش را می دانی؟»

به قنددان توی دستم نگاه می کردم، نگویم که با احساس گناه و شرمندگی پیچ و تاب می خوردم، شاید خواننده باورش نشود. بگویم که به یاد می آوردم، بی آن که بدانم چه چیز را. تمام اتاق و من و خاله راتبه توی آینه قنددانِ نقره‌ای کوچک شدیم، گرد شدیم، صاف شدیم، منعکس شدیم. چقدر سحرآمیز است که لحظه‌ای نه از سوراخ کلیدی که چشم می نامندش، بلکه از عدسی منطقی دیگر دنیا را ببینیم، مگر نه؟ بچه‌های عاقل این را می فهمند، بزرگ‌های عاقل به این می خندند. یک نیمه عظم جایی دیگر بود ای خواننده، نیمه دیگرش اما متوجه چیزی دیگر بود. برای شما هم پیش آمده: می خواهید چیزی را به یاد بیاورید، اما به یاد آوردن را، بی آن که دلیلش را بفهمید، به وقتی دیگر موکول می کنید.

در حالی که فراموش کرده بودم حتی تشکر بکنم، به کتاب‌هایی که در نیمه دیگر بوفه بود اشاره کردم و گفتم: «خاله راتبه، می توانم این کتاب‌ها را ببرم.»

«می خواهی چه کار؟»

گفتم: «می خواهم بخوانم.» نگفتم: «چون آدم کشته‌ام، شب‌ها خوابم نمی برد.» گفتم: «شب‌ها می خوانم. تلویزیون چشم‌هایم را خسته می کند، نمی توانم نگاه کنم.»

با شک گفتم: «باشد، ببر. اما بعد از خواندن پس بیاور. این جای بوفه خالی نماند. آن خدا بیامرز همیشه این کتاب‌ها را می خواند.»

به این ترتیب، بعد از این که من و خاله راتبه فیلمی را تماشا کردیم که آدم‌های بدجنسِ لوس آنجلس شهر فرشته‌ها، پولدارهای کوکایی،

ستاره بعد از این‌های بداقبال که به نظر ما میل به روسپیگری دارند، پلیس‌های خودنما و آدم‌های زیبا و خوش‌سیما را نشان می‌داد که اول مثل بچه‌ها معصومانه عاشق هم می‌شوند و بعد پشت سر یکدیگر حرف‌های بد و نامربوط می‌زنند، دیروقت شب، در حالی که یک کیسه پلاستیکی بزرگ پر از کتاب به یک دستم و روی کیسه قنددانِ نقره‌ای بود که دنیا، کتاب‌ها، چراغ‌های کوچه، درخت‌های سپیدار بی‌برگ، آسمان تاریک، شب غمناک، آسفالت خیس، دستی که کیسه را گرفته بود و پاهایم را منعکس می‌کرد، به خانه برگشتم.

کتاب‌ها را با سلیقه روی میزم توی سالن چیدم - میزی که وقتی مادرم زنده بود توی اتاق پشتی گذاشته بودیمش و سال‌ها روی آن تکالیف مدرسه و دانشگاه را انجام می‌دادم و زندگی نو را هم اولین بار پشت آن نشسته و خوانده بودم. در قنددانِ نقره‌ای گیر کرده بود، باز نمی‌شد، آن را هم کنار کتاب‌ها گذاشتم، سیگاری گیراندم و با لذت همه‌شان را تماشا کردم. کتاب‌ها سی و سه تا بود. در میانشان کتاب‌هایی مثل مبانی تصوف، روان‌شناسی کودک، تاریخ مختصر جهان، فیلسوفان بزرگ و مضطربان بزرگ، تعبیر خواب مصور و تشریحی، ترجمه بعضی آثار داتته، ابن عربی و ریلکه که وزارت آموزش ملی در مجموعه آثار کلاسیک منتشر می‌کند و گاهی در وزارتخانه‌ها و مدیریت‌های کل مجانی توزیع می‌شود، گلچین‌هایی مثل زیباترین اشعار عاشقانه و داستان‌های میهن، ترجمه‌های با جلد رنگی از ژول ورن، شرلوک هولمز و مارک تواین و کتاب‌های دیگری از این قبیل بود: نابغه‌ها هم بچه بوده‌اند، آخرین ایستگاه، پرندگان خانگی، رازی بگو به من و هزار و یک چیستان.

همان شب شروع کردم به خواندن کتاب‌ها. و از همان شب دیدم بعضی صحنه‌ها، بعضی عبارت‌ها، بعضی خیال‌هایی که در زندگی نو

هست با الهام از این کتاب‌ها نوشته شده، یا این‌که مستقیماً از آن‌ها نقل شده. عمورفقی که عادت کرده بود برای نوشتن کتاب‌های کودکان از مطالب و شکل‌های مجله‌هایی مثل تام میکس، پکاس بیل و کلاتر تنها استفاده کند، موقع نوشتن زندگی نو هم از این کتاب‌ها سود برده بود. چند نمونه بدهم:

«ملائک به راز آفرینش خلیفه‌ای که انسان است نامش واقف نشدند.»

ابن عربی، فصوص‌الحکم

«ما رفقای صمیمی و همسفر بودیم، ما بی‌قید و شرط حامی یکدیگر بودیم.»

نشاطی آق قلم، نابغه‌ها هم بچه بوده‌اند

«به این ترتیب به خلوت اتاقم برگشتم و به آن دختر ظریف اندیشیدم. همان طور که در اندیشه‌اش بودم، خوابم در ربود و در برابر دیدگانم معجزه خیال نمایان شد.»

دانته، ویتا نوووا [زندگی نو]

«شاید نیز برای گفتنِ چنین سخنانی در این دنیاایم: خانه، پل، چشمه، در، سینی، درخت میوه، پنجره، – شاید نیز: ستون، برج.... اما برای گفتن، فراموش نکن، آه، چنان گفتنی که حتی خود این اشیاء نیز هیچ‌گاه چنین موجودیت سرشاری را در خیال ندیده‌اند.»

ریلکه، مرثیه‌های دوینی

«اما در این حوالی خانه‌ای نبود، جز ویرانه‌ها چیزی دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که این خرابه‌ها نه در اثر گذشت زمان، که به دلیل نوعی بلای ناگهانی به این روز افتاده‌اند.»

ژول ورن، جزیره پنهان

«کتابی به دستم رسید. گر می خواندی اش همچون کتابی مجلد می دیدی اش، و گر نمی خواندی اش به هیئت طاقه ای دیبای سبز در می آمد.... آن گاه در رقم ها و حروف کتاب مستغرق شدم و از دستخط پی بردم که آن را شیخ عبدالرحمن قاضی حلب به رشته تحریر کشیده است. چون به خود آمدم دیدم فصلی را می نویسم که هم اینک می خوانید. و ناگاه پی بردم فصلی که پسر شیخ قلمی کرده و در رؤیاهایم خواندم با فصلی که اکنون در کتاب می نویسم چنانند که طابق النعل بالنعل.»

ابن عربی، فتوحات المکیه

«عشق چنان تأثیری داشت که تنم که به تمامی زیر فرمان او بود، اغلب همانند شیئی سنگین و بی جان حرکت می کرد.»

دانته، ویتا نوئووا [زندگی نو]

«به ناحیتی از حیات گام نهادم که آن که در سودای بازگشت است، از آن فراتر نبایدش گذشتن.»

دانته، ویتا نوئووا [زندگی نو]



فصل شانزدهم



به گمانم به بخش شرح کتابمان رسیده‌ایم. سی و سه کتابی را که روی میزم بود در طول چندین ماه بارها و بارها خواندم. روی کاغذهای زردشده، زیر کلمه‌ها و جمله‌ها خط کشیدم، توی دفترها و روی ورق‌پاره‌ها یادداشت برداشتم، به کتابخانه‌هایی رفتم که کارمندانش طوری به آدم نگاه می‌کنند که انگار بگویند «این جا چه کار داری!»

مثل بسیار آدم‌های شکست خورده که در دوره‌ای مشتاقانه خود را به گرداب زندگی می‌اندازند و خواسته‌شان را نمی‌یابند، زمزمه پنهان نوشته‌ها را از لابه‌لای سطور، از بعضی خیالات که با هم مقایسه‌شان می‌کردم و از تعبیرها کشف می‌کردم، بعد رازهایی از این زمزمه‌ها بیرون می‌کشیدم، رازها را ردیف می‌کردم، بینشان روابطی تازه پدید می‌آوردم و با افتخار به ناهمگونی این شبکه روابط که صبورانه بافته بودمش، می‌کوشیدم انتقام چیزهایی را بگیرم که نتوانسته بودم در زندگی

به دست آورم. کسانی که می‌بینند در شهرهای مسلمانان قفسه کتابخانه‌ها پر است از نسخه‌های خطی شرح و تفسیر کتاب‌های دیگر، به جای حیرت کردن، کافی است توی کوچه‌ها به جماعت آدم‌های شکست خورده نگاهی بیندازند.

در خلال این کوشش‌م، هر بار که به جمله‌ای، تصویری، اندیشه‌ای نو برمی‌خوردم که از این کتاب‌ها به کتاب کوچک عمو رفقی تراوش کرده بود، مثل نوجوانی رؤیایی که متوجه شده دختر فرشته‌خصال خیالاتش آن قدرها هم بی‌غل و غش نیست، اول مأیوس می‌شدم، بعد مثل یک قربانی واقعی عشق، می‌خواستم باور کنم چیزی که در نگاه اول بی‌غل و غش به نظر نمی‌رسد، در اصل نشانه رازی سحرآمیز، حکمتی بی‌همتا است که جایی در اعماق آرمیده است.

با دوباره و دوباره خواندنِ مرثیه‌های دینی بود که متوجه شدم با کمک فرشته است که می‌توانم همه مسائل را حل کنم. شاید به این دلیل که فرشته‌ای که در مرثیه‌هاست بیش از آن‌که فرشته‌ای را به یاد آورد که عمو رفقی در کتاب در باره‌اش حرف می‌زند، شب‌هایی را به یاد می‌آورد که با جانان گذراندم و جانان از فرشته حرف می‌زد. خیلی بعد از نیمه شب، بعد از آن‌که قطارهای باری دور و دراز با آن تق‌تق بی‌پایانشان، راه خود را می‌کشیدند و به سمت شرق می‌رفتند، در سکوتی که محله را فرا می‌گرفت، آرزو می‌کردم ندای یک نور، یک حرکت، یک زندگی را که از یادآوری خاطره‌اش خشنود می‌شدم بشنوم، به قنددان که کاغذها، مرا که پشت میز بودم، سیگار کشیدند و تلویزیون روشن را منعکس می‌کرد پشت می‌کردم و به طرف پنجره می‌رفتم، از لای پرده‌ها به شب تاریک نگاه می‌کردم: نوری ضعیف که از چراغ‌های کوچه یا از آپارتمان‌های روبرویی می‌تابید لحظه‌ای بر قطره‌های آب روی شیشه پنجره منعکس می‌شد.

که بود این فرشته؟ که بود آنکه آرزو می‌کردم از دل تاریکی صدایم کند؟ مثل عموررفقی جز ترکی زبانی نمی‌دانستم، اما برایم مهم نبود که در محاصره ترجمه‌هایی بد و تحت‌اللفظی به زبانی دورافتاده هستم. به دانشگاه‌ها رفتم، از استادان عبوس که آماتور حسابم می‌کردند و دستم می‌انداختند، از مترجم‌ها سؤال‌ها پرسیدم، در آلمان آدرس‌هایی پیدا کردم و نامه‌ها نوشتم و به محض این‌که از افراد مبادی آداب جواب‌هایی گرفتم، خواستم به خود بقبولانم که به سمت مرکزِ راز در حرکتیم.

ریلکه در نامه‌ای به مترجم لهستانی آثارش گفته بوده که فرشته مرثیه‌های دینی به فرشتگان اسلام نزدیک‌تر است تا به فرشته مسیحیت؛ این را عموررفقی از مقدمه کوتاه مترجم فهمیده بود. ریلکه در سالی که شروع کرده بود به نوشتن مرثیه‌ها نامه‌ای از اسپانیا به لو آندریاس سالومه فرستاده بوده، از این نامه بود که فهمیدم قرآن را «متحیر و شگفت‌زده» می‌خوانده و همین سبب شد که در دوره‌ای به فرشته‌های قرآن پردازم، اما در آن‌جا به هیچ یک از قصه‌هایی که مادر بزرگم، پیرزن‌های محله و دوستان فضل‌فروشم تعریف می‌کردند برنخوردم. در قرآن حتی اسم عزرائیل هم نبود، به او فقط فرشته مرگ گفته می‌شد. در باره میکائیل و اسرافیل که روز قیامت در صور خواهد دمید، به چیزی بیش از آنچه می‌دانستم برنخوردم. از یک دوست مکاتبه‌ای آلمانی‌ام پرسیده بودم این تعبیر سرآغاز سی و پنجمین سوره قرآن در باره فرشته‌ها – آن‌جا که می‌گوید «دوتا دوتا، سه‌تا سه‌تا، چهارتا چهارتا» بال دارند – آیا خاص اسلام است یا نه. این دوست مکاتبه‌ای با فرستادن پوشه‌ای پر از تصویر فرشته‌های مسیحیت که از کتاب‌های هنری فتوکپی کرده بود، موضوع را فیصله داد: بین فرشته‌های مسیحیت و فرشته‌های اسلام غیر از اختلاف‌هایی جزئی – از این قبیل که در قرآن از طبقه جداگانهای از

فرشته‌ها صحبت می‌شود، نگهبانان جهنم هم فرشته محسوب می‌شوند و از دیدگاه انجیل پیوند فرشته‌ها با خدا محکم‌تر است - تمایز مهمی که حق را به جانب ریلکه بدهد، وجود ندارد.

با این همه، فکر کردم بعضی آیه‌های سوره التکویر را که نازل شدن کتابی که «در آن همه چیز نوشته شده»، فرو ریختن ستاره‌ها، درهم پیچیده شدن خورشید و آن‌گاه ظاهر شدن جبرئیل را بر محمد در افق بیان می‌کند، اگر نه ریلکه، احتمالاً عمو رفقی وقتی داشته به کتاب شکل نهایی‌اش را می‌داده، به یاد آورده. اما این فکر مربوط به روزهایی است که کتاب کوچک عمو رفقی در نظرم کتابی بود که ماحصل نه فقط سی و سه کتاب، بلکه کل کتاب‌هاست. وقتی ترجمه‌های ضعیف، فتوکپی‌ها و یادداشت‌هایی که روی میز جمع شده بودند برایم علاوه بر فرشته ریلکه، از دلیل زیبا بودن فرشته‌ها، از زیبایی مطلق که تصادم و تصادف را بی‌اعتبار می‌کند، از ابن عربی، از ویژگی‌های مافوق انسانی فرشته و از محدودیت و از گناه‌هایش، از امکان بودن هم در این جا، هم در آن جا، از زمان، از مرگ، از زندگی بعد از مرگ حرف می‌زدند، یادم می‌آمد که این‌ها را نه فقط در کتاب کوچک عمو رفقی، که در ماجراهای پرتو و پیترو هم خوانده‌ام.

اواخر زمستان، شبی بعد از خوردن شام، یکی از نامه‌های ریلکه که کسی چه می‌داند چند بار خوانده بودم، به من گفت: «حتی برای پدر بزرگ‌هایمان نیز یک خانه، یک چاه، برجی آشنا، لباسشان، کتشان: این‌ها خیلی، تا آن‌جا که در تصور ننگجد، فردی بوده‌اند.»

یادم است که لحظه‌ای به اطراف نگاه کردم و سرم به طرزی دلنشین گیج رفت. نه فقط از روی میز کهنه‌ام و از لای کتاب‌ها، بلکه از جاهایی که دختر سر تنم برده بودشان - از کنار پنجره، از روی شوفازِ گرد و خاک

گرفته، از روی میزی که یک پایه‌اش کوتاه بود و از روی فرش —، سایه هزارها فرشته سیاه و سفید نگاهم می‌کرد و از قنددانِ نقره‌ای منعکس می‌شد: فتوکپی‌های سیاه و سفید و رنگ و رورفته فرشته‌های بدلی نقاشی‌های رنگ و روغن واقعی که صدها سال پیش جایی در اروپا کشیده شده‌اند. پیش خودم گفتم این‌ها را بیش‌تر از اصلشان دوست دارم.

بعد به دختر سه ساله‌ام گفتم: «فرشته‌ها را جمع کن. می‌رویم به ایستگاه، قطارها را نگاه کنیم.»
«کارامل هم می‌خریم؟»

بغلش کردم، رفتیم پیش مادرش توی آشپزخانه که بوی مایع ظرفشویی و روغن سوخته می‌داد، گفتیم قرار است به قطارها نگاه کنیم. سرش را از روی ظرفشویی بلند کرد و به ما لبخند زد.

از این‌که در خنکی ملایم بهار، در حالی که دخترم را محکم در آغوش داشتم و قدم زنان به طرف ایستگاه راه آهن می‌رفتم، خوشم آمد. این فکر که پس از برگشتن به خانه پخش مستقیم فوتبال را نگاه می‌کنم و بعد همراه زنم فیلم سینمایی یکشنبه شب را تماشا می‌کنیم، خوشحالم کرد. فنادی «زندگی» توی میدان ایستگاه شیشه‌های وِترینش را در آورده بود و با سر هم کردن وسایل بستنی‌سازی بهار را آورده بود. صد گرم کارامل مابل خریدیم. یکی از کارامل‌ها را از توی کاغذش در آوردم و در دهان دخترم که بی‌صبرانه باز شده بود گذاشتم. رفتیم بالای سکو.

رأس ساعت نه و شانزده دقیقه اکسپرس جنوب اول با غرش سنگین موتور که از جایی در اعماق، انگار که از روح خاک درمی‌آمد، بعد با نور چراغش که روی دیوارها و پایه‌های فولادی پل منعکس می‌شد ما را متوجه خودش کرد؛ به ایستگاه که نزدیک می‌شد انگار لحظه‌ای بی‌صدا شد، بعد با قدرتِ لرزاننده و غیرقابل مهارش گرد و خاک‌کنان از جلو ما

دو موجود فانی که همدیگر را محکم بغل کرده بودیم، گذشت. در غرشی انسانی تر که پشت سرش به جا گذاشت، توی واگن های براق که تلق تلوق کنان می گذشتند، مسافرهایی دیدیم که به پستی صندلی ها تکیه داده و نشسته بودند. مسافرهایی که به پنجره تکیه داده بودند، کتشان را آویزان می کردند، حرف می زدند، سیگار می کشیدند و ما را نمی دیدند در یک چشم به هم زدن شر خوردند و گذشتند. در نسیم و سکوتی که قطار به جا نهاده بود مدتی طولانی به چراغ قرمز پشت آخرین واگن نگاه کردیم.

از روی غریزه به دخترم گفتم: «تو می دانی این قطار کجا می رود؟»

«کجا می رود؟»

«اول از میت، بعد بیله جیک.»

«بعد؟»

«بعد اسکی شهر، بعد آنکارا.»

«بعد؟»

«بعد قیصریه، سیواس، مالاتیا.»

دختر سبزه رویم همان طور که به چراغ های قرمز آخرین واگن که هنوز آن دورها پیدا و ناپیدا بود، نگاه می کرد، شادمان از تکرار سؤالش، گفت:

«بعد؟»

و پدرش همان طور که ایستگاه هایی را که قطار بعداً می رفت یکی یکی به یاد می آورد، یا یکی یکی به یاد نمی آورد، در میان آن هایی که به یاد می آورد بچگی خودش را دید.

ده، دوازده ساله بودم. یک روز دم غروب رفته بودیم خانه عمو رفقی. پدرم و عمو رفقی نرد بازی می کردند و من در حالی که کلوچه ای را که خاله راتبه داده بود در دست داشتم به فناری توی قفس نگاه کرده

بودم، به شیشه فشارسنج که هنوز هم نمی دانم چطور باید خواند و تفسیرش کرد، تق تق زده بودم و یکی از مجله های کهنه را از قفسه برداشته بودم و غرق خواندن یکی از ماجراهای قدیمی پرتو و پیترو بودم که عمو رفقی صدایم زد و شروع کردن به پرسیدن سؤال هایی که هر بار پیشش می رفتیم از من می پرسید.

«ایستگاه های بین یول چاتی با کورتالان را بشمر!»

«یول چاتی، اولوآوا، کورک، سیوریجه، گیزین، مادن.» همه را تمام و کمال شمردم.

«حالا ایستگاه های بین آماسیا و سیواس؟»

بدون تپق زدن شمردم، چون تعرفه ای را که عمو رفقی می گفت هر بچه عاقل ترک باید از حفظ بداند، ازبر کرده بودم.

«قطاری که از کوتاها حرکت می کند برای رفتن به اوشاق چرا از آفیون می گذرد؟»

این سؤالی بود که جوابش را نه از تعرفه، که از خود عمو رفقی یاد گرفته بودم:

«چون که متأسفانه دولت سیاست گسترش راه آهن را کنار گذاشته.»
عمو رفقی در حالی که چشمانش برق می زد، گفت: «آخرین سؤال.
از چتین کایا به مالاتیا می رویم.»

«چتین کایا، دمیریز، آق گدیک، اولوگوئی، حسن چلبی،
حکیم خان، کسیک کوپرو...» نتوانستم تا آخر بشمرم.
«بعد؟»

یادم نمی آمد. پدرم نگاهی به تاس توی دستش و نگاهی به مهره های
تخته نرد می کرد و دنبال راهی برای خروج از مخمصه بازی می گشت.
«بعد از کسیک کوپرو؟»

قناری توی قفس توتق کرد.

امیدوارانه شروع کردم: «حکیم خان، کسیک کؤپرو.» اما ایستگاه بعدی باز هم یادم نیامد.
«بعد؟»

بعد سکوتی طولانی شد. کم مانده بود اشکم سرازیر شود که عمو رفقی گفت:

«راتبه، یک کارامل بده به این بچه، شاید یادش بیاید.»
خاله راتبه کارامل ها را آورد و داد به من. همان طور که عمو رفقی گفته بود، همین که یکی از کارامل ها را گذاشتم توی دهانم، ایستگاه بعد از کسیک کؤپرو را به یاد آوردم.

بیست و سه سال بعد، در حالی که دختر کوچکش توی بغلش بود و داشت به چراغ های قرمز پشت آخرین واگن اکسپرس جنوب نگاه می کرد، باز هم نتوانست اسم آن ایستگاه را به یاد آورد این عثمان گیج ما. اما مدتی طولانی به خودم فشار آوردم تا به یادم بیاید و برای نوازش کردن، تحریک کردن و به حرکت در آوردن تداعی هایی که در حال چرت زدن بودند، پیش خودم گفتم: عجب اتفاقی: ۱. قطاری که الان از جلومان گذشت، فردا از آن ایستگاهی می گذرد که اسمش را به یاد نمی آورم. ۲. خاله راتبه کارامل ها را توی همان قنددانی داده بود که سال ها بعد به من هدیه کرد. ۳. توی دهن دخترم یک دانه، توی دست من هم صد گرم کارامل هست.

در شبی بهاری، در یک نقطه تلاقی دور - خیلی دور از تصادم ها - از این ملاقات گذشته و آینده ام و از پُر و سر شدن حافظه ام چنان حظی بردم که، ای خواننده عزیز، برای به یاد آوردن اسم ایستگاه سرجایم منتظر ایستادم.

خیلی بعد دخترم از توی بغلم گفت: «سگ.»

یک سگ ولگرد کثیف و نگون‌بخت پاچه شلوارم را بو می‌کشید و شبِ متواضع محله با بادی ملایم خنک می‌شد. بی‌درنگ به خانه برگشتیم، اما بی‌درنگ سراغ قنددان نقره‌ای نرفتم. بعد از آن‌که دخترم قلقلک داده شد، ناز و نوازش شد و خوابانده شد، بعد از آن‌که همراه زنم بوسه‌ها و جنایت‌های فیلم سینمایی یکشنبه شب را تماشا کردیم و بعد زنم هم رفت خوابید، بعد از آن‌که دستی به سر و گوش کتاب‌ها، فرشته‌ها و کاغذهای روی میز کشیدم، در حالی که دلم تاپ‌تاپ می‌زد منتظر ماندم تا خاطره‌ها خوب غلیظ شوند و قوام بگیرند.

بعد، آدم دلشکسته و قربانی عشق و کتاب گفت بیا ای تداعی معانی، بیا، و قنددان نقره‌ای را توی دستم گرفتم. این حرکتی آدم را به یاد هنرپیشه‌های تئاتر شهرداری می‌انداخت که به جای جمجمه یوریک یک جمجمه قلبی را به دست می‌گیرند، اما شما به این حرکت تقلیدی نگاه نکنید، آخرش را ببینید. معمایی که بهش می‌گویند حافظه چقدر می‌توانسته رام شود: بی‌درنگ به یادم آمد.

همان طور که خواننده‌هایی که به تصادف و اتفاق معتقدند و نیز خواننده‌هایی که معتقدند عمو رفقی کار را به تصادف و اتفاق واگذار نمی‌کند، همه با هم حدس می‌زنند، اسم ایستگاه، ویران‌باغ بود.

باز هم به یاد آوردم. چون بیست و سه سال پیش، همان طور که کارامل توی دهانم بود و به قنددان نقره‌ای نگاه می‌کردم، تا گفته بودم «ویران باغ»، عمو رفقی گفته بود «آفرین.»

پشت سرش «شش و بش» انداخته بود و دو تا از مهره‌های پدرم را زده بود، بعد گفته بود:

«عاکف، این پسرت خیلی عاقل است! می‌دانی یک روز چه کاری

می‌کنم؟» اما پدرم به جای خالی مهره‌هایش زل زده بود و به حرف‌های او گوش نمی‌کرد.

عمو رفقی به من گفته بود: «یک روز کتابی می‌نویسم، اسم تو را هم می‌گذارم روی قهرمان کتاب.»

در حالی که دلم تاپ‌تاپ می‌زد، پرسیده بودم: «یک کتاب مثل پرتو و پیترو؟»

«نه، یک کتاب بدون عکس. اما سرگذشت تو را در آن می‌نویسم.»
من سکوت کرده بودم، باورم نمی‌شد. نمی‌توانستم تصور کنم که آن کتاب چطور چیزی ممکن است باشد.

همان موقع صدای خاله راتبه آمده بود: «رفقی، باز هم سر به سر بچه‌ها گذاشتی؟!»

نفهمیدم که این صحنه واقعی بود یا این که حافظه خوش‌قلب و باحسن‌نیتم برای تسلی خاطر من به هم بافته بود. دلم می‌خواست همان موقع بدوم و از خاله راتبه بپرسم. قنددان نقره‌ای به دست به طرف پنجره رفتم و در حالی که به کوچه خلوت نگاه می‌کردم فکر کردم و فکر کردم، اما نمی‌دانم به این‌ها فکر کردن می‌گویند یا هذیان‌گویی: ۱. در یک لحظه چراغ‌های سه خانه متفاوت با هم روشن شد. ۲. سگ نگون‌بخت ایستگاه، در حالی که پز می‌داد، از جلو در گذشت. ۳. و دست‌ها و انگشت‌هایم، با وجود این همه اغتشاش ذهنی، نمی‌دانم چطور شد که در قنددان نقره‌ای را، بی‌آن که زور زیادی بزنند، آهان آهان بین این طوری، خیلی راحت باز کردند.

لحظه‌ای گمان کردم که از توی قنددان – درست مثل قصه‌ها – طلسم‌ها، انگشترهای سحرآمیز و انگورهای زهرآگین بیرون می‌آید. چیزی که بیرون آمد هفت دانه کارامل «زندگی نو» بود که دیگر حتی در

بقالی‌های پرت و قنادی‌های شهرستان‌های دورافتاده هم به چشم نمی‌خورند. روی هر کدامشان یک فرشته – علامت ثبت شده «زندگی نو» –، روی هم هفت فرشته، کنار حروف «ن» با وقار نشسته بودند، پاهای زیبایشان را در فضای خالی بین «زندگی» و «نو» با ظرافت دراز کرده بودند و به من که از تاریکی بیست ساله توی قنددان نجاتشان داده بودم، سپاسگزارانه نگاه می‌کردند و به طرزی دلنشین لبخند می‌زدند. کاغذ روی کارامل‌ها را که در اثر گذشت زمان مثل مرمر سفت شده بودند، با دقت و دشواری کردم، طوری که به فرشته‌ها آسیبی نرسد. توی هر کدام از کاغذهای کارامل یک دوبیتی بود، اما نمی‌شود گفت که به من در مورد معنای دنیا و کتاب کمک چندانی کردند. یک نمونه:

پشت خانه‌شان
کارخانه سیمان،
یارم از تو می‌خوام
دَمی پیشم بمان.

تازه، در سکوت شب، خود به خود شروع کرده بودم به تکرار کردن این پرت و پلاها. برای آن‌که عقلم را از دست ندهم، با آخرین امید رفتم به اتاقی که دخترم در آن خوابیده بود، توی نیمه تاریکی کشویی را که ته کمد کهنه بود باز کردم و با دست کشیدن آن چیز پلاستیکی را که یک طرفش جدول، طرف دیگرش کتاب بازکن و سرپهنش هم ذره‌بین بود، این وسیله چندمنظوره دوران بچگی‌ام را پیدا کردم و درش آوردم و در نور چراغ مطالعه – مثل بازرس‌های اداره پلیس مالی – فرشته‌های کاغذهای کارامل را به دقت بررسی کردم: نه فرشته آرزو را به یادم آوردند، نه مینیاتورهای ایرانی را که فرشته‌های چهار بال در آن‌ها بی‌حرکت مانده‌اند، نه فرشته‌هایی را که سال‌ها پیش گمان می‌کردم از پنجره

اتوبوس‌ها می‌بینم، و نه موجودات سیاه و سفید توی فتوکپی‌ها را. حافظه‌ام، برای آن‌که کاری کرده باشد، بیهوده به یادم انداخت که این کارامل‌ها را وقتی که من کوچک بودم بچه‌ها توی قطار می‌فروختند. داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که این شکل فرشته را از یک مجله خارجی بریده‌اند و این‌جا استفاده کرده‌اند، که ناگهان تولیدکننده که در گوشه‌ای برایم دست تکان می‌داد، به ذهنم آمد:

«محتویات: گلوکوز، شکر، روغن

نباتی، کره، شیر، وانیل.

محصولی از شرکت شیرینی و

شکلات فرشته (سهام عام)

نشانی: اسکی شهر، کوچه چیچکلی دره، شماره ۱۸.

شب بعد توی اتوبوس، در راه اسکی شهر بودم. به رؤسایم در شهرداری گفته بودم یکی از اقوام دور و تنه‌ایم مریض شده، به زخم هم گفته بودم رؤسای کله‌پوکم در شهرداری مرا به شهرهای دور و تنها فرستاده‌اند. درک می‌کنید، مگر نه: اگر زندگی داستانی چرت نیست که دیوانه‌ای زنجیری تعریف می‌کند، اگر زندگی خط‌خطی‌هایی اتفاقی نیست که بچه‌ای قلم به دست - مثل دختر سه ساله‌ام - روی کاغذ کشیده است، اگر زندگی زنجیری از بیهودگی‌ها و مزخرفات بی‌رحمانه و بی‌منطق نیست، در آن صورت عمورفقی موقع نوشتن زندگی نو، پشت آن شوخی‌های به ظاهر تصادفی، حتماً یک منطق جا داده. در آن صورت طراح بزرگ که سال‌هاست فرشته را این‌جا و آن‌جا جلوم سبز می‌کند، قصدی دارد حتماً، و در آن صورت اگر قهرمانی عادی و شکست خورده مثل من دلیل این را که چرا روی کاغذ کاراملی که در بچگی دوست داشتم عکس فرشته هست از عمو کارامل‌سازی بشنود که تصمیم به این کار

گرفته، در پاییزِ زندگی اش، دم غروب که غصه اش می گیرد، به جای آن که از بی رحمی تصادف ها حرف بزند، می تواند از معنای زندگی دم بزند و تسلی خاطر بیابد.

حالا که گفتم تصادف: قلبم - که دو دفعه تاپ تاپ زد - قبل از چشمانم متوجه شد که راننده اتوبوس مرسدس بنز آخرین مدلی که مرا به اسکی شهر می برد همان راننده ای است که چهارده سال پیش ما و جانان را از قصبه ای بیابانی و مینیاتوری که مناره های کوچک داشت، برداشته و به شهری گل آلود برده بود که باران سیل آسا به باتلاق تبدیلش کرده بود. چشمانم اما همراه تنم می کوشید به وسایل راحتی که در سال های اخیر توی اتوبوس ها کار گذاشته اند، به صدای دستگاه تهویه مطبوع، به چراغ های مخصوص هر صندلی، به شاگرد راننده هایی که مثل پادوهای هتل لباس پوشیده بودند و به کیسه های رنگارنگ غذاهایی عادت کند که مزه پلاستیک می دادند و با سینی ها و دستمال کاغذی هایی به مسافرها تعارف می کردند که رویش نشان بالدار شرکت مسافربری چاپ شده بود. صندلی ها به تخت خواب هایی تبدیل شده بودند که با یک اشاره انگشت توی بغل مسافر بخت برگشته پشت سری دراز می شد. چون سفرهای «اکسپرس» دایر شده بود که در رستوران های پرمگس سر راه نگه نمی داشتند و مستقیماً به مقصد می رفتند، توی بعضی اتوبوس ها اتاقک توالت کار گذاشته بودند که آدم را به یاد صندلی الکتریکی می انداخت و هیچ کس دلش نمی خواست موقع تصادف داخل آن ها باشد. توی صفحه تلویزیون یک در میان آگهی اتوبوس های شرکت مسافربری ای دیده می شد که ما را به طرف قلب آسفالت شده صحرا می برد؛ به این ترتیب آدم، همان طور که توی اتوبوس چرت می زد و تلویزیون تماشا می کرد، بارها می توانست روی صفحه تلویزیون ببیند که توی اتوبوس چرت زدن

و تلویزیون تماشا کردن چه چیز خوبی است. صحرای وحشی و خلوت که زمانی با جانان از پنجره‌ها تماشایش کرده بودیم با آگهی سیگار و لاستیک سوراخ سوراخ و اهلی شده بود و بسته به کیفِ شیشه‌های اتوبوس که برای جلوگیری از تابش آفتاب رنگی شده بودند، گاه به رنگ قهوه‌ای گل‌آلود درمی‌آمد، گاه به رنگ سبز کعبه‌ای، گاه نیز به رنگ نفت که آدم را به یاد قبرستان می‌انداخت. با این همه، به رازهای زندگی‌ام و به روستاهای دورافتاده نزدیک که می‌شدیم، حس می‌کردم هنوز زنده‌ام، هنوز با اشتیاق نفس می‌کشم، هنوز - با کلمه قدیمی بگویم - در پی آمالم هستم.

به گمانم حدس زده‌اید که مسافرت‌م در اسکی‌شهر به پایان نرسید. در شماره ۱۸ کوچه چیچکلی‌دره که زمانی دفتر و کارگاه شرکت شیرینی و شکلات فرشته (سهامی عام) در آن جای داشت، حالا آپارتمانی شش طبقه بود که محصلان مدرسه امام خطیب به جای خوابگاه از آن استفاده می‌کردند. در اتاق صنایع و بازرگانی اسکی‌شهر، کارمندی مسن که به من زیرفون‌گازدار «سانتی» تعارف می‌کرد، پس از ساعت‌ها زیر و رو کردن دفاتر و پرونده‌ها گفت که شرکت شیرینی و شکلات فرشته بیست و دو سال پیش برای ادامه فعالیتش زیر پوشش اتاق بازرگانی کوتاه‌ها قرار گرفته و از اسکی‌شهر منتقل شده.

در کوتاه‌ها معلوم شد که شرکت پس از هفت سال تولید در این‌جا فعالیتش را متوقف کرده. اگر به عقلم نرسیده بود که به اداره ثبت احوال و محله منزلخانه سری بزنم، این را هم نمی‌فهمیدم که آقای پروین مؤسس شرکت شیرینی و شکلات فرشته پانزده سال قبل به مالاتیا، زادگاه شوهر یگانه دخترش، اسباب‌کشی کرده. در مالاتیا هم خبردار شدم که شرکت شیرینی و شکلات فرشته، چهارده سال قبل این‌جا فعالیت می‌کرده، چند

سال هم کارش گرفته بوده، اما بعداً تعطیل شده. یادم آمد که با جانان توی گاراژها این آخرین کارامل‌ها را دیده بودیم.

وقتی کارامل‌های «زندگی نو» مثل آخرین سکه‌ای که امپراتوری‌ای رو به زوال ضرب می‌کند، یک بار دیگر در مالاتیا و اطرافش محبوبیت پیدا کرده، «بولتن خبری» اتاق بازرگانی مقاله‌ای در باره تاریخچه شرکت و کارامل‌هایش، که زمانی در تمام ترکیه مصرف می‌شد، به چاپ رسانده و یادآوری کرده که زمانی در بقالی‌ها و توتون‌فروشی‌ها از کارامل‌های «زندگی نو» به جای پول خرد استفاده می‌کرده‌اند، توی مجله اکسپرس مالاتیا چند آگهی با عکس فرشته‌ها چاپ شده و چیزی نمانده بوده که مثل سابق در این منطقه از کارامل‌ها به جای پول خرد استفاده کنند که با آمدن محصولات شرکت‌های بزرگ چندملیتی که اسانس میوه داشته‌اند و یکی از ستاره‌های سینمای آمریکایی توی تلویزیون با آن لب‌های قشنگش آن‌ها را می‌خورده، همه چیز به پایان رسیده. توی روزنامه‌های محلی خواندم که دیگ‌ها، ماشین‌های بسته‌بندی و اسم شرکت به فروش رفته. سعی کردم از اقوام داماد خبر بگیرم که آقای پروین تولیدکننده کارامل‌های «زندگی نو» بعد از مالاتیا به کجا رفته. تحقیقاتم مرا باز به شرق کشاند، به شهرهای دورافتاده، به روستاهای گمشده که در اطلس‌های مدرسه اسمشان دیده نمی‌شود. آقای پروین و خانواده‌اش هم، مثل کسانی که زمانی از دست طاعون به شهرهای دورافتاده فرار می‌کردند، از دست کالاهای مصرفی رنگ به رنگ خارجی که با حمایت آگهی‌ها و تلویزیون‌ها از غرب آمده و مثل بیماری واگیردار و مهلک سرتاسر مملکت را قبضه کرده‌اند، به آن دورها، به شهرهای سایه فرار کرده و ناپدید شده بودند.

سوار اتوبوس‌ها شدم، از اتوبوس‌ها پیاده شدم، رفتم به گاراژها،

از بازارها گذشتم، توی اداره‌های ثبت احوال، دهستان‌ها، کوچه‌پس‌کوچه‌ها، و توی میدان‌های محله که حوض و درخت و گربه و قهوه‌خانه دارند، گشتم. مدتی هم گمان کردم به هر شهری که قدم می‌گذارم، توی هر کوچه‌ای که در پیاده‌روش راه می‌روم، در هر قهوه‌خانه‌ای که می‌ایستم و جای می‌خورم رد پای توطئه‌ای متمادی را پیدا می‌کنم که این جاها را به صلیبی‌ها، بیزانس و عثمانی مربوط می‌کند: به بچه‌های زرنگی که فکر می‌کردند توریست هستم و می‌خواستند سکه تقلبی بیزانسی به من بفروشند لبخند می‌زدم؛ به سلمان‌ای که ادکلن «اورارت نو» را که به رنگ شاش بود پس کله‌ام خالی می‌کرد، اهمیتی نمی‌دادم؛ وقتی می‌دیدم دروازه‌باشکوه یکی از نمایشگاه‌هایی که مثل قارچ همه جا می‌رویند، یکی از آثار باستانی هیتی است که دزدیده‌اند و این جا نصب کرده‌اند تعجب نمی‌کردم. برای این‌که به این نتیجه برسم که روی شیشه‌های گرد گرفته تابلوی قدی «عینک‌سازی تخصصی زکی» که شکل عینک بود، چیزهایی از گرد و خاکی هست که شوالیه‌های صلیبی به پا کرده بودند، لازم نبود قوه تخیلم مثل آسفالتی که در گرمای ظهر رویش راه می‌رفتم نرم شود.

گاهی هم حس می‌کردم آن نظم تاریخی و محافظه‌کار که این سرزمین را غیرقابل تغییر نگه می‌داشت از بین رفته؛ می‌فهمیدم که بازارها، بقالی‌های محله و کوچه‌هایی که از این ورش به آن ورش طناب می‌بستند و رخت آویزان می‌کردند و چهارده سال پیش از دید من و جانان مثل قلعه‌های سلجوقی تزلزل‌ناپذیر و غیرقابل تغییر به نظر می‌رسیدند، با نیروی بادی که از غرب می‌وزد جارو شده و رفته‌اند. تمام آن آکواریوم‌هایی که به رستوران‌های مرکز شهرها آرامش و سکوت می‌بخشیدند همراه با ماهی‌های داخلشان یکهو انگار بنا بر دستوری

پنهانی نابود شده بودند. چه کسی تصمیم گرفته بود در عرض چهارده سال حروف نعره زن تابلوهای پلاستیکی نه فقط خیابان‌های اصلی، حتی کوچه پس‌کوچه‌های گرد و خاکی را مثل علف هرز بیوشانند؟ چه کسی دستور داده بود درخت‌های میدان‌های شهر را ببرند و نرده‌های آهنی آپارتمان‌های بتنی - که مثل دیوار زندان دور مجسمه‌های آتاترک را می‌گیرند - همه یک‌شکل باشند؟ چه کسی به بچه‌ها گفته بود اتوبوس‌های عبوری را سنگباران کنند؟ چه کسی به سرش زده بود که اتاق‌های هتل بوی مسموم محلول ضد عفونی بدهند؟ چه کسی تقویم‌هایی را در تمام مملکت پخش کرده بود که رویش مانکن‌های آنگلو ساکسون لاستیک کامیون را لای پاهای درازشان گرفته‌اند؟ چه کسی لازم دانسته بود که آدم‌ها در مکان‌های جدیدی مثل آسانسور، گیشه خرید و فروش ارز و اتاق انتظار برای آن‌که خودشان را در امنیت احساس کنند باید به یکدیگر به چشم دشمن نگاه کنند؟

زود پیر شده بودم؛ سریع خسته می‌شدم، کم راه می‌رفتم، انگار متوجه نمی‌شدم که تنم لابه‌لای جمعیت آهسته‌آهسته کشیده می‌شود و تحلیل می‌رود، صورت آدم‌هایی را که در پیاده‌روهای باریک به من تنه می‌زدند و من به آن‌ها تنه می‌زدم، مثل اسم وکیل‌ها، دندانپزشک‌ها و مشاورهای مالی بی‌شمار که روی تابلوهای بالای سرم بودند، تا می‌دیدم فراموش می‌کردم. سر در نمی‌آوردم که آن شهرهای کوچک و کوچه پس‌کوچه‌های مینیاتوری که زمانی با جانان گشته بودیم و سحر شده بودیم، حالا چطور شده بود که جملگی به دکورهای صحنه‌ای ترسناک و پراز تابلوهای خطر و اخطار تبدیل شده بودند.

در جاهایی که اصلاً انتظارش نمی‌رود، روبروی حیاط مسجد یا خانه سالمندان، بارهای تاریک و آبجوفروشی دیدم. مانکن روس آهوچشم را

دیدم که چمدان پر از لباس به دست، شهر به شهر می‌گشت و توی اتوبوس‌ها، سینماها، بازارها به تنهایی نمایشگاه مد درست می‌کرد و بعد لباس‌هایی را که نمایش داده بود به زن‌های چادری و چارق‌دی می‌فروخت. دیدم که خانواده‌های گرجی و روس که شطرنج‌های پلاستیکی، دوربین‌های کائوچویی، مدال‌های جنگ و خاویار خزر می‌فروختند جای مهاجران افغان را گرفته‌اند، همان مهاجرانی که سوار اتوبوس‌ها می‌شدند و قرآن‌هایی به اندازه انگشت شست می‌فروختند. پدری را دیدم که هنوز به دنبال دختر بلوچین‌پوشی می‌گشت که آن شب بارانی بعد از تصادف رانندگی در حالی که دست محبوب مرده‌اش را در دست داشت مرده بود. دهات‌کردنشین را که در نتیجه جنگ اعلام نشده تخلیه شده بودند و واحدهای توپخانه را دیدم که تاریکی‌های کوه‌های صخره‌ای را می‌کوبیدند. در سالن بازی‌های ویدئویی که بچه‌های فراری از مدرسه، جوان‌های بی‌کار و نابغه‌های محلی در آن جمع می‌شوند و استعداد و بخت و عصبانیتشان را امتحان می‌کنند، توی یکی از بازی‌ها دیدم که وقتی بیست‌هزار امتیاز می‌گرفتی فرشته صورتی‌رنگ ویدئویی که یک ژاپنی برنامه‌اش را ریخته و یک ایتالیایی نقشش را پرداخته بود، به ما بدبخت‌ها که در تاریکی سالنِ نمور و گرد و خاکی با دگمه‌ها ور می‌رفتیم و دسته‌ها را این‌ور و آن‌ور می‌کشیدیم طوری لبخند می‌زد که انگار طالعی روشن را وعده می‌دهد. مردی را دیدم که بوی غلیظ خمیرریش اُپا می‌داد و داشت مقاله‌های جلال سالک روزنامه‌نگار را که بعد از مرگش پیدا شده بود، با دقت می‌خواند. در قهوه‌خانه‌های بر میدان شهرهایی که تازه ثروتمند شده بودند و خانه‌های اعیانی چوبی‌شان جای خود را به آپارتمان‌های بتنی داده بودند، فوتبالیست‌های بوسنیایی و آلبانیایی را دیدم که با بچه‌ها و زن‌های موبور و خوشگلشان نشسته بودند

و کوکاکولا می‌خوردند. در میخانه‌های پرت، در بازارهایی که سوزن
بندازی زمین نمی‌افتد، در شیشه‌های ویتترین داروخانه‌ها که فتق‌بند به
نمایش می‌گذارند و دکان روبرویی را منعکس می‌کنند، و شب‌ها در
اتاق‌های هتل یا در صندلی‌های اتوبوس، لابه‌لای خیال‌های رنگارنگ
خوشبختی و کابوس‌ها، انگار که سایهٔ سیکو یا سرکیسوف را دیدم و
ترسیدم.

حالا که سر صحبت باز شده، این را هم بگویم که پیش از رفتن به
آخرین مقصدم سون‌پازار^۱ به قصبهٔ دورافتادهٔ چاتیک هم که دکتر نارین
می‌خواست به مرکز کشور تبدیلش کند، سری زدم. اما آن‌جا هم دیدم که
جنگ‌ها، مهاجرت‌ها، از دست رفتن عجیب حافظه، ترس‌ها، بوها و از
اسلوبم حتماً می‌فهمید، نمی‌دانم چه چیزها، شهر را چنان تغییر داده‌اند
که ترسیدم خاطراتی که از جانان برایم مانده بود به عاقبتِ دلم دچار
شوند که در ازدحام آدم‌های بی‌هدف توی کوچه‌ها راهش را گم کرده و
آسیب دیده بود، ساعت‌های دیجیتالی ژاپنی که توی ویتترین داروخانه
ردیف شده بودند به شکلی هم واقعی و هم نمادین به من اعلام کردند که
«ضد توطئهٔ بزرگ» دکتر نارین و سازمان ساعت‌های آماده به خدمتش
خیلی وقت است از میان رفته؛ نمایندگی‌های نوشابه، ماشین، بستنی و
تلویزیون هم که کنار یکدیگر ردیف شده بودند و اسمشان با حروف و
کلمه‌های خارجی نوشته شده بود، کار را خراب‌تر کردند.

اما باز هم، با این تصور که با زنده و شعله‌ور کردن چیزهایی که از
چهره، لب‌خند و حرف‌های جانان برایم مانده بود می‌توانم برای این
قهرمان بدبخت و احمق که در سرزمین بی‌حافظه‌ها می‌کوشد معنای
زندگی را بیابد سایه‌بانی کم‌نور و خنک پیدا کنم تا پناهگاه خیال

خوشبختی باشد، به طرف خانه اعیانی که زمانی دکتر نارین و دخترهای دوست‌داشتنی‌اش در آن زندگی می‌کردند، به طرف درخت توت خوشبختِ خاطراتم راه افتادم. توی دشت تیر کاشته بودند، سیم کشیده بودند، برق آمده بود، اما در این حوالی خانه‌ای نبود، جز ویرانه‌ها چیزی دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که این خرابه‌ها نه در اثر گذشت زمان، که به دلیل نوعی بلای ناگهانی به این روز افتاده‌اند.

همان موقع، وقتی به آگهی «آک بانک» نگاه می‌کردم که روی یکی از تپه‌هایی جا گرفته بود که زمانی با دکتر نارین بالایش رفته بودیم، پیش خودم گفتم کار خوبی کرده‌ام که محبوب جانان را کشته‌ام؛ محبوب جانان را که گمان می‌کرد با نوشتن و بازنوشتن سطرهای تکراری، آرامش زمان بی‌پایان را، راز زندگی را - یا هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید، همان را - پیدا می‌کند. پسرش را از دیدن این چشم‌اندازهای کثیف، از خفه شدن در میان این ویدئوها و حروف، از کور شدن در این دنیای بی‌نور نجات داده بودم. اما کی به داد من می‌رسید، مرا در پرتو نورش می‌گرفت و از این سرزمین شگفتی‌های محدود و بی‌رحمی‌های متواضع نجات می‌داد؟ از فرشته‌ای هم که زمانی از فیلم خیالاتش رنگ‌های دلنشین و باورنکردنی را انتخاب کرده بودم و در دلم نیز کلماتش را شنیده بودم، نه صدایی به من می‌رسید و نه اشاره‌ای.

شورشی‌های گُرد باعث شده بودند رفت و آمد قطارها به شهر ویران‌باغ متوقف شود. قاتل، حتی بعد از گذشت سال‌ها، قصد نداشت به محل جنایت برگردد، اما برای رسیدن به قصبه سون‌پازار که شنیده بودم آقای پروین، که به عقلش رسیده بود اسم کارامل‌هایش را بگذارد «زندگی نو» و فرشته‌ای هم رویش بنشانند، با نوه‌اش آن‌جا زندگی می‌کند، مجبور شدم با اتوبوس روزرو از این منطقه که «پ. ک. ک.» در

آن قوی بود، بگذرم. تا آن جا که از گاراژ اتوبوس می دیدم این جا هم همه چیز عوض شده بود، اما محض احتیاط از این که نکند کسی قاتل را ببیند و بشناسد، سرم را توی روزنامه ملیت دفن کردم و منتظر ماندم تا اتوبوس راه بیفتد.

همان طور که به طرف شمال می رفتیم؛ با اولین پرتوهای صبح کوه ها تیز شدند، قوی شدند و درست نفهمیدم که داخل اتوبوسمان را سکوتی ترسناک فراگرفت یا این که از بس دور کوه های خشن گشته بودیم سرمان گیج رفت. هر از گاهی در پست های ایست و بازرسی توقف می کردیم، یا برای پیاده کردن مسافری که برای رسیدن به دهکده اش در جایی که پرنده پر نمی زد، می بایست همراه ابرها پیاده راه را گز می کرد. به کوه های سر در گریبان، که بی رحمی هایی که قرن ها شاهدش بوده اند کور و کرشان کرده بود، با حیرت نگاه کردم و نگاه کردم. زود بگویم حتی قاتل هایی که گناهشان را با موفقیت پنهان کرده اند، حق دارند همچو جمله هایی بنویسند؛ شاید این طوری خواننده ای که با خواندن جمله بالایی ابروهایش را بالا برده، عیب روی کتاب نگذارد و آن را که صبورانه به آخرش رسیده، به کناری نیندازد.

به نظرم قصبه سون بازار از دایره نفوذ «پ. ک. ک» بیرون بود. می شد گفت که این قصبه از دایره نفوذ تمدن معاصر هم بیرون بود، چون از اتوبوس که پیاده شدم به جای آن که حروف و نشانه های پرسروصدای بانک ها و نمایندگی های بستنی، یخچال، سیگار و تلویزیون دورم را بگیرند و حس کنم که «گشتم و گشتم»، آخر سر رسیدم سر جای اولم، سکوتی سحرآمیز به استقبال آمد - سکوتی که انگار از میان قصه های فراموش شده شهرهای آرام و پادشاه های خوشبخت سر بر آورده بود. گربه ای دیدم: زیر آلاچیق قهوه خانه بر تقاطع - که لابد میدان قصبه بود -،

راضی از زندگی اش، آرام آرام خودش را لیس می زد. زیر آفتاب دلنشین صبحگاهی، قصاب خوشبخت جلو دکان قصابی، بقال بی درد جلو دکان بقالی، میوه فروش خواب آلود و مگس های خواب آلود جلوی دکان میوه فروشی نشسته بودند و در حالی که خوب درک کرده بودند بودن روی زمین، یعنی ساده ترین کاری که همه انجام می دهند، چه نعمت بزرگی است، با آرامش در نور طلایی کوچه ذوب شده بودند. اما غریبه ای که به قصبه آمده بود و زیرچشمی می پاییدندش، ناگهان افتاده بود توی صحنه غریب قصه، و گمان می کرد جانانش که زمانی دیوانه وار دوستش می داشت، ساعت های کهنه و دسته ای مجله قدیمی یادگار پدر بزرگ هایمان به دست و تبسمی جذاب به چهره، در خم اولین کوچه جلوش سبز خواهد شد.

توی اولین کوچه متوجه بی صدایی ذهن خود شدم، در دومی شاخه های بیدی که تا زمین خم شده بود نوازشم کرد، توی کوچه سوم تا چشمم به بچه ای زیبا با مژه های بلند افتاد، به ذهنم رسید کاغذی را که توی جیبم بود در آورم و آدرس را بپرسم. درست نفهمیدم که حروف دنیای کثیف من برای او ناآشناست یا این که بچه سواد ندارد: اما نگاه کردم و دیدم آدرسی که دویست کیلومتر آن ورتر، در سمت جنوب، به زحمت از یک کدخدای محله گرفته بودم، خواناست، «کوچه ضیاءتپه»، همان طور که داشتم آدرس را با صدای بلند می خواندم، عجوزه ای که سرش را از پنجره مشبک در آورده بود، گفت: «اوهوی، آن جاست، بین سربالایی آن جاست.»



فصل هفدهم



همان طور که با خود می‌گفتم نقطهٔ پایان سالیان سال مسافرتم این سربالایی بوده، یک گاری اسبی که بارش سطل‌های پر از آب بود، قبل از من وارد سربالایی شد. آن بالا به ساختمانی نیمه‌ساز آب می‌برد حتماً. همان طور که گاری لرزان بالا می‌رفت و آب از سطل‌ها سرریز می‌کرد، از خودم پرسیدم چرا حلبی، مگر هنوز پلاستیک به این دیار نرسیده؟ نه با گاریچی که سرش به کار خودش گرم بود، بلکه با اسب چشم در چشم شدم و از خودم خجالت کشیدم. یالش غرق عرق بود، عصبانی و بی‌چاره بود، برای بالا رفتن چنان زوری می‌زد که فقط می‌شود گفت عذاب می‌کشید. لحظه‌ای خودم را در چشمان درشت و غمگینش دیدم و فهمیدم حال اسب از حال من هم بدتر است. سطل‌ها تلق و تلق کنان، چرخ‌ها روی سنگفرش تق‌تق کنان و من نفس‌نفس زنان از «تپهٔ معنا» بالا رفتیم. گاری به باغچه‌ای پیچید که در آن ملاط درست می‌کردند، من اما،

در حالی که خورشید در پس ابری سیاه ناپدید می شد، به باغچه و خانه نیمه تاریک و اسرارآمیز سازنده کارامل های «زندگی نو». شش ساعت ماندم آن جا، وسط باغچه، توی خانه سنگی.

آقای پروین - سازنده کارامل «زندگی نو»، کسی که می توانست کلید رازهای زندگی ام را به من بدهد - از آن پیرمردهای هشتاد ساله بود که می توانند روزی دو پاکت سیگار سامسون را، انگار که از اکسیر زندگی استفاده می کنند، شادمانه دود کنند. طوری از من استقبال کرد که انگار آشنای قدیمی نوه اش یا دوست خانوادگی شان هستم، بعد طوری که انگار ادامه داستانی را تعریف می کند که دیروز نیمه کاره گذاشته بوده، مدتی طولانی در باره یک جاسوس نازی مجارستانی حرف زد که روزی زمستانی به مغازه اش در کوتاهیا آمده بوده. در باره یک مغازه قنادی در بوداپست، کلاه های یک شکلی که زن ها در یکی از سال های دهه ۱۹۳۰ در بالماسکه ای در استانبول به سر گذاشته بودند، خطاهایی که زنان ترک برای زیبا دیده شدن مرتکب می شوند و در این باره که نوه اش که هم سن و سال من بود و می آمد تو و می رفت بیرون، چرا موفق نمی شود زن بگیرد - با شرح جزئیات دو نامزدی ناکام - صحبت کرد. وقتی فهمید متاهل هستم، خوشحال شد و گفت این وطن پرستی حقیقی است که بیمه گری جوان مثل من، دوری زن و بچه اش را تحمل می کند و برای آگاه کردن هموطنان از فلاکت هایی که در راهند به سفر می رود.

این در آخر ساعت دوم بود. گفتم که بیمه عمر کار من نیست و کارامل های «زندگی نو» کنجکاوم کرده. روی مبل جابجا شد؛ همان طور که صورتش رو به نوری بود که از باغچه نیمه تاریک می آمد، به شکلی اسرارانگیز پرسید آلمانی بلدم یا نه. بی آن که منتظر جواب بماند، گفت: «Schachmatt». توضیح داد که این کلمه ملغمه ای اروپایی است از

«شاه» فارسی و «مات» عربی، به معنای مُرد: ما شطرنج را به غرب یاد داده‌ایم؛ چیزی دنیوی، شبیه میدان جنگ، میان ارتش سفید و سیاه، در حکم جنگی روحی بین نیکی و بدی درویمان. آن‌ها چه کرده‌اند؟ وزیرمان را ملکه، فیلمان را اسقف کرده‌اند؛ مهم نیست. اما شطرنج را مثل پیروزی منطق خودشان و منطق حاکم بر دنیا به ما پس داده‌اند. امروز سعی می‌کنیم با منطق آن‌ها حسیات خودمان را بفهمیم و گمان می‌کنیم که این یعنی متمدن شدن.

آیا دقت کرده بودم، نوه‌اش که دقت کرده بود: لک‌لک‌ها اوایل بهار که به شمال می‌روند یا ماه‌اوت که به آفریقا برمی‌گردند، خیلی بالاتر از زمان‌های خوش گذشته پرواز می‌کنند. چون شهرها، کوه‌ها، رودها و تمام کشورهایی که بر فرازش بال می‌زنند، از دید آن‌ها به جغرافیای ماتمزده‌ای تبدیل شده که دیگر نمی‌خواهند پستی‌اش را ببینند. همان طور که با محبت در باره لک‌لک‌ها حرف می‌زد، سر صحبت را به دختر فرانسوی بندبازی کشاند که پاهایش به پاهای لک‌لک می‌مانست و پنجاه سال پیش به استانبول آمده بود، و از سیرک‌ها و بازارهای مکاره قدیمی و آب‌نبات‌هایی که جلو در ورودیشان می‌فروختند، بیش از آن‌که با حسرت یاد کند، با دقت روی جزئیات و رنگ‌ها حرف زد.

همان طور که سر سفره‌ای که تعارفم کرده بودند، نشسته بودیم و ناهار و آبجوی تگری توبورگ می‌خوردیم، آقای پروین تعریف کرد که در هشتمین جنگ صلیبی دسته‌ای از شوالیه‌ها که در آناتولی مرکزی گیر افتاده و مانده بوده‌اند، به یکی از غارهای کاپادوکیه رفته‌اند و از آنجا به زیر زمین. در طول قرن‌ها که جمعیتشان بیش‌تر شده، بچه‌ها و نوه‌های این شوالیه‌ها غارها را توسعه داده، زیر زمین دهلیزهایی باز کرده، غارهای دیگری پیدا کرده و شهرهایی ساخته‌اند. گاهی از این کشور

هزارتوهای بی آفتاب که در آن صدها هزار نفر از نسل صلیبی ها (ص. ن. ص. ها) زندگی می کنند، جاسوسی با لباس مبدل به شهرها و کوچه هایمان رخنه می کنند و شروع می کنند به موعظه که «تمدن غرب عجب تمدن والایی است»، تا این طوری کسانی که زیر پایمان را کنده اند و آنجا ماندگار شده اند، ببینند که مغزمان هم کنده شده و با خیال راحت بیایند روی زمین. آیا می دانستم که به این جاسوس ها اُپا می گویند و خمیر ریش تراشی ای هم با همین مارک وجود دارد؟

درست نفهمیدم که حرف را به دکتر نارین او کشاند یا این که من با تداعی ذهنی و ایما و اشاره. اشتباه دکتر نارین این بوده که، مثل ماتریالیست ها، گمان می کرد با باور کردن اشیاء و نگه داشتنشان می تواند روح گمشده را محافظت کند. اگر طبق گفته شان این فکر درست بود، باید به بازار کهنه فروش ها نور می بارید. نور. مارک های زیادی هست که با این کلمه پایان می یابد. و همه تقلیدی اند البته. چراغ های نور، مرکب های نور، و از این قبیل. دکتر نارین تا ملتفت شده که با اشیاء نمی تواند روح گمشده را، روحمان را محافظت کند، کار را به ترور کشانده. البته این هم به کار آمریکا خورده. هیچ کس نمی تواند بهتر از سیا از پس این کارها بر آید: امروز خانه اش، زمین هایش بی صاحب مانده. دخترهای گلش یکی یکی فرار کرده اند و گم و گور شده اند، پسرش را هم خیلی وقت پیش کشته اند. سازمانش هم متلاشی شده، شاید هم هر یک از قاتل ها، مثل مواقعی که امپراتوری های بزرگ سقوط می کنند، شاهزاده نشین مستقل خودش را اعلام کرده. به همین سبب است که سرزمین های شکوهمندی که استعمارگران با تاکتیکی هوشمندانه اسم «خاورمیانه» را رویش گذاشته اند، امروز پر است از شاهزاده های ناشی و قاتل که استقلالشان را اعلام کرده اند. در حالی که با نوک سیگارش نه به من، که به مبل خالی

کنارم اشاره می‌کرد، زیرِ پارادوکسی خط کشید: دیگر به پایان تاریخ مستقل این سرزمین‌ها هم رسیده‌ایم.

شب که مثل رفتن به قبرستان، در سکوت، به باغچه نیمه‌تاریک می‌رفتیم، موضوعی را که ساعت‌ها بود منتظرش بودم، یکباره پیش کشید. همان طور که داشت تعریف می‌کرد در نزدیکی قیصریه توی حیاط یک مسجد میسیونر ژاپنی کاتولیکی را دیده بوده که مشغول شستشوی مغزی آدم‌ها بوده، ناگهان موضوع را عوض کرد: یادش نبود که اسم «زندگی نو» را از کجا در آورده. اما به نظرش انتخاب اسم بجا بود، چون کارامل در دوره‌ای طولانی حسی جدید، مزه‌ای نو را به آدم‌هایی که در این سرزمین زندگی می‌کنند چشاند و گذشته‌ای از دست رفته را به یادشان آورده. برخلاف تصورشان نه کارامل تقلیدی است و نه خود کلمه وارداتی از فرانسه. چون کلمه «کارا»^۱ اصلی‌ترین کلمه در واژگان آدم‌هایی است که ده‌ها هزار سال است در این زمین‌ها زندگی می‌کنند، در طول سی و دو سال تولید محصولاتش، در نزدیک به هزار دویستی از ده هزار و اندی دویستی که در کاغذ کارا - مل‌ها گذاشته بوده، این کلمه هم بوده.

مسافر بدبخت، بیمه‌گر صبور، قهرمان بی‌چاره یک بار دیگر پرسید:
خیله خُب، پس فرشته؟

آقای پروین، در جواب، هشت دویستی از آن ده هزار دویستی را ازیر خواند. فرشته‌های بی‌غل و غش که به ملکه‌های زیبایی می‌مانستند، که دخترهای جوان و خواب‌آلود را به یاد می‌انداختند، که آغشته به سحری بودند که از قصه‌ها سر بر آورده بود، که رفته‌رفته جوش و خروششان بیش‌تر می‌شد، که از من دور می‌شدند، که به نظرم جذاب نمی‌آمدند، که

۱. Kara، در زبان ترکی به معنای سیاه است. - م.

خاطراتم را اصلاً زنده نمی‌کردند، از میان مصرع‌ها برایم دست تکان دادند.

آقای پروین توضیح داد که همه دوییتی‌هایی که خوانده بود، اثر خودشنند. نزدیک به شش‌هزار دوییتی از آن ده‌هزار دوییتی را خودش سروده بوده. در آن سال‌های طلایی که فروش به حدی باورنکردنی رسیده بوده، گاهی پیش می‌آمده که روزی بیست دوییتی بسازد. مگر آناستازیوس هم که اولین سکه بیزانس را ضرب کرد، دستور نداده بود روی سکه پرتره خودش را بگذارند؟ آقای پروین همان طور که داشت به من یادآوری می‌کرد زمانی در همه بقالی‌های این کشور اثر او توی شیشه‌های بین ترازو و صندوق جا داشته، اشیایی که مهر او رویش بوده در میلیون‌ها جیب حمل می‌شده و به جای پول خرد از آن‌ها استفاده می‌شده، گفت که درست مثل امپراتوری که زمانی سکه ضرب کرده بوده، او هم مزه قدرت، ثروت، اقبال، زنان زیبا، شهرت، موفقیت، خوشبختی، خلاصه تمام لذت‌های زندگی را چشیده بوده. برای همین الان بیمه عمر برایش هیچ فایده‌ای ندارد. اما برای تسلی خاطر می‌تواند به دوست جوان بیمه‌گرش توضیح دهد که چرا در کارامل‌هایش از عکس فرشته استفاده می‌کرده. در جوانی که مرتب به سینماهای بیک‌اوغلو می‌رفته، تماشای فیلم‌های مارلین دی‌تریش را خیلی دوست داشته. کشته مرده فیلم «Der Blaue Engel» بوده. این فیلم که در کشور ما با عنوان «فرشته آبی» نمایش داده شد، شاهکار هاینریش مان رمان‌نویس آلمانی بود. آقای پروین اصل رمان را هم که عنوانش «پرفسور اونرات» است، خوانده بوده. پرفسور اونرات، که امیل یانینگ نقشش را بازی کرده، دبیر ساده دبیرستان بوده. روزی به زنی ولگرد برمی‌خورد. درست است که آن زن در ظاهر شبیه فرشته بوده، اما در اصل

آیا بیرون بادی شدید می‌وزید و درخت‌ها را به خش‌خش می‌انداخت یا این‌که ذهنم اسیر تندباد شده بود و صدای کشیده شدنِ خودش را می‌شنید؟ همان‌طور که معلم‌های باحسن‌نیت در باره شاگردهای رؤیایی و حیرت‌زده و بی‌گناه می‌گویند، مدتی «آن‌جا نبودم.» خیال نورانی آن روز جوانی که اولین بار زندگی نو را خواندم، مثل چراغ‌های پرنور کشتی‌ای دست‌نیافتنی و خارق‌العاده که در شب تاریک از نظرها پنهان شود، از جلو دیدگانم به آرامی گذشت. در سکوتی که سراپایم را فرا گرفته بود، فهمیدم که آقای پروین داستان فیلمی را که در جوانی دیده و رمانی را که خوانده دارد تعریف می‌کند، اما انگار چیزی نمی‌شنیدم، نمی‌دیدم.

همان موقع نوه‌اش آمد توی اتاق، چراغ را روشن کرد و در یک لحظه سه چیز را با هم فهمیدم: ۱. چلچراغی که در سقف روشن شد درست مثل همان چلچراغی بود که در تئاتر سیار شهر ویران‌باغ فرشته آرزو هر شب همراه با اندرزهایی بی‌نظیر در باره زندگی به آدمی خوش‌اقبال هدیه می‌کرد. ۲. هوا آن قدر تاریک شده بود که مدتی طولانی پیرمرد قناد را اصلاً نمی‌دیدم. ۳. او هم مرا اصلاً نمی‌دید، چون کور بود.

ای خواننده ایرادگیر و مسخره‌کن که با خواندن سومین نکته ابروهایت را بالا برده‌ای و چون در طی شش ساعت نفهمیده بودم آن مرد کور است، به هوش من شک کرده‌ای، خوب حالا من هم از تو ایراد بگیرم و بپرسم موقع خواندن کتابی که در دست داری هوش و دقت را به کار انداخته‌ای یا نه؟ مثلاً رنگ‌های صحنه‌ای را که برای اولین بار حرف فرشته به میان آمد الان به یاد داری؟ یا فوری می‌توانی بگویی چطور شده که عمو رفقی با شمردن اسم شرکت‌ها در اثرش به نام قهرمانان راه‌آهن، به فکر نوشتن زندگی‌نو افتاده؟ یا متوجه شده‌ای که بعداً با کدام سرنخ می‌توانستم بفهمم که محمد، وقتی توی سینما با گلوله می‌زدمش، به

جانان فکر می‌کرده؟ مایهٔ اندوه آدم‌های خانه‌خرابی مثل من این است که با عصبانیت می‌کوشند باهوش باشند. آرزوی باهوش بودن هم دست آخر همه چیز را خراب می‌کند.

توی غصهٔ خودم غرق بودم و برای اولین بار به پیرمرد، که از طرز نگاهش به چلچراغ روشن بالای سرمان فهمیده بودم کور است، با نوعی احترام، نوعی شیفتگی، راستش را بگویم، با نوعی غبطه نگاه می‌کردم. بلند قد، لاغر و ظریف بود و نسبت به سن و سالش سرحال به نظر می‌رسید. بلد بود از دست‌ها و انگشت‌هایش ماهرانه استفاده کند، کله‌اش هنوز مثل ساعت کار می‌کرد و قادر بود در مقابل قاتلی خیالباف — که مُصر بود فکر کند بیمه‌گر است — شش ساعت تمام حرف‌های جالب بزند. در جوانی‌اش که با شادی و هیجان توأم بوده، موفق شده کارهایی بکند، و با آن‌که موفقیتش در دهان و معدهٔ میلیون‌ها نفر آب شده و رفته و شش هزار دویستی‌اش هم با کاغذهای کارامل به سطل آشغال سرازیر شده، اما به او در مورد جایگاهش در دنیا دیدگاهی سالم و خوش‌بینانه بخشیده، تازه تا هشتادسالگی توانسته بود با لذت روزی دو پاکت سیگار بکشد.

در سکوت، با احساسی خاص کورها حس کرد که غمگینم و خواست دلم را به دست آورد: زندگی همین است دیگر: تصادف هست، قسمت هست؛ عشق هست، تنهایی هست، شادی هست؛ غم هست، یک نور، یک مرگ، اما خوشبختی‌ای نامحسوس هم هست؛ نباید این‌ها را فراموش کرد. توی رادیو هم سر ساعت هشت «آژانس» هست؛ نوه‌ام رادیو را همین الان روشن می‌کند و تو هم، لطفاً، برای شام بمان.

معذرت خواستم، گفتم که فردا در ویران‌باغ خیلی‌ها منتظرمند تا خودشان را بیمهٔ عمر بکنند. بعد، در یک چشم به هم زدن، از خانه و

باغچه بیرون رفتم. توی کوچه، در شب خنک بهاری که به آدم می فهماند این جا زمستان های سختی دارد، خودم را حتی تنها تر از درخت های سرو توی باغچه یافتم.

بعد از این چه باید می کردم؟ چیزی را که لازم بود بفهمم - حتی چیزی را که لازم نبود بفهمم - فهمیده بودم و دیگر به پایان همه رازها، ماجراها و سفرهایی رسیده بودم که ممکن بود برای خودم اختراع کنم. آن بخش زندگی که می توانستم آینده بناممش، درست مثل قصبه سون بازار در آن پایین، از شب های پرزرق و برق، ازدحام های شاد و راه های پرنور خیلی دور بود و بجز چند چراغ کم نور، بقیه اش غرق تاریکی بود. به محض این که سگی پرمدعا دو دفعه گفت «هاپ!» از سربالایی پایین آمدم.

توی کوچه ها بی هدف گشتم و منتظر اتوبوسی ماندم تا مرا از این قصبه کوچک دورافتاده به دنیای پر جوش و خروش اعلان های بانک، آگهی های سیگار، شیشه های نوشابه و تصویرهای تلویزیون ببرد. دیگر چندان امید و آرزویی نداشتم که به یگانگی و معنای دنیا و کتاب و زندگی برسم؛ برای همین توی کوچه ها که می گشتم خودم را در میان تصویرهایی افسارگسیخته یافتم که نه به چیزی اشاره می کردند و نه چیزی را بیان می کردند. از لای پنجره ای باز خانواده ای را دیدم که دور میز جمع شده بودند و شام می خوردند. همان طور بودند؛ خودتان که می دانید. روی مقوایی که به دیوار مسجد آویزان بود، ساعت شروع کلاس های قرآن را خواندم. در قهوه خانه آلاچیق دار، بی آن که چندان اهمیتی بدهم، دیدم که نوشابه بوداک این جا در مقابل حمله های کوکاکولا، شوئپس و پیسی مقاومت کرده. جلو مغازه دو چرخه سازی که روبروی آلاچیق بود، استاد دو چرخه ساز و دوستش را دیدم: استاد در نوری که از داخل می تابید

مشغول گرفتن لنگی چرخ بود و دوستش هم، سیگار به دست، با او اختلاط می‌کرد. چرا می‌گویم دوستش؟ شاید از همدیگر بدشان می‌آمد، شاید دشمن هم بودند. در هر دو صورت، فرقی نمی‌کرد، ارزش نگاه کردن نداشتند. به خواننده‌هایی که فکر می‌کنند زیادی بدبینم، بگویم که حس کردم نشستن در قهوه‌خانهٔ آلاچیق‌دار و آن‌ها را تماشا کردن بهتر از تماشا نکردن است.

اتوبوس آمد، با این حس‌ها قصبهٔ سون‌پازار را ترک کردم. پیچ و تاب‌خوران از کوه‌های صخره‌ای بالا رفتیم، با نگرانی و گوش به غرغر ترمزها پایین آمدیم. چند بار جلومان را گرفتند، شناسنامه‌هایمان را در آوردیم و نشان دادیم تا خیال سربازها راحت شود. کوه‌ها، سربازها و کنترل شناسنامه‌ها که تمام شد و اتوبوسمان، همان طور که خود می‌دانست، شروع کرد به سرعت گرفتن، خروشیدن و سرخوشی، در میان غرش موتور و چهچهٔ شاد چرخ‌ها گوش‌هایم نُت‌های اندوهبار موسیقی‌ای آشنا و قدیمی را تشخیص داد.

شاید چون اتوبوسمان آخرین نمونه از ماگیروس‌های قدیمی پرسروصدا، گنده و محکمی بود که زمانی با جانان سوار می‌شدیم؛ شاید چون روی آسفالت درب و داغانی پیش می‌رفتیم که با نالهٔ خاص چرخ‌ها - وقتی هشت بار در ثانیه می‌چرخند - متناسب بود؛ شاید چون وقتی عشاق فیلم ویدئویی همدیگر را درک نمی‌کردند و اشک می‌ریختند، رنگ‌های بنفش و سربی گذشته و آینده‌ام در صفحهٔ تلویزیون نمایان می‌شد؛ نمی‌دانم، نمی‌دانستم؛ شاید چون از روی غریزه روی صندلی شمارهٔ سی و هفت نشسته بودم، با این امید که در نظم پنهانی تصادف معنایی را بیابم که در زندگی نتوانسته بودم پیدا کنم؛ شاید چون به محض خم شدن به طرف صندلی خالی او و نگاه کردن به پنجره،

مخمل تاریک شب را می دیدم که زمانی مثل زمان، مثل خیال، مثل کتاب و زندگی به نظرمان آن قدر رازآلود و پرکشش می رسید. بارانی اندوهناک تر از من روی شیشه ضرب که گرفت، روی صندلی لم دادم و خودم را در موسیقی خاطراتم رها کردم.

همراه اندوهم باران نیز تندتر و تندتر شد و در مشایعت بادی شدید که اتوبوسمان را بازی می داد و صاعقه هایی همرنگ گل های بنفشی که نزدیک نیمه شب در ذهنم باز شده بودند، به رگبار تبدیل شد. آب از کنار پنجره ها به روی صندلی ها سرازیر بود. اتوبوس قدیمی پس از گذشتن از جلو پمپ بنزین ناپدید شده در میان رگبار و روستاهای گلی دمخور با اشباحی از جنس آب، آرام آرام به طرف استراحتگاهی پیچید. همین که نور آبی رنگ حروف نئون «رستوران خاطرات میراب» به صورتمان خورد، راننده خسته گفت: «نیم ساعت استراحت اجباری.»

می خواستم از جایم تکان نخورم، تک و تنها بنشینم و فیلم غمناک خاطراتم را تماشا کنم، اما بارانی که سقف ماگروس را می کوبید، اندوه درونم را چنان شدتی می بخشید که ترسیدم تاب نیاورم. همراه با مسافرهایی که سرشان را با روزنامه و کیسه پلاستیکی پوشانده بودند و جست و خیزکنان توی گل پیش می رفتند، بیرون پریدم.

با خود می گفتم قاطی شدن با جماعت برایم خوب است؛ یک کاسه سوپ می خورم، یک پیاله فرنی؛ سرم را با لذت های ملموس دنیا گرم می کنم؛ این طوری به جای این که به زندگی گذشته ام زل بزنم و غصه بخورم، چراغ نوربالای عقل گرای ذهنم را به طرف آینده می گیرم و خودم را جمع و جور می کنم. دو پله بالا رفتم، موهایم را با دستمال خشک کردم، رفتم توی سالن که بوی روغن و سیگار می داد؛ قطعه ای موسیقی شنیدم و لرزیدم.

یادم است که مثل مریضی با تجربه که نزدیک شدن سکنه قلبی را حس می‌کند، برای پیشگیری، برای رد کردن بحران، نومیدانه پیچ و تاب می‌خوردم. نمی‌توانستم بگویم رادیو را خاموش کنید، آخر این موسیقی را بعد از تصادفی که همدیگر را پیدا کردیم، من و جانان دست در دست هم گوش کرده بودیم؛ یا این‌که نمی‌توانستم فریاد بزنم عکس هنرپیشه‌های وطنی را از دیوار پایین بیاورید، من و جانان وقتی توی این رستوران غذا می‌خوردیم به آن‌ها نگاه کرده بودیم و چه جور هم خندیده بودیم. چون توی جیبم قرص‌ترینترین هم نبود که بحران غم را بخواباند، برای خالی نبودن عریضه یک کاسه سوپ ازوگلین، تکه‌ای نان و یک راکی دوبله گرفتم، توی سینی‌ام گذاشتم و رفتم به گوشه‌ای پشت میزی نشستم. با قاشقم که هم می‌زدم، اشک‌های شورمزهم شلپ شلپ توی سوپ می‌ریخت.

اجازه بدهید به جای این‌که مثل نویسنده‌های مقلد چخوف از درد و ناراحتی‌ام برای به تصویر کشیدنِ غرور انسانی سود ببرم، مثل نویسنده‌های شرقی و سنتی از آن برای گرفتنِ درس عبرت استفاده کنم. خلاصه این‌که: خواسته بودم تافته جدابافته و آدمی استثنایی باشم با هدفی متفاوت با اهداف دیگران؛ چیزی که در کشورهایی مثل کشور ما گناهی نابخشودنی است. با خود گفتم این خیالِ محالِ سوغاتِ رمان‌های مصور عمورفقی است که در دوران کودکی می‌خواندم. یک بار دیگر به چیزی فکر کردم که خواننده مشتاقِ گرفتنِ درس عبرت خیلی وقت است به آن فکر می‌کند، یعنی فکر کردم زندگی نو هم چون کتاب‌های بچگی‌ام مرا برای آن آماده کرده بود، این قدر تحت تأثیرم قرار داده. اما چون مثل استادان قدیمی امثال و حکم، نتیجه‌ای را که گرفته بودم خودم هم باور نداشتم، داستان زندگی‌ام هنوز هم فقط داستان من بود و این هم

از درد و ناراحتی ام کم نمی کرد. تازه تازه به این نتیجه بی رحمانه می رسیدم، اما دلم خیلی وقت پیش به آن رسیده بود: همراه با موسیقی رادیو های های گریه کردم.

چون دیدم وضعیتم تأثیر خوبی روی همسفرهایم که مشغول خوردن سوپ و لبناندن پلو بودند نگذاشته، یواشکی رفتم به دستشویی. آبی به سر و صورتم زدم، دماغم را پاک کردم، کمی این پا و آن پا کردم. برگشتم و سر میزم نشستم.

کمی بعد که زیرچشمی نگاهشان کردم، دیدم همسفرهایم که آنها هم زیرچشمی نگاهم می کردند، کمی آسوده شده اند. همان موقع پیرمردی دوره گرد که مرا مثل آنها زیر نظر داشت، سبد حصیری به دست، در حالی که توی چشم هایم نگاه می کرد، نزدیک شد. گفت: «بی خیال. این هم می گذرد. یکی از این قرص های نعنا بردار. برایت خوب است.»

روی میزم یک کیسه کوچک قرص نعناي «مفرح» گذاشت.
«چند؟»

«نه، نه. این هدیه من است به تو.»

بچه کوچک توی کوچه گریه که می کند، عموی با حسن نیت شیرینی می دهد به دستش.... مثل آن بچه با احساس تقصیر نگاه کردم به چهره عموی آب نبات فروش. همین طوری می گویم «عمو»، شاید زیاد هم مسن تر از من نبود.

گفت: «امروز ما بازنده ایم دیگر. غرب ما را بلعید، له کرد و گذشت. به سوپمان، آب نباتمان، حتی تنبانمان وارد شدند و کارمان را ساختند. اما روزی، هزار سال بعد روزی، حتماً به این توطئه خاتمه می دهیم و

آن‌ها را از سوپمان، شکلاتمان، روحمان بیرون می‌کشیم، انتقاممان را می‌گیریم. الان، قرص نعنایت را بخور، بیخودی هم گریه نکن.»

این بود تسلائی که دنبالش بودم؟ نمی‌دانم. اما مثل بچه‌ای که قصهٔ عموی توی کوچه را جدی می‌گیرد، مدتی به این اسباب تسلی خاطر فکر کردم. بعد یکی از نظریه‌های ابراهیم حقی ارزرومی یا نویسنده‌های دوران اولیه رنسانس به ذهنم رسید و امکانی جدید برای تسلی پیدا کردم. مثل آن‌ها فکر کردم سرچشمهٔ اندوه مایعی مضر و سیاه است که از معده تا سر پخش می‌شود و تصمیم گرفتم مراقب خورد و خوراکم باشم.

توی سوپم نان ترید کردم، راکی‌ام را با دقت و جرعه‌جرعه سرکشیدم و یکی دیگر همراه با یک قاچ خربزه سفارش دادم. مثل پیرمردی محتاط که مواظب است چه چیزهایی را روانهٔ معده‌اش می‌کند، تا موقع حرکت اتوبوس با غذاها و نوشیدنی‌ها ور رفتم. توی اتوبوس هم، رفتم روی جلوترین صندلی که خالی بود، نشستم. به گمانم متوجه شده‌اید: می‌خواستم صندلی شمارهٔ ۳۷ را، که همیشه ترجیح می‌دادم روی آن بنشینم، همراه با هر چیز مربوط به گذشته‌ام پشت سر بگذارم. خوابم برده.

بعد از خوابی خوش و طولانی، نزدیک صبح، اتوبوس که ایستاد، بیدار شدم، به یکی از پاسگاه‌های مرزی تمدن، رستورانی مدرن و تازه‌تأسیس، وارد شدم. دیدن دخترهای خوشگل و با حسن‌نیت اعلان‌های لاستیک، بانک و کوکاکولا روی دیوار، منظره‌های تقویم، رنگ‌های درخشان حروف آگهی که فریاد زنان صدایم می‌کردند، عکس همبرگرهای تپل که از نانشان بیرون زده بودند و بستنی‌های قرمز ماتیکی، زرد بابونه‌ای، آبی رؤیایی که روی ویترونی بودند که بالایش فضل‌فروشانه نوشته بودند «سلف سرویس»، کمی شادم کرد.

رفتم و فنجانِ قهوه گرفتم، در گوشه‌ای نشستم. زیر نور سه تلویزیون بزرگِ روبرو و لامپ‌های پر نور سقف، دختر کوچولویی شیکپوش و مادرش را تماشا کردم: دخترک هر کاری می‌کرد نمی‌توانست در بطری پلاستیکی سُس گوجه فرنگی را باز کند و روی سیب‌زمینی سرخ کرده‌اش سُس بریزد. یکی از جدیدترین مارک‌های سُس گوجه فرنگی بود، «آلتات». روی میز من هم یکی گذاشته بودند. حروف طلایی برجسته‌ش وعده می‌داد که اگر در عرض سه ماه سی عدد در بطری را که هیچ طوری باز نمی‌شود و اگر هم باز شود لباس دخترهای کوچولو را کثیف می‌کند، جمع کنم و به نشانی زیر بفرستم و توی قرعه‌کشی هم برنده شوم، برای گشت و گذاری یک هفته‌ای می‌فرستدم به دیسنی‌لند فلوریدا. همان موقع توی تلویزیون وسطی گل زدند.

همان طور که همراه با دیگر برادرانم که توی صف همبرگر ایستاده بودند یا پشت میزشان نشسته بودند، گل را بار دیگر با حرکت آهسته تماشا می‌کردم، عقل‌گرایی‌ای که برازنده زندگی آینده‌ام بود و خوش‌بینی‌ای که به هیچ وجه سطحی نبود، وجودم را فراگرفت. دوست داشتم از تلویزیون مسابقه فوتبال تماشا کنم، یکشنبه‌ها توی خانه بنشینم و تنبلی کنم، بعضی شب‌ها دمی به خمره بزنم، دخترم را بردارم و برای تماشا کردنِ قطارها بروم به ایستگاه، مارک‌های جدید سُس گوجه فرنگی را امتحان کنم، کتاب بخوانم، با زنم غیبت این و آن را بکنم و بعد بخوابم، سیگار دود کنم، جایی بنشینم و - مثل الان - بی‌مزاحمت قهوه بخورم و هزارها کار دیگر مثل این. با خود گفتم اگر کمی مراقب خودم باشم و مثلاً به اندازه آقای پروین کارامل ساز عمر بکنم، تقریباً نیم قرن فرصت دارم تا این کارها را با لذت انجام دهم. ... یک آن دلم برای خانه‌ام، زنم و دخترم تنگ شد. در خیالم با حرکت آهسته دیدم که شنبه ظهر که به خانه برسم

چطور با دخترم بازی می‌کنم، از قنادی ایستگاه راه‌آهن برایش آب‌نبات می‌خرم، عصر که توی باغچه بازی می‌کند با زنم درست و حسابی و با علاقه و بی‌تنبلی عشق‌بازی می‌کنم، بعد با هم شام می‌خوریم، دخترم را قلقلک می‌دهیم و می‌خندیم.

قهوه بعد از خواب حسابی سر حالم آورده بود. چشم‌هایم شده بود قد نعلبکی. توی اتوبوس، در سکوت عمیق صبحدم، فقط راننده بیدار بود و من که پشت سرش، روی صندلی سمت راست، نشسته بودم. قرص نعنای توی دهنم بود، چشم‌هایم را به بیابان که مثل باقیمانده عمرم بی‌پایان به نظر می‌رسید و آسفالت صاف که از وسطش می‌گذشت، دوخته بودم و خط‌های بریده بریده وسط جاده را می‌شمردم، با دقت به نور کامیون‌ها و اتوبوس‌هایی که هر از گاه می‌گذشتند نگاه می‌کردم و بی‌صبرانه منتظر دیدن صبح بودم.

نیم ساعت نگذشته بود که اولین نشانه‌های صبح را از پنجره سمت راستم دیدم - پس به طرف شمال می‌رفتیم. ابتدا، در تاریکی، مرزهای آبی و سیاه بفهمی نفهمی پدیدار شد. بعد این خط مرزی به رنگ سرخ ابریشمی در آمد که بیابان را روشن نمی‌کرد، اما آسمان را از گوشه‌ای می‌شکافت. این خط سرخابی آن قدر ظریف، آن قدر نازک، آن قدر خارق‌العاده بود که ماگیروس پرکار - که مثل اسب افسارگسیخته هن‌هن‌کنان به طرف تاریکی می‌تاخت - و ما مسافران در یک آن بیهوده نگران شدیم. کسی متوجه نبود، حتی راننده که چشمش را دوخته بود به آسفالت.

چند دقیقه بعد نوری پیدا و ناپیدا که خطِ سرخِ افق به اطراف می‌پراکند، لبه کناری و پایینی ابرهای شرقی را کمی روشن کرد. همان طور که در نور ملایم به شکل‌های شگفت‌این ابرهای خشمگین که

در طول سفرِ درازِ شبانه مدام بر سر اتوبوس باریده بودند نگاه می‌کردم، متوجه چیزی شدم: چون صحرا هنوز غرق ظلمات بود، توی شیشهٔ بزرگ جلو که فاصلهٔ چندانی با من نداشت، هم چهره و تن خودم را که چراغ‌های داخل کمی روشنش کرده بود می‌توانستم ببینم، هم آن سرخی سحرآمیز، ابرهای شگفت و خط‌های وسطِ راه را که صبورانه جای یکدیگر را می‌گرفتند.

در پرتو نورِ بالای اتوبوس به این خط‌ها نگاه می‌کردم، آن ترجیع‌بند به یادم افتاد. خاطرتان هست حتماً: توی اتوبوس خسته، وقتی چرخ‌ها، با سرعتی یکنواخت، ساعت‌ها می‌چرخند، موتور با ضرباهنگی یکنواخت می‌نالد، زندگی هم با ضربی یکنواخت خود را تکرار می‌کند، ترجیع‌بندی هست که مسافر خسته و بیزار از اعماق روحش بیرون می‌کشد و همراه با تیرهای برق تکرارش می‌کند: زندگی چیست؟ زمان! زمان چیست؟ تصادف! تصادف چیست؟ زندگی، زندگی‌ای نو.... من هم همین‌طور تکرار می‌کردم. از طرف دیگر، در آن لحظهٔ سحرآمیز که تاریکی درون و تاریکی بیرون یکی می‌شوند، از خودم می‌پرسیدم تصویرم روی شیشهٔ جلو کی ناپدید می‌شود و اولین سایهٔ آغل و شبِ درخت در صحرای ظلمات کی پدیدار می‌شود، که در یک آن نوری چشمم را خیره کرد.

در آن نورِ نو، در شیشهٔ جلو و سمت راست اتوبوس، فرشته را دیدم. کمی آن طرف‌تر از من، اما چه دور بود از من. با این همه فهمیدم: آن نورِ ژرف، برهنه و نیرومند به خاطر من آن‌جا بود. با آن‌که ماگيروس با تمام سرعت در صحرا پیش می‌رفت، اما فرشته به من نه نزدیک می‌شد، نه دور. نورش از بس تند بود، درست نمی‌توانستم ببینم شبیه چیست،

اما به خاطر احساس شوخی، سبکی و آزادی که در اعماق وجودم جان گرفته بود، فهمیدم که می‌شناسمش.

نه به فرشته مینیاتورهای ایرانی می‌مانست، نه به فرشته کارامل‌ها، نه به فرشته‌های فتوکپی، و نه به چیزی که سال‌ها، هر بار که غرق خیال می‌شدم، می‌خواستم صدایش را بشنوم، می‌خواستم صدایم کند.

یک لحظه خواستم چیزی بگویم، با او حرف بزنم. هنوز شاید به خاطر آن احساس نامحسوس شوخی و حیرت. اما صدایم در نیامد. نگران شدم. دوستی، نزدیکی و مهربانی‌ای که در اولین لحظه حس کرده بودم، هنوز در اعماق وجودم زنده بود؛ خواستم با این‌ها به آرامش برسم و در حالی که با خود می‌گفتم این لحظه‌ای است که سال‌ها منتظرش بوده‌ام، برای خواباندن ترسی که سریع‌تر از سرعت اتوبوس وجودم را فرا می‌گرفت، خواستم که رازهای زمان، تصادف، آرامش، نوشته، زندگی، زندگی نو را برایم فاش کند. بیهوده بود اما.

هر قدر که از من دور بود و خارق‌العاده، همان قدر هم بی‌رحم بود. نه برای آن‌که می‌خواست بی‌رحم باشد؛ فقط برای این‌که شاهد بود و در آن لحظه کار دیگری هم نمی‌کرد. وسط صحرای نیمه‌تاریک، روی صندلی ماگيروس که به قوطی کنسرو می‌مانست، در نور صبحی باورنکردنی، مرا که غرق حیرت و نگرانی بودم می‌دید، همین و بس. نیروی تحمل‌ناپذیر بی‌رحمی و درماندگی را حس کردم.

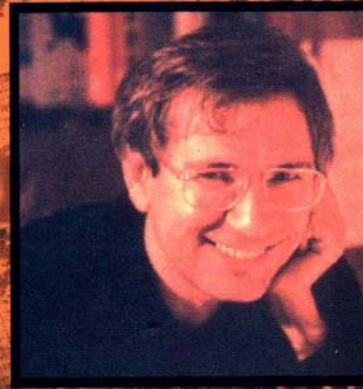
از روی غریزه به راننده نگاه که کردم، دیدم که نور سرتاسر شیشه جلو را با نیرویی خارق‌العاده پوشانده. دو کامیون که شصت، هفتاد متر آن طرف‌تر از همدیگر سبقت می‌گرفتند، نور بالایشان را به رویمان دوخته بودند و می‌آمدند تا سوارمان شوند. فهمیدم که تصادف حتمی است.

آن انتظار آرامش به یادم آمد که سال‌ها قبل، بعد از تصادف‌ها، حس

کرده بودم. احساس گذشتن از آستان که بعد از تصادف‌ها، با حرکت آهسته، تجربه کرده بودم: جنب و جوش شادمانه مسافرانی که می‌توانند نه آن‌جا باشند و نه این‌جا از ذهنم گذشت: انگار زمانی را که از بهشت به جا مانده، برادرانه میان خود قسمت می‌کنند. کمی بعد همه مسافران خواب‌آلود بیدار می‌شدند، جیغ‌های شاد و فریادهای بی‌فکر سکوت صبح را می‌شکست و در آستان میان دو دنیا همه با هم هستی‌امعاء و احشای خونین، میوه‌های پخش و پلا شده، بدن‌های تکه‌تکه و شانه‌ها، کفش‌ها و کتاب‌های کودکان را که از ساک‌های پاره‌پاره به بیرون فوران می‌کنند، با حیرت و هیجان کشف می‌کردیم – طوری که انگار همه با هم شوخی‌های بی‌پایان مکانی فارغ از جاذبه زمین را کشف می‌کنیم.

نه، همه با هم نه. خوش‌اقبال‌هایی که آن لحظه بی‌مثال را می‌بینند، از میان مسافران ردیف‌های عقب بیرون می‌آیند، چون فقط آن‌ها ایند که ممکن است از انفجار تصادف – با آن صدای باورنکردنی‌اش – جان سالم به در برند. اما من که در ردیف اول نشسته بودم و به چراغ کامیون‌هایی که نزدیک می‌شدند طوری نگاه می‌کردم که انگار حیران و ترسان و با چشم‌هایی خیره نور باورنکردنی‌ای را می‌بینم که از کتاب فوران می‌کرد، بنا بود بی‌درنگ به دنیایی نو وارد شوم.

فهمیدم که این پایان زندگی‌ام است. حال آن‌که می‌خواستم به خانه‌ام برگردم؛ وارد شدن به زندگی‌ای نو، مردن را اصلاً نمی‌خواستم.



اورهان پاموک از مشهورترین نویسندگان معاصر ترکیه است.
آثارش به زبان‌های متعددی ترجمه شده‌اند و بارها در فهرست
برفروش‌ترین کتاب‌های سال جهان قرار گرفته‌اند.

چیزهایی می‌بینیم، تصاویری که پیدا می‌شوند، محو می‌شوند و گاه
در ذهنمان نقش می‌بندند. مثل سفر با اتوبوس در میان خواب و
بیداری.

آنچه مهم است در بطن تصاویر نیست، در میان سرنخ‌های
گذراست. توجه به این سرنخ‌ها اساس کار این کتاب است و این
«زندگی نو» را به شعر که عالم احساس است نزدیک کرده است.
تاویل جهان در نظرگاه این کتاب تغزلی است. نظرگاهی که امکان
حرف زدن آزادانه را در باره عناصر اساسی زندگی یعنی مرگ،
تقدیر یا تصادف، بودن، عشق، عدم خوشبختی، شهروندی درجه
دوم، له‌شدگی و دل‌شکستگی مهیا می‌کند.

در «زندگی نو» آنچه مهم است نه رازهای زندگی، که مردمانند —
قهرمانانی که گرداگرد این رازها می‌گردند و هستی را تاویل
می‌کنند. زندگی این قهرمانان را کتابی رقم می‌زند که بود و نبودش
در هاله ابهام است. کتابی که شرق را نه سرزمین افسانه‌ای عشق و
راستی، که جهانی آشنا با خشونت و بیهودگی معنا می‌کند.

از گفتگوی اورهان پاموک با مجله تمپو

۱۴	رمان	۱۷	ادبیات جهان
----	------	----	-------------

۵۵۰۰ تومان



ISBN: 964-311-255-1



9 789643 112554 >